

دخمه های واتیکان

Les Caves du Vatican

By

آندره ژید

اسکن از

crazyrobot

vitworld.ir

good-life.ir

کتاب اول

آنتیم آرمان – دوبوا^۱

من راه خود را برگزیده ام .
 طرفدار بی خدائی اجتماعی هستم .
 از پانزده سال پیش آن را در چند
 کتاب شرح داده ام
 ژرژ پالانت^۲

گزارشهای فلسفی ، مجله « مرکور
 دو فرانس » (دسامبر ۱۹۱۲)

۱

در سال ۱۸۹۰ ، زمانی که « لئون سیزدهم » پاپ بود ، شهرت
 دکتر متخصص بیماریهای مفاصل «آنتیم آرمان – دوبوا»
 فراماسون را به شهر رم کشانید .
 « ژولیوس دو بارالیول^۳ » باجنافش ، بر سر او فریاد زد که :

George Palante .۲ Antime Armand – Dubois .۱

Julius de Baraglioul .۳

— چه شده است؟ شما می روید در رم جسم تان را علاج کنید!
ای کاش در آنجا می فهمیدید که روحتان چقدر بیمارتر است!
«آرمان — دوبوا» در پاسخ، با لحنی حاکی از استرحام مبالغه آمیز گفت:

— دوست عزیزم، پس نگاهی به شانه هایم بکنید. «بارالیول»
بردار و نرمخو، علیرغم میلش نگاهی به شانه های باجناقش انداخت
که گوئی بر اثر خنده ای شدید و اجتناب ناپذیر می لرزیدند. در واقع
نیز، دیدار این جنّه عظیم نیمه عاجز، دلسوزی داشت که باقیمانده
توان جسمانی خود را وقف این نمایش مضحک کرده بود. مسلم بود
که این دونفر طرز فکرشان را برگزیده اند و شیرین زبانی های «بارالیول»
نمی تواند در آن تغییریری دهد. شاید گذشت زمان . . . و هدایت
نامرئی اعصاب مقدسه بتواند کاری بکند. «ژولیوس» با حالتی سخت
مأیوس گفت:

— «آنتیم» دلم بحال شما می سوزد (شانه های «آنتیم» درجا
از رقصیدن باز ایستادند، «آنتیم» باجناقش را دوست می داشت.)
امیدوارم سه سال دیگر که برای شرکت در جشن عفو عمومی پاپ به
رم می آیم، شما را ببینم که براه راست هدایت شده اید!
«آنتیم» زن «آنتیم»، شوهرش را با روحیه ای
کاملاً متفاوت در این سفر همراهی می کرد. او که باندازه خواهرش
«مارگریت»^۱ و «ژولیوس» با ایمان و مذهبی بود، با اقامت طولانی
در رم به یکی از بزرگترین آرزوهایش می رسید. زندگانی یکنواخت

و سرخورده اش را با اعمال کوچک مذهبی پرمی کرد و چون نازا بود،
مواظبت هائی را که هیچ کودکی از او تقاضا نداشت، وقف کمال
مطلوب خود کرده بود. افسوس، امید زیادی نداشت که «آنتیم» را
دوباره به خدا معتقدسازد، از مدتها پیش می دانست که چه سماجی
در پس این پیشانی پهن نهفته است و چه کفر و الحادی در پشت آن
موج می زند. «فلون»^۲ کشیش او را از این موضوع آگاه ساخته بود:
— خانم، بدترین تصمیم ها تصمیم های قطعی و تغییر ناپذیرند.
فقط به یک معجزه امیدوار باشید.

«ورونیک» در این مورد از غمگین بودن هم دست برداشته بود.
از همان روزهای اول اقامتشان در رم، هر یک از آن دو، ترتیب
زندگانی گوشه گیرانه خود را دادند: «ورونیک» بکارهای خانه و
عبادت هایش می رسید و «آنتیم» سرگرم تحقیقات علمی اش بود.
باین طریق، آن دو در کنار یکدیگر و با تکیه بر یکدیگر، زندگی و
با پشت کردن بهم، یکدیگر را تحمل می کردند. با استفاده از این
شیوه، نومی موافقت بین آن دو برقرار شده و چیزی شبیه خوشبختی
بر سرشان سایه افکنده بود و بدینگونه هر یک از آن دو، در پرتو
حمایت دیگری، به کاری که علاقه داشت می پرداخت.

آپارتمانی که به کمک بنگاهی اجاره کرده بودند، همچون
دیگر خانه های ایتالیائی، با داشتن امتیازات پیش بینی نشده،
در دسرهای بزرگی هم داشت. این آپارتمان تمام طبقه اول قصر
«فورگتی»^۳ را در خیابان «ویا این لوجینا»^۴ اشغال کرده بود و ایوان

وسیمی هم داشت .

« ورونیک » از همان اول تصمیم گرفت در این ایوان «آسپی دیسترا»^۱ پرورش دهد که در آپارتمان های پاریس بسیار بد رشد می کند. اما راه ورود به ایوان از نارنجستان می گذشت که «آنتیم» آن جا را آزمایشگاه خود کرده بود و قرار گذاشته بودند که عبور از آن فقط از فلان ساعت تا فلان ساعت روز آزاد باشد .

« ورونیک » بی سروصدا ، در را باز می کرد و همچون مردی روحانی که صور قبیحه ببیند ، نگاه تندی به کف اطاق می افکند ، زیرا نفرت داشت که پشت درشت « آنتیم » را که خدا می داند در ته اطاق روی چه آزمایش های مستهجنی خم شده بود ، از بالای صندلی راحتی که چوبدستی اش بآن تکیه داشت ، ببیند . «آنتیم» نیز چنان وانمود می کرد که صدای پای «ورونیک» را نشنیده است ، اما بمحض اینکه « ورونیک » از اطاق عبور می کرد ، به سنگینی از جایش بر می خاست و خود را بطرف در می کشید و با اخم و تخم و لهای فشرده ، با تلنگر محکم انگشت سبابه ، زبانه قفل را می انداخت .
در این هنگام بود که « بیو »^۲ ی پادو ، برای دریافت دستور ، از در دیگر وارد می شد .

« بیو » ولگردی بود دوازده یا سیزده ساله ، در لباسی ژنده . نه پدر داشت ، نه مادر و نه خانه . «آنتیم» او را ، چند روز پس از ورودش به رم دیده بود . «بیو» در مقابل مهمانخانه ای که زن وشوهر

۱. *Aspidistra* گیاهی که محض برگهای سبز و زیبایش در خانه ها

پرورش می دهند .

۲. *Beppo*

در خیابان «ویا دی بوکا»^۱ بآن وارد شده بودند ، توجه عابران را با ملخی جلب می کرد که درسبد کوچکی از جگن ، زیرمشتی علف گذاشته بود . «آنتیم» ملخ را به ده شاهی خرید و بعد ، با ایتالیائی کمی که بلد بود ، به کودک فهمانید که در آپارتمان خیابان «ویا دی لوجینا» که روز بعد بآن نقل مکان می کنند به چند موش احتیاج دارد . هر آنچه می خزید ، شنا می کرد ، چاردست و پا راه می رفت یا پرواز می کرد ، بدرد او می خورد . او روی حیوانات زنده آزمایش می کرد . « بیو » که گوئی نافش را با پادوئی بریده بودند ، حاضر بود حتی عقاب و گرگ «کاپیتول»^۲ را هم بیاورد . از این شغل که ذوق دله دزدی او را سیرآب می کرد ، لذت می برد . روزی ده شاهی باو می دادند و گاهی هم در کارهای خانه کمک می کرد . «ورونیک» اول از او خوشش نیامد اما از لحظه ای که دیدهر وقت از برابر مجسمه حضرت مریم در زاویه شمالی خانه می گذرد روی سینه خود صلیب می کشد ، پاره پوره بودن لباسهایش را ندیده گرفت و باو اجازه داد که آب و زغال وهیزم و چوب خشک را تا آشپزخانه بالا بیاورد . « بیو » حتی «ورونیک» را هنگامی که برای خرید می رفت با سبیدی همراهی می کرد ، البته فقط روزهای سه شنبه و جمعه که «کارولین»^۳ - کلفتی که با خود از پاریس آورده بودند- درخانه خیلی کار داشت . «بیو» ، «ورونیک»

۱. *Via di Bocca*

۲. *Capitole* یکی از هفت تپه معروف شهر رم که در حال کنونی بنای موزه

کاپیتول در آن قرار دارد .

۳. *Caroline*

را دوست نداشت ولی شیفته مرد دانشمند شده بود. طولی نکشید که «آنتیم» بجای آنکه با زحمت زیاد پائین بیاید و قربانی های سفارشی آزمایشگاه را در حیاط تحویل بگیرد، اجازه داد که «بئو» به آزمایشگاه بیاید. از پله کائی نیمه مخفی که حیاط را به ایوان وصل می کرد می شد مستقیماً به آنجا وارد شد. در تنهائی تلخی که «آنتیم» در آن بسر می برد، هرگاه که نزدیک شدن صدای پای برهنه و کوچک کودک را بر سنگفرشها می شنید، قلبش اندکی می تپید. البته نمی گذاشت چیزی از این حال ظاهر شود: هیچ چیز او را از کارش نمی توانست باز دارد. کودک بجای آنکه در شیشه ایرا بکوبد آنها می خراشید و چون «آنتیم» همچنان روی میزش خمیده باقی می ماند و جوابی نمی داد، چند قدم جلوتر می آمد و با صدای شادابش می گفت: «پرمسو» و فضای اطاق را از طراوت و تازگی می انباشت. صدایش مثل فرشته ها ولی خودش مثل شاگرد میرغضب ها بود. باز چه قربانی تازه ای در کیسه ای که روی میز می گذاشت همراه آورده بود؟ گاهی «آنتیم» چنان غرق در کار خود بود که کیسه را در آن لحظه باز نمی کرد. فقط نگاه تندی بآن می انداخت. همینکه پارچه تکان می خورد کافی بود. برای این «مولوک»^۱ همه چیز، از موش کوچک و بزرگ گرفته تا گنجشک و قورباغه و چیزهای دیگر خوب بود. گاهی «بئو» چیزی با خود نمی آورد،

۱. Perno به ایتالیائی یعنی اجازه هست؟

۲. Moloch (مولوخ) خدای کنعانیان که انسان ها را برایش قربانی

می کردند. م.

ولی وارد اطاق می شد. می دانست که «آرمان - دبووا» حتی با دست خالی، منتظر اوست. دلم می خواست در آن لحظه که کودک خاموش در کنار دانشمند، بر روی آزمایشی مهووع خم شده بود، می توانستم اطمینان دهم که دانشمند همچون خدای کاذبی، از نگاه شگفت زده کودک، خودبینانه لذت نمی برد. «بئو» گاه با هراس بر روی حیوان و گاه با تحسین بروی «آنتیم» خم می شد.

«آنتیم آرمان - دبووا» در انتظار روزی که بتواند روی انسان آزمایش کند، قصد داشت ثابت کند که تمامی فعالیت جانورانی که به آزمایش می گذاشت، تابع «تروپسم»^۱ است. از ابداع این کلمه چیزی نگذشته بود که کلمه دیگری بکار برده نمی شد. عده ای از روان شناسان چیزی جز «تروپسم» را قبول نداشتند. «تروپسم»^۲ اچه پرتوی ناگهان از هجاهای این کلمه ساطع می شد! دیگر تردیدی نبود که مخلوقات جاندار متأثر از تحریکات مشابهی هستند که گل آفتاب گردان را خودبخود بسوی آفتاب می گرداند (چیزی که بسادگی می توان به چند قانون فیزیکی و حرارتی و شیمیائی تعبیر کرد). با این بیان سرانجام عالم کائنات مشروعیت قابل اطمینانی کسب کرد و پیچیده ترین حرکات موجود زنده، سرایا نوعی متابعت از یک عامل تلقی شد. «آنتیم آرمان - دبووا» برای نیل به اهداف خود و برای اینکه حیوان زبان بسته را وادارد که به سادگی و بساطت خود اعتراف کند، دستگاه پیچیده ای اختراع کرده بود از جعبه های کشودار، تله دار، دارای دالان های تودرتو با جایگاه های مخصوص

۱. Tropisme

که گاه محتوی غذا و گاه خالی و گاه محتوی گرد عطسه آور بودند و درهائی رنگین و یا بشکل های گوناگون داشتند: اسباب و ابزاری اهریمنی که پس از اندک زمانی، در آلمان رواج بسیار یافت و با نام «وکسی یرکاستن»^۱ مورد استفاده مکتب جدید روان زیستی قرار گرفت تا گامی جدید در راه روشن شدن افکار برداشته شود. «آنتیم» با هدف اثرگذاری آشکار بر روی حواس یا بخش های مختلف مغز جانوران، بعضی از آنها را کور و برخی را کر و بعضی را اخته می کرد. پوست شان را می کند و مغزشان را در می آورد و یا بعضی از اعضایشان را می برید که برای بقای حیاتشان ضروری بود و این جانوران فقط برای آزمایش های «آنتیم» از داشتن آن صرفنظر می کردند. گزارش «آنتیم» درباره «بازتاب های مشروط» انقلابی در دانشگاه «اوپسال»^۲ براه انداخت. بحث های داغی در گرفته بود که دانشمندان برگزیده خارجی در آن شرکت می کردند. با وصف این، در اندیشه «آنتیم» موضوعهای تازه ای در جنب و جوش بود و بهمین جهت با واگذاشتن بحث های بیهوده به همکاران خود، تحقیقاتش را در راه های دیگر ادامه می داد و مدعی بود که خدا را در مخفی ترین سنگرها شکست خواهد داد.

این که هر فعالیتی باعث فرسودگی می شود و حیوان با بکار بردن عضلات یا حواس خود، نیرویش را صرف می کند کافی نبود

۱. Vexier kasten کلمه آلمانی بمعنی جعبه وکسی پر. م.

۲. Upsal بزبان سوئدی Uppsala از شهرهای سوئد درارای دانشگاه

و کتابخانه ای مشهور. م.

که «آنتیم» موضوع را بطور یک کاسه و کلی قبول کند. هر بار که نیروئی صرف می شد، او از خود می پرسید چقدر؟ و اگر حیوان مورد آزمایش می خواست نیروی از دست رفته را بازیابد، «آنتیم» بجای غذا دادن باو، وزنش می کرد و این آزمایش او با پدید آمدن عوامل تازه بیش از حد پیچیده می شد: شش موش کوچک گرسنه و طناب پیچ شده، هر روز وزن می شدند. دوتای آنها کور و دوتا یک چشم و دوتا بینا بودند. یک آسیای خودکار، چشمان دو موش بینا را مدام خسته می کرد. آیا پس از پنج روز گرسنگی، میزان صدمات وارده در موش ها چقدر است؟ «آنتیم آرمان - دوبوا» هر روز ظهر، ارقام موفقیت آمیزی روی تخته سیاه ویژه این کار، اضافه می کرد.

۲

جشن عفو عمومی پاپ نزدیک می شد. خانواده «آرمان - دوبوا» منتظر خانواده «بارالیول» بود. صبح روزی که تلگراف آنها مبنی بر ورودشان در آن شب رسید، «آنتیم» برای خریدن یک کراوات از خانه بیرون رفت.

«آنتیم» چون به زحمت راه می رفت، کمتر از خانه بیرون می آمد. «ورونیک» با رضایت خاطر خریده های او را انجام می داد. فروشنده ها را به اطاق «آنتیم» می آوردند و آنها از روی نمونه دستور می گرفتند. اگرچه «آنتیم» کراوات ساده ای می خواست (با گره کوچکی از حریر سیاه) با اینحال مایل بود که آنرا خود

انتخاب کند. سینه بند اطلس قهوه ای که برای مسافرت خریده و در تمام مدت اقامتش در مهمانخانه از آن استفاده کرده بود، بعثت آنکه عادت داشت جلیقه های جلو باز بپوشد، همواره از زیر جلیقه اش بیرون می زد. «آنتیم» یقین داشت که «مارگریت بارالیول» دستمال گردن نخودی او را بسیار بی سلیقه تشخیص خواهد داد که بجای سینه بند از آن استفاده می کرد و صدف درشت و سنجاق دار کهنه و بی ارزشی آن را نگاه می داشت. اصلاً اشتباه کرده بود که از گره های کوچک سیاه آماده که در پاریس بطور معمول به گردش می زد، صرف نظر کرده و یکی از آنها را بعنوان نمونه نگاه نداشته بود. حالا چه کراوات هائی باو نشان خواهند داد؟ البته قبل از آنکه به چند مغازه پیراهن فروشی در «کورسو» و خیابان «ویا دنی کوندوتی»^۲ سر بزنند، تصمیمی نخواهد گرفت. حلقه هائی که از نوارسیاه درست می کنند، برای مرد پنجاه ساله شلختگی بشمار می رود. مسلماً چیزی که مناسب است همان گره راست و سیاه است. . . زن و شوهر ناهار را ساعت یک می خوردند. «آنتیم» نزدیک ظهر با وسایلی که خریده بود به خانه بازگشت تا حیواناتش را وزن کند.

«آنتیم» نه از آن جهت که اهل چم و خم باشد، ولی بهرحال دوست داشت قبل از شروع بکار، کراواتش را امتحان کند. در اطاق آئینه شکسته ای بود که قبلاً برای ایجاد شرایط «تروپیس» بکار می رفت. «آنتیم» آئینه را به قفسی تکیه داد و روی تصویر خودش

Corso .۱

Via dei condotti .۲

خم شد.

موهای «آنتیم» که بشکل ماهوت پاک کن زده شده بود، هنوز پریشان بودند. رنگ موهایش در گذشته سرخ ولی حالا به رنگ زرد خاکستری ناپایداری درآمده بود. رنگی که اشیاء نقره آب طلا داده و کهنه، بخود می گیرند. ابروهای درهمش، بالای چشمانی خاکستری تر و سردتر از آسمان زمستانی، جلو آمده بودند. خط بناگوشش که خیلی بالا و کم موی بود، هنوز رنگ کاسنی سبیل پریشانش را داشت. «آنتیم» پشت دستش را روی گونه های صاف و زیر چانه چهارگوش خود کشید و زیر لب گفت:

— بلی، بلی، باید صورتم را بتراشم.

کراوات را از پاکت درآورد و جلو خود گذاشت. سنجاق صدفی و دستمال گردنش را برداشت. گردنی نیرومند داشت که یقه ای به نسبت کوتاه دورش را گرفته بود. جلو یقه چاک داشت و «آنتیم» گوشه هایش را می خوابانید. در اینجا با اینکه مایلیم فقط چیزهای اساسی را بگویم، نمی توانم از غده «آنتیم آرمان - دوبا» سخنی نگویم، زیرا تا هنگامی که یادنگرفته ام امور تصادفی را از امور ضروری بطور مطمئن تری تشخیص دهم، از قلم خود چه انتظاری جز راستگویی و جدی بودن می توانم داشته باشم. کیست که اطمینان دهد که این غده هیچ نقشی و اثری در تصمیم های «آنتیم» که وی آنرا «اندیشه آزاد» می نامید نداشته است؟ او حاضر بود درد کمر و عصب پایش را ندیده بگیرد ولی این مصیبت را به خداوند بخشنده مهربان نمی پسندید.

معلوم نبود این غده چگونه اندکی بعد از ازدواجش پدید آمد.

ابتدا در جنوب شرقی گوش چپش، آنجا که پوست مودار می شود، کورک بی اهمیتی درآمد. مدت زیادی «آنتیم» توانست با موی فراوانی که بصورت حلقه روی آن جمع می کرد، برآمدگیش را بپوشاند. حتی «ورونیک» آنرا ندیده بود تا وقتی که در یکی از نوازش های شبانه، دستش ناگهان بآن خورد و با تعجب پرسید:

۱- این چیست؟

برآمدگی نیز چنانکه گوئی پس از برملاشدن احتیاجی به خودداری از بزرگتر شدن نداشت، در عرض چند ماه اول با اندازه تخم کبوتر و سپس تخم دجاج و دست آخر با اندازه تخم مرغ شد و همانجا توقف کرد. بعد چون موی روی آن تئک تر و در اطرافش تقسیم شد، بطور کامل نمایان گردید. «آنتیم آرمان-دوبوا» که در چهل و شش سالگی بفکر خوشگلی نبود موهایش را کوتاه کرد و این نوع یقه را برگزید که حفره ای در آن تعبیه شده بود و غده را در عین حال که مخفی می کرد آشکار هم می ساخت. خوب، همین اندازه درباره غده «آنتیم» کافی است.

«آنتیم» کراوات را بگردن انداخت. نوار مخصوص نگاه داشتن کراوات، از یک لوله کوچک فلزی، در وسط آن باید می گذشت که گیره های اهرم دار، کراوات را در آن نگاه می داشت. ابزار جالبی بود، ولی گوئی فقط منتظر ورود نوار بود که از کراوات جدا شود. کراوات روی میز آزمایش افتاد. چاره جز یاری خواستن از «ورونیک» نبود که با فریاد «آنتیم» پیش دوید:

۲- بیا این را برای من بدوز.

«ورونیک» زیر لب گفت:

۳- کار ماشین، سنار نمی ارزد.

۴- واقع اینست که محکم نیست.

«ورونیک» همیشه دو تا سوزن با نخ سفید و سیاه، زیر پستان چپش روی پیراهنی که در خانه می پوشید دوخته داشت. زیر پنجره ای که در ورودی هم بود، بی آنکه به نشیند، شروع به دوختن کرد. در این اثنا «آنتیم» او را نگاه می کرد. زنی بود فوی، با خطوط چهره مشخص. مثل خود «آنتیم» لجوج، ولی رویهم رفته محبوب و مؤدب و بیشتر اوقات خنده رو. بهمین جهت با وجود اندکی موی پشت لب، آنقدرها تند و اخمو بنظر نمی رسید. «آنتیم» در حالیکه او را در حال کشیدن سوزن نگاه می کرد با خود اندیشید:

۵- زن خوبی است. ممکن بود من با زن عشوه گری ازدواج کنم که بمن خیانت کند یا با زن سربهوایی که غالم بگذارد، یا زن لیچارگوئی که سرم را ببرد، یا زن جیغ جیغونی که اعصابم را خرد کند، یا زن بدخو و سرکشی مثل خواهرزمن...

وقتی که «ورونیک» پس از تمام شدن کارش می خواست برود، «آنتیم» با لحنی که کمتر از همیشه تند و خشن بود گفت:

۶- متشکرم.

در این لحظه «آنتیم» با کراوات تازه بگردنش در افکار خود غرق شده است. هیچ صدائی شنیده نمی شود، نه در خارج و نه در قلبش. موشهای کور را وزن کرده است. اما عجیب است موشهای یک چشم وزنشان ثابت است. حالا باید دو تا موش سالم را وزن کند. ناگهان از جا می جهد، آن چنانکه چوبدستی اش بزمین می افتد. حیرت آوراست! موشهای سالم... دوباره وزن شان می کند.

اما نه ، قطعی است : موشهای سالم وزن شان از دیروز تاکنون بیشتر شده ! در مغزش جرقه ای می زند :

— « ورونیک » !

چوبدستی اش را با زحمت زیاد برمی دارد و بطرف در یورش می برد :

— « ورونیک » !

زنش با قیافه ای مهربان ، دوباره بسوی او می آید .

« آنتیم » در آستانه در ، با لحنی آمرانه می پرسد :

— کی به موشهای من دست زده ؟

جوابی شنیده نمی شود. « آنتیم » با جدا کردن کلمات از هم ، آن چنانکه گوئی « ورونیک » ناگهان قدرت فهم فرانسه را از دست داده است می گوید :

— وقتی که من بیرون بودم ، کسی به موش ها غذا داده ، این کار را شما کردید ؟

در این حال « ورونیک » اندکی جرأت پیدا می کند و تقریباً با تشر رویش را بطرف « آنتیم » برمی گرداند :

— تو این حیوان های بیچاره را از گرسنگی می کشی . من آزمایشت را بهم ندم ، فقط کمی

« آنتیم » آستین « ورونیک » را می گیرد و لنگان لنگان بسوی میز آزمایش می کشاند و در حالی که برگ های ثبت مشاهداتش را نشان می دهد می گوید :

— اینها را می بینید ؟ — از پانزده روز پیش من مشاهداتم را درباره حیوانات روی آنها ثبت می کنم : اینها یادداشت هائی است

که همکارم « پوتیه »^۱ منتظرشان است تا در جلسه ۱۷ مه فرهنگستان علوم بخواند. امروز که ۱۵ آوریل است می خواهید من در ستون ارقام چه بنویسم ؟ چه می توانم بنویسم . . . ؟

و چون « ورونیک » چیزی نمی گوید، با نوک چارگوش انگشت سبّابه اش قسمت سفید کاغذ را مثل قلمی می خراشد و می گوید :

— در این روز ، خانم « آرمان — دوبوا » همسر آزمایشگر ، با اطاعت از ندای قلب مهربان خود ، می خواهید چه بگویم ؟ ناشیگری، بی احتیاطی ، حماقت ؟

— بهتر است بنویسید : دلش بحال این حیوانات که قربانی کنجکاوی بیهوده ای هستند ، سوخت . « آنتیم » با وقار و متانت قد راست می کند :

— اگر برداشت شما چنین است ، خواهش می کنم از این به بعد ، برای مواظبت از گلهایتان ، از پله کان حیاط استفاده کنید .

— خیال می کنید من از روی میل وارد هولدونی شما می شوم ؟

— خواهش می کنم در آینده ، زحمت ورود بخودتان ندهید . بعد فصاحت حرکات را به کلمات می افزایشد و اوراق مشاهدات را بصورت قطعات ریز ، پاره می کند .

اگرچه « آنتیم » گفت : « از پانزده روز پیش » اما حقیقت اینستکه موشها از چهار روز پیش در گرسنگی بسر می بردند : بی-تردید این ادعای مبالغه آمیز ، باعث کاهش خشم او شده است ، زیرا سر میز شام قیافه ای آرام دارد و تا آنجا به رفتار فلسفی متوسّل

می شود که دست راستش را بعنوان آشتی بسوی همسرش دراز می کند. زیرا همچون «ورونیک» ابدأ میل ندارد نمایی از اختلاف بین خودشان را به این زن و شوهر مبادی آداب یعنی «بارالیول»ها نشان دهد تا بی درنگ آنرا نتیجه عقاید و اندیشه های او بدانند.

نزدیک ساعت پنج «ورونیک» پیراهن خانگی اش را با نپه تنه مخمل سیاه عوض می کند و به پیشواز «ژولیوس» و «مارگریت» می رود که ساعت شش باید به ایستگاه راه آهن برسند. «آنتیم» شروع به تراشیدن صورتش می کند. دستمال گردنش را بدلیخواه با کراوات راست گره داری عوض کرده است و همین اندازه کافی است: او از تشریفات و تکلفات بیزار است و حاضر نیست نیم تنه «آلپاگا» و جلیقه سفیدش را بارگه های آبی، و کفشهای چرمی راحت بی پاشنه اش را از دید خواهرزن خویش، خالی از سلیقه بداند. او این کفشها را حتی هنگام بیرون رفتن از خانه هم عوض نمی کند و لنگ بودنش عذرخواه اوست.

«آنتیم» در انتظار ورود «بارالیول»ها قطعات پاره اوراق را جمع و با کنارهم گذاشتن آنها، ارقام را دوباره با دقت یادداشت می کند.

۳

خانواده «بارالیول» اصل شان از شهر «پارم»^۱ است. یکی

۱. Baraglioul در زبان ایتالیایی لغ بصورت (ل) تلفظ می شود مثل Barogli (بارولی) و Miglionnaire (میلیونر) (توضیح نویسنده).
۲. Parme از شهرهای ایتالیا.

از «بارالیول»ها (آلساندرو)^۱ در سال ۱۵۱۴، چند ماه پس از الحاق اراضی «دوک نشین» به املاک کلیسا، با «فیلیپا ویسکونتی»^۲ زن دومش ازدواج می کند. «بارالیول» دیگری (اسم او هم آلساندرو است) در جنگ «لیانت»^۳ می درخشد و در سال ۱۵۸۰ در وضعی که همچنان مرموز باقی مانده است، به قتل می رسد. تعقیب سرنوشت این خانواده تا سال ۱۸۰۷ آسان ولی بیهوده است. در این سال «پارم» به فرانسه ملحق شد و «روبر بارالیول» پدر بزرگ «ژولیوس» به شهر «پو»^۴ نقل مکان کرد و در آنجا مستقر شد و در سال ۱۸۲۸ از دست «شارل دهم» تاج گنتی دریافت داشت. تاجی که اندکی بعد پسر سومش «ژوست آژه نور»^۵ دو بارالیول (دو پسر دیگرش در سنین کودکی درگذشتند) در سفارت ها اشرافه منشانه بر سر می نهاد و مأموریت های خود را با کیاست فراوانی انجام می داد و با سیاست خود بر مشکلات فایق می آمد.

پسر دوم «ژوست-آژه نور» یعنی «ژولیوس» که پس از ازدواج، بانظم و انضباط تمام عیار زندگی می کرد، در جوانی پاره ای سوداها بسر داشت اما می توانست بحق ادعا کند که قلبش هرگز دچار گمراهی نشده است. تشخیص ذاتی و برانزندی روحی ای که در نوشته هایش وجود داشت، از سقوط امپالش به ورطه انحطاط جلوگیری

۱. Alessandro

۲. Filippa Visconti

۳. Lepante

۴. Pau از شهرهای جنوب فرانسه.

۵. Juste - Agenor de Baraglioul

کرده بود که امکان داشت بر اثر کنجکاوی های داستان نویسی، رخ دهد. خون در رگهای «ژولیوس» بدانگونه که چند زن زیبا می توانستند گواهی دهند، بدون هیجان اما با حرارت می گردید. . . و اگر در نخستین رمان هایش صراحتاً باین نکته اشاره نشده بود، من در اینجا از آن سخنی نمی گفتم. و یکی از علل موفقیت شایانی که رمان هایش کسب کردند نیز همین بود. بلندپایه بودن کسانی که امکان داشت رمان های او را بستانند، انتشار یکی از آنها را در مجله «کورسپندان»^۱ و دوتای دیگر را در «مجله دو جهان»^۲ میسر ساخت. اینگونه بود که «ژولیوس» ظاهراً علی رغم میل خودش و با اینکه در سنین جوانی بود، ب فکر عضویت در فرهنگستان افتاد: گوئی در همان زمان، راه و روش متشخص، نگاه بسیار ملایم، پیشانی پریده رنگ و تفکر آمیز، «ژولیوس» را برای دست یافتن به این مقام نامزد کرده بود.

«آنتیم» امتیازات طبقاتی و ثروت و ظواهر را تحقیر می کرد و با این کار موجبات رنج و عذاب «ژولیوس» را فراهم می ساخت. اما از فطرت نیک و ناشیگری فراوان «ژولیوس» در بحث و استدلال که اغلب به نفع مرد «آزاد اندیش» تمام می شد، خوشش می آمد. ساعت شش «آنتیم» صدای توقف اتومبیل مهمان هایش را جلو در می شنود. برای پیشواز تا آستانه در می رود. اول «ژولیوس» بالا می آید. اگر آن شال اسکاتلندی که روی بازویش انداخته و آن کلاه «کرونشات» و آن رویوش صاف و دراز که آستری ابریشمی

دارد، نبود، آدم خیال می کرد که لباس شهری پوشیده است نه لباس مسافرت. طولانی بودن راه، هیچ اثری در او نکرده است.

«مارگریت بارالیول» بازو در بازوی خواهرش عقب سر «ژولیوس» می آید و برخلاف شوهرش، قیافه ای بسیار درهم و موی سر و روپوشی آشفته دارد. روی پله ها تلوتلو می خورد و یک چهارم چهره اش زیر دستمالی که روی چشمش گذاشته، مخفی شده است. وقتی که «ورونیک» نزدیک «آنتیم» می رسد، آهسته می گوید:

— یک تکه زغال سوخته تو چشم «مارگریت» رفته.

«ژولی» دختر زیبا و نه ساله «بارالیول» ها و کلفتشان که پشت سر همه می آیند، در سکوتی بهت آمیز فرو رفته اند.

با اخلاقی که «مارگریت» دارد، موضوع را نمی توان با خنده برگزار کرد: «آنتیم» پیشنهاد می کند که دنبال چشم پزشکی بفرستند. اما «مارگریت» که از شهرت طبیب نماهای ایتالیائی خبر دارد، بهیچ وجه حاضر نیست من به این کار در دهد. با صدای عجزآلودی می گوید:

— آب خنک، فقط کمی آب خنک، خدایا!

«آنتیم» در پاسخ می گوید:

— خواهی عزیز، درست است که آب خنک ممکن است التهاب چشم شما را تسکین دهد ولی درد آن را خوب نخواهد کرد.

بعد رو به «ژولیوس» کرده می گوید:

— توانستید ببینید که توی چشم چه رفته؟

— درست نه ، بمحض اینکه قطار ایستاد و خواستم نگاه کنم
«مارگریت» شروع کرد به عصبانیت . . .

— «ژولیوس» این چه حرفی است می زنی . تو خیلی ناشیگری
کردی. وقتی می خواستی پلکم را بلندکنی تمام مژه هایم را برگرداندی

. . .

«آنتیم» می گوید :

— اجازه می دهید من هم امتحان کنم . شاید مهارتم بیشتر باشد؟

باربری جامه دانه را بالا می آورد . «ورونیک» که چراغ

آئینه داری روشن کرده است می گوید :

— همین مانده بود ! می خواهی در راهرو این کار را بکنی و

«بارالیول» ها را به اطاقشان هدایت می کند .

آپارتمان «آرمان — دویوا» ها در اطراف یک حیاط داخلی واقع

شده بود که پنجره های راهرونی که از دهلیز شروع و به نارنجستان

منتهی می شد ، از آن نور می گرفت. درهای اطاق ناهارخوری و اطاق

مهمانخانه (اطاق بزرگ زاویه داری که اثاثه بی سلیقه ای داشت

که «آنتیم» ها از آن استفاده نمی کردند) و دو اطاق ویژه مهمان ،

باین راهرو باز می شد . از این دو اطاق اولی را برای خانم و آقای

«بارالیول» و دومی را که کوچکتر بود برای «ژولی» آماده کرده بودند

که مجاور آخرین اطاق ، یعنی اطاق خانم و آقای «آرمان — دویوا»

قرار داشت . همه این اطاقها از داخل به هم راه داشتند . در

آشپزخانه و دو اطاق کلفت هم به سمت دیگر راهرو باز می شد . . .

«مارگریت» با ناله می گوید :

— تو را بخدا ، همه دور من جمع نشوید . «ژولیوس» تو به

جامه دانهها برس .

«ورونیک» خواهرش را روی یک صندلی راحتی نشانده ، چراغ

را در دست گرفته است ، در حالیکه «آنتیم» سعی می کند تمام دقتش

را متمرکز سازد :

— حقیقت این است که چشم ورم کرده . اگر ممکن است کلاهتان

را بردارید .

اما «مارگریت» شاید برای اینکه میباید موهای آشفته اش

عناصر مصنوعی بکار رفته در آنها را برملا سازد ، می گوید کلاهش

را بعداً خواهد برداشت . کلاهی نرم و با بند و نوار نمی تواند مانع

از تکیه دادن سرش به پشت صندلی بشود .

«آنتیم» با لحنی ریشخندآمیز می گوید :

— شما می خواهید من پرکاهی را از چشمتان بیرون بیاورم در

حالی که حاضر نیستید قبلاً تیری را که در چشم من فرو رفته بیرون

بیاورید . این ، بنظر من با تعلیمات انجیل جور در نمی آید !

— اه ، خواهش می کنم بیش از حدّ به کارتتان ارزش ندهید .

— خوب ، دیگر چیزی نمی گویم . . . با گوشه دستمالی تمیز ،

می دانم چیست . . . نترسید ، بر شیطان لعنت بالا نگاه کنید . . .

اینهاش .

و با گوشه دستمال ، زغال سنگ ریز نیم سوخته را بیرون

می آورد .

— متشکرم ، متشکرم . حالا مرا تنها بگذارید . سردرد عجیبی

دارم .

در حالیکه «مارگریت» استراحت می کند و «ژولیوس» همراه

کلفت جامه دانه‌ها را باز می‌کند و «ورونیک» مقدمات غذا را آماده می‌سازد، «آنتیم»، «ژولی» را برای سرگرم کردن به اطاق خود می‌برد. او «ژولی» را وقتی که خیلی کوچولو بود ترک کرده و حالا این دخترک بالیده را با لبخند ساده و پر معنی اش، بزحمت باز می‌شناسد. کمی پس از آنکه او را پهلوی خود نگاه می‌دارد و از مطالب بی‌سروتهی که امیدوار است دخترک از آنها خوشش بیاید صحبت می‌کند، متوجه زنجیر نقره نازکی می‌شود که دخترک به گردن آویخته و حدس می‌زند که باید مدال هانی به سر آن آویزان باشد. با فرو بردن انگشت سبابه درشت خود در سینه او، مدال هارا روی سینه می‌آورد و با مخفی کردن تنفر بیمارگونه خود زیر نقاب تعجب، می‌گوید:

— این ماس ماسکها چیست؟

«ژولی» بخوبی می‌فهمد که این سؤال جدی نیست. پس

برای چه بیخودی ناراحت شود؟

— چطور عموجان، مگر تاحالا مدال ندیده اید؟

«آنتیم» نظاهر به دروغگوئی می‌کند.

— نه دخترکم، البته خیلی خیلی قشنگ نیست ولی گمان می‌کنم

بدرد چیزی بخورد.

و از آنجا که تقوای خالصانه و پاک با نوعی شیطنت معصومانه ناسازگاری ندارد، دخترک با اشاره به عکس خودش که جلو آئینه روی بخاری گذاشته شده می‌گوید:

— عموجان شما هم آنجا عکس دختر کوچولوئی را گذاشته اید

که خیلی خیلی قشنگ نیست، بنابراین به چه درد می‌خورد؟

عمو «آنتیم» با تعجب از این حاضر جوابی بدجنسانه دخترک

سالوس و درعین حال منطقی، کومه زمانی شرمسار می‌شود. با دخترکی نه ساله که نمی‌شود از الهیات بحث کرد! ناچار لبخند می‌زند و دخترک بی‌درنگ با استفاده از این موفقیت، با نشان دادن مدالهای مقدس می‌گوید:

— خوب، این مدال «سنت ژولی» است که حامی من است.

این هم مدال قلب مقدس است

«آنتیم» احمقانه حرف او را قطع می‌کند.

— مدالی از خود خداوند بخشنده مهربان نداری؟

کودک بسیار طبیعی جواب می‌دهد:

— نه، مدال خدای مهربان را نمی‌سازند . . . اما این یکی از

همه قشنگ تر است. مدال حضرت مریم «لورد» است که خاله

«فلوریسوار» بمن داده است. آن را از خود «لورد» آورده است.

من روزی که بابا کوچک و مامان، به مریم باکره تقدیم کردند آن

را به گردنم انداختم.

برای «آنتیم» دیگر از کافی هم کافی تر است. بدون آنکه

یک لحظه هم بخواهد بداند که این تصاویر و مراسم ماه «مه» و

دسته سفید و آبی کودکان چه چیز زیبا و بیان نشدنی را مجسم

می‌سازند، تسلیم نیاز شیطانی خود به کفرگوئی می‌شود:

— بنابراین چون حضرت مریم باکره تو را نزد خود نخوانده

است، پیش ما هستی؟

دخترک جوابی نمی‌دهد. آیا او از هم اکنون می‌داند که بهترین

کار ندادن پاسخ به بعضی فضولی هاست؟ وانگهی عجب اینجاست که پس از این پرسش نابجا این «ژولی» نیست که خجالت می کشد بلکه مرد «فراماسون» است - آن تشویش اندک و اقرار نشده ای که همواره با ادبی توأم است و دست پاچگی گذرنده ای که عموسی می کند آنرا، با دادن بوسه ای سرشار از احترام و التیام دهنده بر پیشانی صاف دخترک، مخفی کند.

- عمو «آنتیم» چرا سعی می کنید بدجنس باشید؟
دخترک اشتباه نمی کند. حقیقت آنستکه این دانشمند بی-دین و ایمان آدم حسّاسی است.

خوب، در اینصورت مقاومت لجوجانه اش برای چیست؟
در این لحظه «آدل» در را می گشاید.

- خانم «ژولی» را می خواهند.

پیداست که «مارگریت بارالیول» از تأثیر سوء شوهر خواهرش بر دختر خود واهمه دارد و مواظب است که او را مدت زیادی با «آنتیم» تنها نگذارد. «آنتیم» این موضوع را کمی بعد از آن، هنگامی که همه افراد خانواده به سر میز شام می روند، آهسته به «مارگریت» می گوید ولی «مارگریت» با چشمی که هنوز کمی متورم است نگاهی به «آنتیم» انداخته می گوید:

- ترس از شما؟ ولی دوست من، «ژولی» قادر است قبل از آنکه مسخره بازیهای شما کوچکترین تأثیری در روح او بگذارد، عقیده دوازده نفر همچون شما را عوض کند. نه، نه، ما خیلی از

این قوی تریم. با وصف این، تصدیق کنید که «ژولی» هنوز بچه است. . . او خوب می داند که از عصری فاسد و حکومتی شرم آور مثل حکومت کشور ما چه کفر و الحادی می توان انتظار داشت. اما جای تأسّف خواهد بود که او، نخستین محرکهای رسوایی را از شما دریافت کند که بجای عموی او هستید، یعنی کسی که ما می خواهیم مورد احترامش باشد.

۴

آیا این حرفهای بسیار منطقی و عاقلانه، «آنتیم» را آرام خواهد کرد؟ آری، در دو قسمت اول صرف غذا (شام، خوب، اما ساده و شامل سه غذا بود) و در طول مدّتی که وقت با گفتگوهای خانوادگی درباره مسائل بی اهمیت تلف می شود، نخست با توجه به دردچشم «مارگریت» از چشم پزشکی گفتگو می کنند («بارلیول»ها وانمود می کنند که متوجه بزرگ شدن غده «آنتیم» نشده اند.) سپس محض خاطر «ورونیک»، با اشاره به عالی بودن شام، از غذاهای ایتالیائی صحبت می شود و پس از آن، «آنتیم» از حال «فلوریسوار»ها جويا می شود که «بارالیول»ها اخیراً در شهر «پو» به دیدنشان رفته اند و سپس از حال «کنتس دو سن پری» خواهد «ژولیوس» می پرسد که در یکی از دهکده های آن اطراف زندگی می کند و دست آخر از حال «ژه نه وی پو» دختر زیبا و بزرگ

« بارالیول »ها می پرسد که می خواسته اند همراه خودشان بیاورند ولی او حاضر نمی شود بیمارستان «کودکان بیمار» را در کوچه « سور » ترک کند که هر روز صبح برای زخم بندی کودکان به آنجا می رود . بعد از اینها ، « ژولیوس » موضوع بسیار مهم خلع بد از اموال « آنتیم » را بمیان می کشد : منظور زمین هائی است که « آنتیم » در جوانی ، طی نخستین مسافرتش به مصر خریده است . این اراضی که موقعیت خوبی نداشتند تا آن زمان قیمت شان ترقی نکرده بود ، ولی از مدتی پیش صحبت از این بمیان می آمد که خط آهن جدید بین قاهره و « هلیوپلیس » از میان این اراضی عبور خواهد کرد : البته پس انداز « آرمان - دوبوا »ها که بر اثر سفته بازی های بی ملاحظه خسارت زیادی متحمل شده اند ، احتیاج فراوانی باین موهبت دارد ، ولی « ژولیوس » که قبل از حرکتش با « مانی تِن »^۱ مذاکره کرده است که مهندس کارشناس و مأمور مطالعه این خط است ، به باجناقش توصیه می کند که امید چندانی نداشته باشد : چون ممکن است دستش بجائی بند نشود . ولی آنچه « آنتیم » فاش نمی کند اینست که موضوع در درست « لوژ »^۲ فراماسون هاست و آنها هرگز همقطاران خود را فراموش نمی کنند .

اینک « آنتیم » از نامزدی « ژولیوس » بعضویت فرهنگستان و احتمال موفقیتش صحبت می کند . در این باره با تبسم سخن می گوید چون اصلاً بان اعتقاد ندارد . « ژولیوس » خود نیز ، با خاطری آسوده ، تظاهر به بی اعتنائی می کند چنانکه گویی از این امر

منصرف شده است : چه لزومی دارد بگوید که خواهرش « کنتس دو سن پری » رأی کاردینال « آندره » و بدنبال او و با نفوذ او آراء پانزده نفر از اعضای فرهنگستان را در دست دارد که همواره مثل او رأی می دهند ؟ « آنتیم » ستایشی سرسری از آخرین رمان « بارالیول » بنام « نسیم قلّه ها » می کند . حقیقت آنستکه این کتاب بنظرش بکلی مزخرف است . « ژولیوس » هم در دام این ستایش نمی افتد و بلافاصله برای حفظ عزت نفس می گوید :

— می دانستم که شما از این قبیل کتابها خوشتان نمی آید .

ممکن بود که « آنتیم » مهمل بودن کتاب را نادیده بگیرد ولی اشاره به عقایدش بدینگونه ، او را از جا در می برد و با اعتراض می گوید که بهیچ عنوان عقایدش در قضاوتش راجع به هنر بطور کلی و درباره کتابهای « ژولیوس » بویژه تأثیری ندارد . « ژولیوس » با احساس تسلیمی آشتی جویانه لبخند می زند و برای تغییر موضوع صحبت از درد « سیاتیک » باجناقش جویا می شود که آنرا به غلط « لومباگو » می نامد . ای داد ، چرا درباره تحقیقاتش سوال نمی کند ، در این زمینه بخوبی می توانست با جواب دهد . چرا « لومباگو » او و چرا نه غده اش ؟ اما ظاهراً باجناقش از تحقیقات علمی او بی خبر است : یعنی ترجیح می دهد بی خبر باشد . . . « آنتیم » که برافروخته شده و « لومباگو » اش هم درد گرفته است ، نیشخندی می زند و با کینه می گوید :

— می پرسید حالم بهتر است ؟ اگر بهتر بود که شما ناراحت می شدید !

« ژولیوس دچار تعجب می شود و از باجناقش می پرسد که چه

— خوب، معلوم است. شما هر وقت که یکی از نزدیکانتان چیز باعث شده است که او چنین احساسات زشتی باو نسبت دهد. مریض باشد دنبال طبیب می فرستید. اما همینکه مریض تان شفا یافت، کار طبیب فراموش می شود و شما می گوئید که این اثر دعاهایتان بهنگام معالجه طبیب بوده است. اما اگر کسی که هیچوقت مراسم عید رستاخیز مسیح را بجا نیاورده، شفا یابد، بنظر تان بسیار ناشایسته می آید. «مارگریت» با لحنی محکم می گوید:

— شما ترجیح می دهید بجای دعا کردن همانطور بیمار بمانید؟

«مارگریت» دیگر چرا در این کار دخالت می کند؟ معمولاً او در گفتگوهای مربوط به موضوعهای کلی شرکت نمی کند و بمحض اینکه «ژولیوس» دهنش را باز می کند، غیبش می زند. آخر آن دو مشغول صحبت های مردانه هستند. بی ادبی هم جدی دارد! «آنتیم» با خشونت رویش را بطرف «مارگریت» برمی گرداند:

— خانم جان، بدانید که اگر شفا، همین جا، دم دستم باشد، حرفم را درست می شنوید. و سرسری نمکدان را نشان می دهد. بهمین نزدیکی، ولی مجبور باشم برای برداشتن آن از آقای «ناظم» («آنتیم» در روزهای بدخلفی خود، قادر مطلق را باین نام می خواند) استدعا کنم و یا از او خواهش کنم که دخالت کند و نظام علت و معلول را که نظامی ستودنی است، محض خاطر من بهم بزند، از شفای خود صرف نظر می کنم و به «ناظم» می گویم: بزیند به چاک با آن معجزه تان، نمی خواهمش. «آنتیم» کلمات و هجاها را جداگانه تلفظ می کند. لحن صدایش تا مرز خشم بالا رفته است. چهره اش عبوس و بیزارکننده شده است. «ژولیوس» بآرامی می پرسد:

— چرا نمی خواهید شفا یابید؟

— برای اینکه این کار وادارم می کند به چیزی که وجود ندارد معتقد شوم. و در حال گفتن این جمله مشتش را روی میز می کوبد.

«مارگریت» و «ورونیک» که مضطرب شده اند، نگاهی با هم ردّ و بدل می کنند و بعد بسوی «ژولی» می نگرند. مادر «ژولی» می گوید:

— عزیزم، فکر می کنم وقت خواب است. زود باش. ما می آنتیم در رختخواب از تو خداحافظی می کنیم.

کودک از منظره اهریمنی عمو وحشت زده شده، پابفرار می گذارد.

— می خواهم اگر شفا پیدا کنم، فقط مدیون خودم باشم همین و بس.

«مارگریت» بی خیال می گوید:

— خوب، پس طبیب چه می شود؟

— من اجرتش را می دهم. حسابی نداریم.

«ژولیوس» باسخت ترین لحنی که برایش ممکن است می گوید:

— در حالیکه حق شناسی در قبال خدا، شما را متعهد می کند. . .

— بلی، برای همین است که دعا نمی کنم.

— دوست من، دیگران برای تو دعا کرده اند.

این را، «ورونیک» که تا آن لحظه لب فرو بسته بود می گوید.

«آنتیم» با شنیدن صدای ملایم و آشنای «ورونیک» از جا می جهد و اختیار خود را بکلی از دست می دهد. جمله هائی در دهانش بالا و پائین می روند: اولاً هیچکس حق ندارد بدون میل دیگری برای

او دعا کند و بی آنکه او آگاه باشد برایش طلب سعادت کند. این یک خیانت است. تازه چیزی هم از این دعاها گیر «ورونیک» نیامده است. چه بهتر! همین کافی است که باو بفهماند، دعاهایش چقدر ارزش دارند! پس چیزی که مایه افتخار باشد در بین نیست. . . . اما شاید باندازه کافی دعا نکرده است؟

«ورونیک» با همان ملایمت دنباله حرفش را می گیرد:

— خاطر جمع باشید. من بکارم ادامه می دهم. سپس با چهره ای خندان، چنانکه گوئی از خشم و آشفتگی «آنتیم» ابدأ متأثر نشده، برای «مارگریت» شرح می دهد که چگونه، هرشب، بی آنکه حتی شبی هم فراموش شود، دو شمع برای «آنتیم» در دو طرف یک مجسمه ماده حضرت مریم روشن می کند که در گوشه شمالی خانه واقع است. همان مجسمه ای که در گذشته دیده بوده که چگونه «پیو» در مقابلش بروی خود صلیب می کشد. این بچه، در همان نزدیکی، در فرورفتگی دیواری لانه کرده و «ورونیک» همیشه می داند که او را سروقت در آنجا خواهد دید. چون دستش به طاقچه مجسمه نمی رسد، «پیو» (که حالا نوجوان پانزده ساله چابکی شده است.) با چسبیدن به سنگها و حلقه آهنی روی دیوار، شمع های روشن را کنار مجسمه مقدس می گذارد. . . . و بدینگونه گفتگواراجع به «آنتیم» خود بخود خاتمه می یابد، دور او را خط می کشند و دو خواهر از تقدس مردم عوام صحبت می کنند که بنظرشان بسیار جالب توجه است و مجسمه ای ساده و معمولی را تبدیل به مجسمه ای قابل احترام می کند. . . . «آنتیم» دیگر بکلی غرق شده است. به به! این کافی نبود که «ورونیک» امروز صبح در غیاب او موشهایش را

غذا بدهد، حالا شمع هم روشن می کند! آری همسرش، برای او، آنوقت «پیو» را هم در این ریاکاری عنیف بدنام کند. . . . بسیار خوب، خواهیم دید! . . .

خون به مغز «آنتیم» هجوم می آورد. دارد خفه می شود. گیجگاه هایش مثل طبل می زنند. با تلاش زیاد، از جا بر می خیزد و یک صندلی را برمی گرداند، لیوان آب را روی دستمال سفره اش واژگون می کند. عرق پیشانی اش را می سترد. . . . آیا دارد حالش بهم می خورد؟ «ورونیک» به کمکش می آید. «آنتیم» با خشونت کنارش می زند. بطرف در می رود و آنرا پشت سرش بهم می کوبد. حالا صدای پای نامساوی اش از راهرو بگوش می رسد که توأم با صدای گنگ و لنگان چوبدستی اش دور می شود.

خروج ناگهانی «آنتیم» مهمانها را غمگین و آشفته می کند. چند لحظه ساکت می مانند. سرانجام «مارگریت» می گوید:

— خواهر بینوا.

اما با این پیش آمد فرق میان اخلاق دوخواهر بار دیگر تأکید می شود. روح «مارگریت» از آن نوع حریر اعلانی بریده شده که خدا، شهیدانش را از آن خلق می کند. «مارگریت» از این موضوع آگاه است و آرزو می کند که رنج بکشد. ولی متأسفانه زندگی هیچ دردی برایش پیش نمی آورد. از هرجهت در ناز و نعمت بسر می برد و در نتیجه توانی که برای کمک به مردم دارد، زمانی بکار می رود که ناراحتی های کوچکی در بین باشد و او سعی می کند که از هر چیز کوچکی، اسباب ناراحتی برای خود بسازد. با اصرار به همه چیز می چسبد. البته می داند چگونه رفتار کند که کمبودی داشته باشد.

لکن بنظر می رسد که « ژولیوس » همواره طوری رفتار می کند که از قدرت نیکوکاری اش استفاده نشود . بنابراین جای تعجب نیست که « مارگریت » همیشه نزد او ، خویشتن را ناراحت و بدخلق نشان دهد . با شوهری همچون « آنتیم » چه زندگی خوبی می شد داشت ! « مارگریت » از اینکه خواهرش باندازه کافی از این موقعیت استفاده نمی کند ، غبطه می خورد . در واقع « ورونیک » از ناله و شکایت کردن پرهیز دارد . در برابر خوی ملایم و خوش رو بودنش ، همه چیز محو می شود ، نیشخند ، تمسخر - البته شکی نیست که از مدتها پیش تصمیم گرفته است در زندگی گوشه نشینی اختیار کند . وانگهی « آنتیم » هیچگاه در حق او مودی گری و بدجنسی پیشه نکرده است . بگذار هرچه دلش می خواهد بگوید ! « ورونیک » توضیح می دهد که اگر « آنتیم » با صدای بلند و خشونت حرف می زند برای اینست که قادر به حرکت نیست . اگر لنگ نبود ، کمتر برافروخته می شد و هنگامی که « ژولیوس » می پرسد « آنتیم » کجا ممکن است رفته باشد می گوید :
 - به آزمایشگاهش . و هنگامی که « مارگریت » می گوید آیا بهتر نیست که بروند باو سری بزنند - چون ممکن است حالش بد شده باشد - پاسخ می دهد که بهتر است بگذارند خودش آرام شود و اهمیت زیادی به خروجش از اطاق ندهند و دست آخر می گوید :
 - بیایید شام را با راحتی تمام کنیم .

۵

نه ، عمو « آنتیم » در آزمایشگاه نمی ایستد . به سرعت از

آزمایشگاه که درد و شکنجه شش موش در آن خاتمه یافته می گذرد . اما چرا در ایوان هم که پرتو شعاعهای غروب آفتاب آن را روشن ساخته نمی ایستد ؟ شاید روشنائی ملکوتی شب ، روح برآشفته اش را آرام سازد و او را وادارد که . . . ولی نه : او باین نداها پاسخ نمی دهد . از راه پله کان ناراحت و ماریپیچ وارد حیاط می شود و از آن عبور می کند . شتاب مرد معلول برای ما دلشکاف است که می دانیم هر قدمش را به بهای چه تلاشی برمی دارد و هر تلاشی را به بهای تحمل چه دردی بجا می آورد . آیا چه زمانی شاهد آن خواهیم بود که این نیروی لگام گسیخته در راه انجام کار نیکی صرف شود ؟ گاهی از لبهای بهم فشرده اش ناله ای برمی آید و خطوط چهره اش درهم کشیده می شود . آیا خشم کفرآلودش او را به کجا می برد ؟

مجسمه حضرت مریم - که گونی مراحم و بازتاب انوار آسمانی از دستهای گشاده اش بر جهانیان فرو می ریزد و پاسدار خانه آنهاست و شاید هم از این مردکافر شفاعت می کند - از نوع مجسمه هائی نیست که مؤسسه هنری « فلوریسوار - لویشون » از مقوای نرم « بلافا »^۱ می سازد . مجسمه ای معمولی و ساده و مجسم کننده حس پرستش مردم عامی است و بدین جهت زیباتر و گویاتر بنظر می آید . فانوسی که در برابر آن ، چهره رنگ پریده و دستهای درخشان و روپوش آبی رنگش را از کمی دورتر روشن می کند ، از سقفی فلزی آویزان است که از طاقچه مجسمه بطرف خارج بیرون آمده و در عین حال دخیل هائی را که مردم روی دیوارهای طاقچه بسته اند ، حفظ

می کند. در فلزی حفره ای در دسترس، که یکی از خدمه کلیسا کلید آن را با خود دارد، رشته طنابی را نگاه می دارد که فانوس از انتهای آن آویزان است. علاوه بر اینها، دو شمع که «ورونیک» از قبل بانجا می آورد، روز و شب در برابر مجسمه می سوزد. «آنتیم» فراماسون با دیدن این شمع ها که می داند برای او روشن شده اند، بار دیگر خشمش زبانه می کشد. «بیو» که در فرورفتگی دیوار مشغول خوردن نان خشک با کمی ریشه رازیانه است، با دیدن «آنتیم» جلو می آید. «آنتیم» بی آنکه به سلام مؤذبانه او پاسخ دهد، شانه اش را می گیرد و روی کودک خم می شود. به کودک چه می گوید که دچار لرزه اش می کند؟ نه، نه، کودک حاشا می کند. «آنتیم» یک اسکناس پنج لیری از جیب جلیقه اش بیرون می آورد. «بیو» برآشفته می شود. . . . شاید بعدها دزدی کند، حتی شاید آدم بکشد، کسی چه می داند چه لگه ننگی بر اثر تنگدستی و پریشانی بر پیشانی اش خواهد نشست؟ اما دست بلند کردن بروی حضرت مریم باکره که حامی اوست و هر شب قبل از خواب، در برابرش دعا می خواند و هر روز صبح بمحض بیدار شدن باو لبخند می زند! . . . «آنتیم» هرچه به تشویق و رشوه و خشونت و تهدید متوسل شود، به چیزی جز امتناع دست نخواهد یافت.

وانگهی اشتباه نباید کرد. «آنتیم» از دست مریم باکره خشمگین نیست، از دست شمع های «ورونیک» کوک است. اما روح ساده «بیو» با این نازک کاریها آشنائی ندارد. از همه اینها گذشته، هیچکس حق ندارد این شمع ها را که اینک مقدس شده اند، خاموش کند. . . .

«آنتیم» از مقاومت کودک خشمناک می شود. او را کنار می زند و خود دست بکار می شود. انتهای چوب دستی اش را باتکیه به دیوار در دست می گیرد، و با تمام قوت پرتابش می کند. چوبدستی به دیوار طاقچه می خورد و برمی گردد و با سروصدا به زمین می افتد. «آنتیم» آن را از زمین برمی دارد و چند قدم عقب تر می رود تا طاقچه را خوب ببیند. . . . ای داد، شمع ها همچنان می سوزند. اما عجیب است، به جای دست راست مجسمه یک میله آهنی سیاه دیده می شود. «آنتیم» که قدری بخود آمده، لحظه ای نتیجه ناگوار کار خود را تماشایی کند: او تمام تلاشش را در راه این سوء قصد مضحک بکار برده است. . . .

آه، بدرک! با چشم دنبال «بیو» می گردد اما کودک ناپدید شده است. شب تیره تر می شود و «آنتیم» تنها مانده است. روی زمین، دنبال تکه ای که چوبدستی کنده و با خود آورده است می گردد و آنرا برمی دارد: دست کوچکی از گچ است. شانه هایش را بالا می اندازد و آن را در جیب جلیقه اش می گذارد.

«آنتیم» که به مقدسات نوهین کرده، با سری افکنده و دلی پرخشم، بسوی آزمایشگاهش روان است. قصد دارد کار کند ولی این تقلا بی معنی او را از پا در آورده است. اینک فقط میل دارد بخوابد. البته بدون خدا حافظی از کسی، به رختخواب خواهد رفت. . . . اما هنگامی که می خواهد وارد اتاقش شود، صدائی متوقفش می کند. در اطاق مجاور باز است. «آنتیم» آهسته وارد راهرو تاریک می شود. . . .

«ژولی» کوچولو، همچون فرشته ای آشنا، در پیراهن خواب

خود، روی تخت زانو زده است. «ورونیک» و «مارگریت» نیز، بالای تخت زیر نور چراغ زانو زده اند.

کمی دورتر، در پای تختخواب، «ژولیوس» دستی بروی قلب و دستی روی چشمها، ایستاده است. حالتی قدسی و مردانه دارد: همگی به دعای کودک گوش می دهند. سکوت عمیقی بر فضا حکمفرماست، آنچنانکه حالت برخی از شبهای آرام و طلائی ساحل رودخانه نیل را در ذهن مرد دانشمند زنده می کند. در آن شبها نیز دودی آبی رنگ، شبیه به دعای این کودک بسوی آسمانی صاف اوج می گرفت. اینک به یقین دعابه پایان نزدیک شده است، چون کودک با رهاکردن عبارات حفظ شده، خود از دل دعا می کند. نخست برای کودکان یتیم و بیمارها و درماندگان، سپس برای خواهرش «ژه نه وی یو» و سرانجام برای خاله اش «ورونیک» و سپس برای پدرش و برای بهبود سریع چشم مادر عزیزش... در این اثنا قلب «آنتیم» فشرده می شود و از آستانه در، با صدائی بلند که در آن سوی اطاق هم شنیده می شود می گوید:

— خوب، برای عمو از خداوند مهربان چیزی نمی خواهی؟
در اینحال کودک با صدائی مطمئن و استوار که همه را به تعجب وامی دارد، ادامه می دهد:
— خدایا، همچنین از تو می خواهم که گناهان عمو «آنتیم» را به بخشی.

این کلمات همچون تیری در قلب مرد کافر فرو می رود.

آن شب، «آنتیم» خوابی دید. کسی به در کوچک اطاق می زد، نه دری که به راهرو باز می شود، و نه دری که به اطاق مجاور. در دیگری که او در عالم بیداری ندیده بود و درست رو به کوچه باز می شد. همین امر باعث ترس او شد و اول هیچ جوابی نداد. پرتو کم رنگی اشیاء اطاق را روشن می ساخت، پرتوی ملایم و مبهم مانند نوری که از یک چراغ خواب ساطع شود، با اینهمه چراغی روشن نبود. در حالی که «آنتیم» از خود می پرسید این نور از کجا ممکن است بتابد، بار دیگر به در اطاق نواخته شد.

با صدائی لرزان فریاد زد:

— چه می خواهید؟

دفعه سوم که به در نواخته شد، ضعفی خارق العاده بر اعضا «آنتیم» چیره شد، چنان ضعفی که هرگونه ترس و واهمه ای را زایل ساخت. (چیزی که «آنتیم» بعدها مهتری آمیخته با تسلیم — شدگی می نامید.) ناگهان احساس کرد که توان مقاومت از او سلب شده و در اطاق در حال بازشدن است. در بدون صدا باز شد و «آنتیم» فقط لحظه ای آستانه تاریک آن را دید. اندکی بعد، مریم عذرا، مانند آنکه در محلی کوچک سر بسته ای باشد، در همانجا ظاهر شد. شمایل سفیدی بود که ابتدا «آنتیم» خیال کرد «ژولی» کوچولوست که چند لحظه پیش او را با آن شکل و پاهای بیرون مانده از پیراهن خوابش دیده بود. اما بعد، کسی را که باو توهین

کرده بود شناخت. منظوم اینست که این شکل شباهت به مجسمه چهارراه داشت و «آنتیم» حتی شکستگی آرنج او را شناخت. اما چهره مردوار مجسمه زیباتر شده بود و متبسم تر از معمول بود. «آنتیم» بی آنکه واقعاً راه رفتن مجسمه را به بیند، حس کرد که بسوی او می لغزد و همینکه بالای سر او رسید، گفت:

ای کسی که مرا زخمی کردی، تصور می کنی برای شفا دادنت محتاج به داشتن دستم... و در این حال میج بی دستش را بالای سر او گرفت.

اینک بنظر «آنتیم» چنان می رسید که از مجسمه نور عجیبی می تراود، اما وقتی که ناگهان میله فلزی در تهی گاهش فرو رفت، دردی عجیب در بدنش تیر کشید و در تاریکی از خواب بیدار شد.

شاید ربع ساعتی طول کشید تا «آنتیم» بخود آید. کرختی و سستی عجیبی در تمام بدنش حس کرد و یدنبال آن بدنش بطور مطبوعی مورمور شد بطوری که دچار تردید شد که اصلاً درد شدیدی در تهی گاهش حس کرده باشد. نمی دانست خوابش از کجا شروع شده و به کجا دارد ختم می شود و حالا در عالم بیداری است یا هنوز هم خواب می بیند. دستی به بدنش کشید و خود را نیشگون گرفت تا از وجود خویش اطمینان یابد. بازویش را از تختخواب بیرون آورد و کبریتی روشن کرد. «ورونیک» در کنارش، رو به دیوار خوابیده بود.

«آنتیم» لبه لحاف را از زیر دوشک درآورد و کنار زد و نوک پاهای عریانش را روی دم پائی ها گذاشت. چوبدستی، نزدیک دستش به میز کنار تختخواب تکیه داشت، بی آنکه آن را بردارد،

با فشار دادن دستها به روی تخت از جا برخاست و پاهایش را درون دم پائی ها فرو برد. سپس راست روی پاهایش ایستاد و چون هنوز به خود اطمینان نداشت، با نگاه داشتن بازوئی به جلو و بازوئی به عقب، ابتدا یک قدم و سپس دو قدم در طول تختخواب و سپس سه قدم در عرض اطاق برداشت... یا مریم عذرا! آیا واقعاً... بس بدون صدا شلوار و سپس جلیقه و نیم تنه اش را پوشید... بس کن ای قلم بی احتیاط! بال و پر روحی که آزاد می شود از هم اکنون در وجود نومی لرزد. مگر تکاپوی کورکورانه بدن مفلوجی که درحال شفایافتن است، چقدر اهمیت دارد؟

هنگامی که «ورونیک» پس از یک ربع ساعت، معلوم نیست بر اثر چه احساسی بیدار شد، ابتدا، از ندیدن «آنتیم» در کنار خود مضطرب گردید و هنگامی که پس از روشن کردن کبریتی، چوبدستی «آنتیم» این دوست اجباری مرد معلول را بالای تخت مشاهده کرد، بر اضطرابش افزود و چون «آنتیم» موقع بیرون رفتن از اطاق، شمع را با خود برده بود، چوب کبریت شعله ور در میان انگشتانش تمام شد. «ورونیک» کورمال کورمال لباس کمی به تن کرد و از اطاق بیرون آمد و با مشاهده خط باریک نور زیر در اطاق انباری، بسوی آن رفت.

— «آنتیم» کجانی؟

جوابی شنیده نشد. با اینهمه «ورونیک» که گوشش را تیز کرده بود، صدای عجیبی شنید. در را با نگرانی فشار داد و آنچه دید، او را در آستانه در میخکوب کرد:

«آنتیم» در برابرش بود. نه، نشسته، نه ایستاده. سرش

همه نور شمع را که روی لبه میز گذاشته شده بود، منعکس می کرد. «آنتیم» پژوهشگر، «آنتیم» کافر، کسی که ساق پای معلولش همچون اراده تسلیم ناپذیرش، از سالها پیش تا بحال خم نشده بود (باید توجه داشت که روح و جسم در وجود او تا چه حد با هم ارتباط داشتند). روی زمین زانو زده بود.

آری «آنتیم» زانو زده بود و قطعه ای از گچ میان دستانش دیده می شد که از اشکهایش خیس شده بود و بوسه های هیجان زده ای بآن می داد. نخست از جایش تکان نخورد. «ورونیک» که از این معماً دچار حیرت شده بود، میان پاپس گذاشتن و به درون رفتن در تردید بود. سرانجام خود نیز در همان آستانه در، مقابل شوهرش زانو زد. در این بین «آنتیم» بدون دشواری از جا برخاست. چه معجزه ای! و با قدم های استوار، بطرف «ورونیک» آمد و در آغوش گرفت و بقلبش فشرد و چهره در چهره اش گفت:
— عزیزم، بعد از این با من دعا خواهی کرد.



بازگشت مرد فراماسون به دین، چیزی نبود که مدت زیادی مکتوم بماند. «ژولیوس دو بارالیول» حتی یک روز هم صبر نکرد که این واقعه را به اطلاع کاردینال «آندره» برساند. کاردینال هم خبر را در حزب محافظه کار و میان روحانیان بلندپایه فرانسه منتشر کرد. علاوه بر این، «ورونیک» این خبر را به پدر «آنسلم» رساند و موضوع بی درنگ در واتیکان انعکاس یافت.

شکی نبود که «آرمان - دوبوا» مورد لطف و فیضی عظیم قرار گرفته بود. اما اینکه حضرت مریم عذرا واقعاً محض خاطر او ظهور کرده باشد - تأییدش خالی از احتیاط نبود - ولی اگر «آرمان - دوبوا» حضرت مریم عذرا را در خواب هم دیده بوده باشد، شفا یافتنش شاهدهی انکارناپذیر و ملموس بر وقوع معجزه ای قطعی بود.

بدین گونه، اگر شفا یافتن برای «آنتیم» کافی بود، برای کلیسا کافی نبود. بهمین جهت کلیسا خواستار شد که «آنتیم» بطور علنی از معتقدات گذشته خود توبه کند و اعلام داشت که این کار همراه با مراسمی ویژه و چشمگیر انجام خواهد یافت.

چند روزی پس از وقوع این حادثه، پدر «آنسلم» به «آنتیم» گفت:

— جای تعجب است، شما در زمان گمراهی و ضلال خود کفر و زندقه را به هر وسیله ای اشاعه داده اید اما امروز از زیر بارتعلیمات والائی که خداوند می خواهد از او دریافت دارید، شانه خالی می کنید؟ چه ارواحی که بر اثر نور کاذب دانش بیهوده شما، از مشاهده نور حقیقی محروم شده اند! اکنون شما باید این ارواح را با خود متحد کنید، آیا اصلاً می توانید در این کار تردید کنید؟ چه می گویم. این وظیفه بی چون و چرای شماست و مایل نیستم بناسزا فکر کنم که شما این موضوع را حس نمی کنید.

نه، «آنتیم» از زیر بار وظیفه شانه خالی نمی کرد اما از نتایج آن می ترسید. او در مصر دارائی هائی داشت که همچنانکه گفتیم در دست فراماسون ها بود و بدون کمک آنها نمی توانست کاری بکند. چگونه می توانست به پشتیبانی «لوژ» ها امیدوار باشد، در حالیکه

دقیقاً آنها را انکار می کرد؟ برای برخورداری از ثروت بآنها احتیاج داشت. باین جهت خود را پاک باخته حس می کرد؛ در این خصوص با پدر «آنسلم» صحبت کرد. پدر «آنسلم» که از پایه بلند «آنتیم» در میان فراماسون ها بی اطلاع بود، از این موضوع خوشحال شد چون با این کیفیات مراسم توبه «آنتیم» از معتقدات گذشته اش، اهمیت بیشتری می یافت؛ دو روز بعد، پایه بلند «آنتیم» در بین فراماسوند ها، دیگر برای هیچیک از خوانندگان مجله «ابسروانور» و «سانتا کروچه» رازی نبود.

«آنتیم» به پدر «آنسلم» می گفت:

— شما دارید مرا از بین می برید.

— نه پسر! برعکس! ما برای شما نجات را بارمغان می آوریم.

و اما راجع به مادیات، اصلاً فکرش را نکنید: کلیسا جبران خواهد کرد. در این باره با کاردینال «پاژی»^۱ به تفصیل صحبت کرده ام و او به توبه خود با «رامپولا»^۲ صحبت خواهد کرد و دست آخر بشما باید بگویم که خود حضرت پاپ، از مراسم توبه شما با اطلاعند. کلیسا به فداکاری شما ارج خواهد نهاد و مایل نیست که شما دچار تنگدستی و محرومیت بشوید. با اینهمه، فکر نمی کنید که درباره نفوذ فراماسون ها (لبخند می زند) اندکی مبالغه کرده باشید؟ البته می دانم که در موارد بسیاری باید آنها را به حساب آورد. . . . مطلب آخر اینکه آیا می دانید که دشمنی آنها چقدر به شما ضرر خواهد زد؟

۱. Santa cruce به ایتالیائی «صلیب مقدس».

۲. Rampolla.

Pazzi.

مبلغش را بگوئید، البته به تقریب. . . . (انگشت سبابه دست چپش را با خوش قلبی بدجنسانه ای تا بینی بلند می کند) و از چیزی نترسید.

ده روز پس از جشن عفو عمومی پاپ، مراسم توبه «آنتیم» در «ژه زو» بطرز باشکوهی انجام گرفت، لزومی ندارد من این مراسم را بازگو کنم. چون همه روزنامه های آن زمان ایتالیا راجع بآن مقاله هائی منتشر کرده اند. پدر روحانی ت. . . . معاون فرمانده فرقه «ژزویت» هابدین مناسبت خطابه ای مالی ایراد کرد: شکی نبود که روح مرد فراماسون، بنحو جنون آمیزی دچار اضطراب و تشویش بوده و کینه فراوان او، خود دلیل عشقش بوده است. خطیب مقدس در خطابه خود به «شائول طرسوسی»^۱ اشاره کرد و شباهت تکان دهنده ای بین اقدام اهانت آمیز «آنتیم» و سنگسار کردن «اتی بن»^۲ مقدس تشخیص داد. در اثنائی که فصاحت پدر مقدس اوج گرفت و در فضای کلیسا، بسان موجی در بن غار، شور و غوغا بپا کرد، «آنتیم» بیاد دختر خواهرزنش افتاد و در دل از آن کودک تشکر کرد که توجه پرعطوفت آنکس را که از این پس فقط می خواست باو خدمت کند، به گناهان عموی کافرش معطوف ساخته است.

از آن روز به بعد که «آنتیم» مشغول کارهای مهم تری شده

۱. Saul de Tarse - شائول طرسوسی، نخستین پادشاه قوم عبرانی

(۱۰۱۵ ق.م.)

۲. Saint Etienne نخستین شهید مسیحیت که بین ۳۱ و ۳۶ میلادی در

بیت المقدس سنگسار شد.

بود دیگر توجه نداشت که چه سروصدائی در اطراف نام او برپا شده است. «ژولیوس دو بارلیول» تحمل این رنج را بجای او بردوش گرفت و هیچ روزنامه ای را بدون دچار شدن به تپش قلب نمی گشود. روزنامه های طرفدار گروه های آزاداندیش، به شور و هیجانی که نخست روزنامه ها و نشریات ارتودوکسی برپا کردند، با هوو جنجال پاسخ دادند. مقاله طنزآمیز «تامپو فلیچه»^۱ زیر عنوان «یک احمق دیگر»، به مقاله مهم «ابسرواتور» تحت عنوان «پیروزی تازه کلیسا» پاسخ داد و سرانجام مجله «اخبار تولوز» گزارش علمی «آنتیم» را که شب قبل از شفا یافتن ارسال داشته بود، با مقدمه ای طنزآمیز چاپ کرد. «ژولیوس» با نوشتن نامه ای خشک ولی شایسته بجای باجناقش، باین مجله پاسخ داد تا دیگر «مرد بازگشته به دین و ایمان» را در شمار همکاران خود نداند. روزنامه «زوکونت»^۲ پیش دستی کرد و از همکاری گذشته «آنتیم» با خود، سپاسگزاری نمود. «آنتیم» اهانت هائی را که به چهره معصومش می شد، می پذیرفت. این چهره را روح واقعی پرهیزگاری به انسان می بخشد. «ژولیوس» با صدائی زیر می گفت:

— خوشبختانه صفحات مجله «کورسپوندان» در اختیار شماست، من در این مورد بشما اطمینان می دهم. و «آنتیم» با خوشروئی جواب می داد:

— اما دوست عزیز، می خواهید من در آن چه بنویسم، هرچه تا دیروز بآن علاقه مند بودم امروز دیگر برایم جاذبه ای ندارد.

سپس دوران سکوت آغاز شد و «ژولیوس» به پاریس بازگشت. با وجود این، «آنتیم» به اصرار پدر «آنسلم» شهر رم را بارضا و تسلیم ترک گفت و ورشکستگی اش بزودی در پی قطع پشتیبانی «لوژها» آغازگشت و چون «ورونیک» با اعتماد به حمایت کلیسا، «آنتیم» را وادار به ملاقات هائی با سران آن می کرد و این ملاقات ها نتیجه ای جز خسته کردن و در نهایت ناراحت ساختن طبقه بالای روحانیان نداشت، به «آنتیم» دوستانه توصیه شد که به شهر «میلان» برود و منتظر جبران خسارت وعده داده شده و توجهات خاص الهی باشد.

کتاب دوم

« ژولیوس دو بارالیول »

از آنجا که هیچکس را نباید از

بازگشت محروم کرد .

کاردینال رتنز^۱

کتاب هشتم ص. ۹۳

۱

نیمه شب سی ام مارس « بارالیول » ها به پاریس بازگشتند و به آپارتمان خود واقع در کوچه « ورنوی »^۲ وارد شدند . در لحظاتی که « مارگریت » خود را برای خوابیدن آماده می کرد ، « ژولیوس » با چراغ کوچکی در دست و دم پائی در پا وارد اطاق کار خود شد که هرگز بدون احساس لذت بآنجا قدم نمی گذاشت . تزئینات اطاق ساده بود . چند پرده نقاشی از « لپین »^۳ و یک پرده از « بدن »^۴ روی دیوارها دیده می شد . در گوشه ای مجسمه نیم تنه زنش ساخته دست « شاپو »^۵ قرار داشت که تقریباً وصله ناجوری

۱ . Cardinal de Retz مرد سیاسی و نویسنده فرانسوی (۱۶۱۳-۱۶۷۹)

۲ . Verneuil ۳ . Lepine ۴ . Baudin ۵ . Chapu

بنظر می رسید . در وسط اطاق میز بزرگی به سبک « رنسانس » گذاشته شده بود که پس از مسافرت « ژولیوس » به ایتالیا کتاب و جزوه و اوراق مختلفی روی آن جمع شده بود . در یک سینی مینا ، چند کارت ویزیت با گوشه های خم شده دیده می شد و جدا از آنها کنار مجسمه ای برنجی کار دست « باری » ، نامه ای قرار داشت که « ژولیوس » خط پدر پیرش را روی آن شناخت . بی درنگ پاکت را گشود و چنین خواند :

پسر عزیزم ،

در روزهای اخیر قوای من بیش از حد ضعیف شده است . با مشاهده برخی هشدارها که احتمال اشتباه در آن نمی رود ، احساس می کنم که باید بارسفر را بر بندم . بنابراین انتظار استفاده بیشتر از زندگی طولانی تری را ندارم .

می دانم که امشب به پاریس بر می گردید و انتظار دارم بی درنگ کاری برای من انجام دهید : با توجه به ملاحظاتی که بزودی شما را از آن آگاه خواهم ساخت ، احتیاج دارم بدانم که جوانی بنام « لافکادیو لوکی » هنوز هم در ساختمان شماره ۱۲ کوچه بن بست « کلود برنار » اقامت دارد یا نه ؟

۱ . Lafcadio Wluiki (لوکی تلفظ می شود و حرف W و i تقریباً تلفظ

نمی شود) توضیح نویسنده .

آنچه می خواهم بدانم اینهاست :

- ۱- مرد جوان چه می کند ؟
- ۲- در نظر دارد چه بکند ؟ (هدفی دارد ، از چه نوع ؟)
- ۳- به نظر شما درآمد او از چه محلی است . استعدادها و آرزوها و گرایشهایش در چه زمینه است ؟

فعلاً درصدد ملاقات من بر نیائید . اوقاتم تلخ است . این اطلاعات را هم می توانید با چند کلمه برایم بنویسید . اگر میلی برای گفتگو داشتم یا خود را خیلی نزدیک به سفر آخرت دیدم ، شما را خبر خواهم کرد . روی شما را می بوسم .

« ژوست آژه نور دو بارالبول »

پس از تحریر - بهیچ روی آشکار نکنید که از طرف من بانجا رفته اید . مرد جوان مرا نمی شناسد و من همچنان باید برای او ناشناس باقی بمانم . « لافکادیو لوکی » اکنون نوزده سال دارد . تبعه ایتالیا و یتیم است .

نگاهی به آخرین کتاب شما کردم . اگر بعد از این کتاب وارد فرهنگستان نشوید ، دیگر نوشتن این مهملات بخشیدنی نخواهد بود .

نمی شد انکار کرد ، آخرین کتاب « ژولیوس » انعکاس بدی

در مطبوعات ایجاد کرده بود. «ژولیوس» با اینکه خسته بود نگاهی به بریده روزنامه‌ها انداخت. برخورد روزنامه‌ها با نام او چندان خوش آیند نبود. پنجره‌ای را باز کرد و هوای مه‌آلود شب را در سینه کشید. پنجره‌های دفتر کار، به باغ سفارتی باز می‌شد که حوض - های پرسایه درخشانی داشت و چشم و روح را از زشتی‌های دنیا و کوچه‌ها پاک می‌کرد. لحظه‌ای چند به آواز ساری که دیده نمی‌شد گوش داد و سپس به اطاقی که «مارگریت» در آن خوابیده بود بازگشت.

«ژولیوس» با ترس از بیخوابی، شیشه عرق بهار نارنج را که عادت داشت بنوشد از روی «کمد» برداشت و با نوجهی که به حسن روابط زناشویی داشت، با رعایت احتیاط چراغ را با فتیله پائین کشیده در پای صندلی راحتی گذاشته بود، اما هنگامی که پس از نوشیدن، لیوان را سرجایش می‌گذاشت صدای طنین دار و اندک بلور، در عمق کرختی تن، به گوش «مارگریت» رسید که با ناله حیوان‌واری در بستر بسوی دیوار برگشت. «ژولیوس» خوشحال از اینکه «مارگریت» بیدار است، نزدیکتر رفت و در حال درآوردن لباسهایش گفت:

— می‌خواهی بدانی پدرم راجع به کتاب من چه می‌گوید؟

«مارگریت» که دوست داشت فقط بخوابد، زیر لب گفت:

— عزیزم، پدرت هیچ‌گونه ذوق ادبی ندارد. این را خودت صدبار بمن گفته‌ای.

اما «ژولیوس» بسیار دلگیر بود:

— می‌گویند با نوشتن این مهملات هنری نکرده‌ام.

سکوت درازی حکمفرما شد که «مارگریت» در طی آن هرچه را با ادبیات سروکار داشت فراموش کرد و در همان اثنا «ژولیوس» احساس کرد که تنهاست. اما «مارگریت» برای دلداری او، با کوششی بسیار، از اعماق به سطح آمد و گفت:

— امیدوارم باین دلیل اوقات خود را تلخ نکنی.

«ژولیوس» بی‌درنگ گفت:

— می‌بینی که موضوع را با خونسردی تلقی می‌کنم. با اینهمه

شایسته نیست که پدرم اینطور اظهار عقیده کند. یعنی شایسته هیچکس نیست، بخصوص پدرم که این کتاب در واقع بنای یادبودی به افتخار اوست. مگر مطالب کتاب در حقیقت غیر از شرح خدمات این مرد سیاسی سالخورده بود که «ژولیوس» برشته تحریر کشیده بود و علی‌رغم ماجراهای پرشور و احساساتی «ژوست آزه نور»، زندگی سیاسی و خانوادگی آرام و متعارف و نوأم با متانت او را در کتاب به اوج رسانیده بود؟

— خوشبختانه تو این کتاب را برای آن نوشتی که پدرت از

تو تشکر کند.

— او خیال می‌کند «نسیم قلّه»ها را برای ورود به فرهنگستان

نوشته‌ام.

— فرض کنیم که همینطور باشد و فرض کنیم که نو بعثت

نوشتن کتاب خوبی وارد فرهنگستان شوی! بعد با لحنی حاکی از

ترحم:

— باید امیدوار بود که روزنامه‌ها و مجلات این موضوع را به

پدرت بفهمانند.

« ژولیوس » داد زد :

— روزنامه ها ! به به . . . مجلات ! بعد با خشم و خنده ای تلخ رو به « مارگریت » کرد و چنانکه گوئی همه چیز تقصیر اوست ، گفت :

— همه آزارم می دهند .

« مارگریت » پس از این گفتگو بکلی بیدار شد و با ابراز

همدردی پرسید :

— خیلی از تو انتقاد کرده اند ؟

— مدح هم کرده اند ، آن هم با تزویری تکان دهنده .

— حق داشتی که روزنامه ها را تحقیر می کردی !

اما موضوعی را که آقای « دو و گوئه »^۱ پررئوز برایت نوشته بود از یاد مبر : « قلمی مثل قلم شما ، همچون شمشیری از فرانسه دفاع می کند . »

« ژولیوس » گفته « مارگریت » را تصحیح کرد :

— « قلمی همچون قلم شما ، در برابر نوحشی که تهدیدمان

می کند بهتر از هر شمشیری ، از فرانسه دفاع می کند . »

— کاردینال « آندره » هم که رأیش را بتو وعده داده است ،

چندی پیش تأکید کرد که تمام کلیسا پشتیبان توست .

— بلی ، همه اینها وعده ای بیش نیست .

— این چه حرفی است که می زنی . . . !

— در قضیه « آنتیم » دیدیم که پشتیبانی روحانیان بلند پایه

چه ارزشی دارد .

— « ژولیوس » بدخلقی را کنار بگذار . تو بارها بمن گفته ای

که برای دریافت پاداش چیز نمی نویسی و حتی دنبال تأیید یا عدم تأیید دیگران نیستی و رضایت خودت کافی است . در این باره هم مطالب بسیار خوبی نوشته ای .

« ژولیوس » با بی صبری گفت :

— می دانم ، می دانم .

اندوه درونی او با اینگونه مسکن هازایل نمی شد . « ژولیوس »

به دست شوئی رفت .

اصلاً چرا اینهمه درجه دلش را پیش زنش می گشاید که باعث

ترحم او شود . ناراحتی اش که اصلاً از آن گونه نیست که همسران بتوانند با ناز و نوازش و همدردی بر اثر احساس غرور یا تنگ برطرف کنند ، باید در دلش پنهان بماند . درحالیکه دندانهایش رامی شست

واژه « مهملات » در مغزش جابجا میشد و شریف ترین اندیشه هایش را از او دور می ساخت . در واقع آخرین کتاب او چه ارزشی داشت .

جمله پدرش را از خاطرش محو کرد یا دست کم فراموش کرد که گوینده آن پدرش باشد

برای نخستین بار با پرسشی آزاردهنده ، در زندگی و در ضمیرش

روبرو می شد . ضمیری که تا آن روز جز با تحسین و تبسم با چیز

دیگری روبرو نشده بود . و اینک شکی درباره صداقت اینگونه

تبسم ها و ماهیت تحسین ها و کتابهایش و حقیقت اندیشه ها و

زندگیش بدلش راه می یافت .

« ژولیوس » باطابق بازگشت . با حالتی بهت زده لیوان آب

را در یک دست و مسواک را در دست دیگر گرفته بود. لیوان را که تا نیمه از آب گلی رنگی پر شده بود روی «کمد» و مسواک را در داخل آن گذاشت و پشت میز تحریر کشودار کوچکی از چوب افرا نشست که «مارگریت» اغلب نامه هایش را روی آن می نوشت. قلم زنتش را بدست گرفت و روی کاغذ بنفش و معطری نوشت:

پدر عزیزم،

امشب وقتی که به خانه برگشتم نامه شما را دیدم. از همین فردا مأموریتی را که بعهد من گذاشته اید انجام خواهم داد و امیدوارم که موجبات رضایت خاطر شما را فراهم آورم، زیرا دوست دارم باین طریق مراتب فداکاری خود را به ثبوت برسانم.

چون «ژولیوس» از آن طبایع شریف است که با وجود تحقیر شدن، عظمت حقیقی خود را آشکار می سازند. سپس راست نشست و لحظه ای چند به همان حال باقی ماند و قلم در دست، جمله اش را چند بار سبک سنگین کرد:

برای من رنج آورست که استغنائای طبعم درست از جانب شما مورد بدگمانی قرار گیرد

نه، اینطور بهتر است:

گمان می برید که من برای تقوای ادبی اهمیت کمتری قائم تا به

جمله را نمی توانست تمام کند. «ژولیوس» لباس خواب به تن داشت و حس می کرد که سرما او را آزار می دهد. کاغذ را مچاله کرد. با لیوان به دست شوئی رفت و لیوان را آنجا گذاشت و کاغذ مچاله شده را در سطل آشغال انداخت.

دراثنای رفتن به رختخواب، تنش به شانه زنتش خورد و گفت:

— خوب، تو خودت درباره کتاب من چه فکر می کنی؟

«مارگریت» چشمش را باکسالت باز کرد. «ژولیوس»

مجبور شد سنوالتش را تکرار کند. «مارگریت» به یک پهلو غلتید و او را نگاه کرد. ابروان «ژولیوس» زیر چین های فراوانی بالا رفته و لبهایش درهم فشرده شده بود. قیافه ترحم آوری داشت.

— عزیزم، تو چرا ناراحتی؟ واقعاً فکر می کنی آخرین کتابت بهتر از کتابهای قبلی نیست؟

این گفته «مارگریت» یک پاسخ محسوب نمی شد. بلکه

مانند آن بود که می خواهد از برابر سنوالت بگیرد.

— من فکرمی کنم که کتابهای دیگرم از این یکی بهتر نیستند.

— خوب، در اینصورت . . .

«مارگریت» در برابر این تلاش ها، قوت قلب خود را از دست

داد و با این احساس که استدلال های محبت آمیزش بیهوده است،

رویش را بطرف تاریک دیگر برگرداند و خوابید.

۲

«ژولیوس» با وجود داشتن نوعی کنجکاوای حرفه ای و این

خیال خوش که هرچه به انسان مربوط می شود نباید از نظرش دور بماند ، تا آن زمان کمتر از محدوده راه و رسم طبقه اجتماعی اش با بیرون نهاده بود و جز با افراد طبقه خود ارتباطی نداشت . یعنی فرصتی پیش نمی آمد وگرنه شوقش را داشت . در اثنائی که برای این ملاقات از خانه خارج می شد ، دریافت که حتی لباسی که مناسب این کار باشد دربر ندارد . روپوشش ، پیراهن سینه بند مانندش و کلاه «کرونشات» اش حاکی از نوعی آداب دانی و متانت و تشخص بود اما شاید بهتر است سر و وضعش باعث نشود که مرد جوان بسرعت با او خودمانی شود . فکر می کردم مناسب تر آنستکه به کمک موضوع های گفتگو اعتماد مرد جوان را بدست آورد ، و در حالیکه بسوی کوچه بن بست «کلود برنار» رهسپار بود ، در ذهن خود احتیاط ها و بهانه ای را مجسم می ساخت که باید برای معرفی خود و اجرای تحقیقاتش بکار برد .

آیا «کنت آژه نور دوبارالیول» با این «لافکادیو» چه کاری می توانست داشته باشد ؟ این پرسش در ذهن «ژولیوس» همچون موضوع مزاحمی تکرار می شد . اکنون که به تازگی از نوشتن کتابی در شرح حال پدرش فارغ شده است ، هنگام آن نیست که سنوالاتی درباره پدرش مطرح سازد و مایل نبود بیش از آنچه پدرش راجع به زندگیش اظهار می داشت ، چیزی بداند .

درسالهای اخیر کنت بسیار غمگین بنظر می آمد اما هرگز آدمی نبود که چیزی را مخفی کند . هنگامی که «ژولیوس» از باغ «لوگزامبورگ» می گذشت رگباری غافلگیرش کرد .

در کوچه بن بست «کلود برنار» روبروی ساختمان شماره ۱۲

کالسکه ای ایستاده بود و «ژولیوس» درحال عبور ، خانمی را در آن دید که آرایشی پرزرق و برق و کلاهی بسیار بزرگ به سر داشت .

هنگامی که اسم «لافکادیو لوکی» را به دربان می گفت ، اندکی قلبش می تپید . بنظرش چنان آمد که وارد ماجرائی می شود ، اما هنگامی که از پله ها بالا می رفت کهنه بودن ساختمان و نامناسب بودن تزییناتش دلش را بهم زد و حس کنجکاوی اش که چیز جالب توجهی پیدا نکرده بود از میان رفت و جایش را به نفرت داد .

... در طبقه چهارم ، راهروی بدون فرش که فقط از روزنه پله کان نور می گرفت ، چند قدمی دورتر از پله کان بطرف دیگر می پیچید و از چپ و راست در اطاقها بآن باز می شد . از در انتهای راهرو که نیمه گشوده بود روشنائی بیرون می آمد . «ژولیوس» چند ضربه به در کوفت ، اما جوابی شنیده نشد . آهسته در را فشار داد . هیچکس در اطاق نبود . دوباره از پله کان پائین آمد . دربان گفته بود :

... اگر در اطاقش نباشد ، زود برمی گردد .

باران ، سیل آسا می بارید . اطاق انتظاری درسرسرای ساختمان وجود داشت که «ژولیوس» وارد آن شد . بوی نا و منظره یأس آور اطاق او را باین فکر انداخت که آن بالا می تواند در را باز کند و بی تشویش در اطاق مرد جوان منتظرش باشد . بنابراین بار دیگر بالا رفت .

همینکه دوباره از پیچ راهرو می گذشت زنی از اطاق مجاور اطاق انتهای راهرو بیرون آمد . «ژولیوس» تنش باو برخورد کرد و معذرت خواست .

... فرمایشی داشتید ؟ ...

– منزل آقای « لوکی » اینجا است ؟

– بله ، رفته بیرون .

« ژولیوس » چنان با گفتن آه . . . اظهار ناراحتی کرد که زن

پرسید :

– کارتان فوری است ؟

« ژولیوس » که فقط خود را برای روبروشدن با « لافکا دیو »

آماده کرده بود ، نمی دانست چه بگوید . با اینهمه فرصت خوبی بدست آمده بود . شاید این زن مطالب زیادی راجع به مرد جوان بداند و اگر « ژولیوس » او را به حرف وادارد بسیاری چیزها دستگیرش می شود .

– میخوام راجع به موضوعی اطلاعاتی از او بگیرم .

– از طرف کی ؟

« ژولیوس » با خود اندیشید که خیال می کند پلیسم . و اندکی

با لحن رسمی در حالی که دستی به کلاهش برد گفت :

– من کنت « ژولیوس دوبارالیول » هستم .

– اوه به بخشید آقای کنت ، من شما را . . .

این راهرو آنقدر تاریک است که ! خواهش می کنم بفرمائید

تو (در اطاق انتهائی راهرو را بازکرد) « لافکا دیو » الآن برمی گردد

. . . . رفته پیش اوه ، خواهش می کنم و در اثنائی که

« ژولیوس » می خواست وارد اطاق شود ، پیش از او خیز برداشت

و شلوار زنانه ای را که بی قیدانه روی یک صندلی ولو شده بود ،

برداشت و چون نمی توانست مخفی اش کند ، سعی کرد دست کم از

آشکاربودنش بکاهد .

– اینجا آنقدر شلوغ است که

« ژولیوس » با لحن دوستانه ای گفت :

– باکی نیست ، من عادت دارم .

« کارولا ونی تکا » زن جوان خوش بنیه ای بود و یا بهتر

بگوئیم ، اندکی فربه بود ، اما ظاهری شکیل و سالم داشت . خطوط

چهره اش معمولی بود و ابتذال در آن دیده نمی شد . اندکی هم

تودل برو بود . نگاهی همچون نگاه حیوانات ملایم و صدائی نرم و

کشیده داشت و چون آماده بیرون رفتن بود ، کلاهی از نمذ نرم بسر

گذاشته بود . نیم تنه ای بشکل پیراهن که یک گره دریائی آنرا از

میان دو نیم می کرد با یقه ای مردانه و سردست های سفید به تن

داشت .

– خیلی وقت است که آقای « لوکی » را می شناسید ؟

زن بی آنکه پاسخ پرسش « ژولیوس » را بدهد گفت :

– شاید من بتوانم پیغام شما را باو برسانم .

– بلی . . . می خواستم بدانم این روزها خیلی گرفتار است ؟

– بستگی به روز دارد .

– چون اگر کمی وقت آزاد داشته باشد ، تصمیم دارم از او

بخواهم که . . . کار کوچکی برای من انجام دهد .

– چه جور کاری ؟

– بلی ، درست است ، به بینید . . . اول می خواستم یک قدری

از مشغولیات او مطلع شوم .

سئوال پیچیده ای نبود. چون ظاهر «کارولا» بکاربردن ظرافتی را ایجاب نمی کرد. با اینحال کنت «بارالیول» اعتماد به نفس خود را بازیافته و اکنون روی صندلی ای نشسته بود که «کارولا» خالی کرده بود. «کارولا» در نزدیکی او، در حالی که بازویش را به میز تکیه داده بود تازه شروع به حرف زدن کرده بود که سروصدای زیادی از راهرو شنیده شد: در با صدای شدیدی باز شد و زنی که «ژولیوس» در کالسه دیده بود، ظاهر شد و گفت:

— یقین داشتم، وقتی دیدم این آقا بالا آمد . . .

«کارولا» در حالی که کمی خود را از «ژولیوس» دور می کرد، گفت:

— ابدأ . . . ما داشتیم صحبت می کردیم. دوست من «برتا» گران مارنیه^۱ آقای کنت . . . به بخشید، من اسم شما را بهمین زودی فراموش کردم!

«ژولیوس» با اندکی ناراحتی، در حالی که دست دستکش دار «برتا» را که بسوی او دراز کرده بود می فشرد، گفت:

— اهمیتی ندارد.

«کارولا» گفت:

— خوب، مرا هم معرفی کن . . .

«برتا» پس از آنکه دوستش را معرفی کرد گفت:

— گوش کن جانم، بیشتر از یک ساعت است که منتظر ما هستند. اگر می خواهی با این آقا صحبت کنی ایشان را با خود همراه

بیاور. من یک کالسه دارم.

— آقا به دیدن من نیامده اند.

— خوب، پس زود باش! امشب با ما شام می خورید؟

— نه متأسفم.

«کارولا» در حالیکه سرخ شده بود و می خواست هرچه

زودتر با دوستش از آنجا برود گفت:

— آقا، معذرت می خواهم. «لافکا دیو» همین الان برمی گردد.

وقتی زن ها خارج شدند، در را باز گذاشتند. راهرو چون

فرش نداشت، سروصدا در آن می پیچید. زاویه ای که بین راهرو و

پله کان وجود داشت مانع از آن بود که آمدن کسی دیده شود، ولی

صدای نزدیک شدن هرکس را می شنید.

«ژولیوس» با خود گفت:

— خود اطاق بهتر از این زن می تواند بمن چیز یاد بدهد و

براحتی شروع به واری آن کرد. متأسفانه چیزی در ائانه مبتذل

اطاق نبود که کنجکاوای غیر خبره او را جلب کند.

کتابخانه ای دیده نمی شد. پرده نقاشی یا عکس روی دیوارها

نبود. روی بخاری دیواری کتاب «مول فلاندرز»^۱ نوشته «دانیل

دوفو»^۲ بزبان انگلیسی با چاپی بد قرار داشت که فقط دوسوم

اوراقش بریده شده بود و کتاب «نول»^۳ های «آنتون فرانچسکو

۱. Moll Flanders .

۲. Daniel Defoe .

۳. Nouvelle .

گرازینی^۱ معروف به «لاسکا»^۲ بزبان ایتالیائی .

این دو کتاب کنجکاوی «ژولیوس» را برانگیخت . در کنار آنها ، پشت یک بطری عرق نعنا ، عکسی دیده می شد که توجه او را بهمان اندازه جلب کرد : در ساحلی ماسه ای ، زنی که چندان جوان نبود ولی بسیار زیبا بود به بازوی مردی در لباس ورزش و باریک اندام و خوش ظاهر انگلیسی مآب تکیه داده بود و پیش پای آنها ، کودکی درشت هیكل و تقریباً پانزده ساله ، با موهای پریشان درهم و کاملاً عربان با حالتی سرتق ، پشت قایقی واژگون نشسته بود .

«ژولیوس» عکس را برداشت و برای خواندن چند کلمه رنگ پریده که در گوشه راست آن دیده می شد ، زیر نور گرفت : «دوئینو^۳ - ژوئیه ۱۸۸۶» - این کلمات چیزی به معلومات او نیفزود ، گرچه بخاطرش آمد که «دوئینو» شهرک کوچکی است متعلق به اتریش در ساحل دریای «آدریاتیک» . سری تکان داد و لبها را بهم فشرد و عکس را سرجایش گذاشت . یک قوطی آردجو و کیسه ای برنج در اجاق سرد بخاری به دیوار تکیه داشتند و کمی آنطرف تر یک صفحه بازی شطرنج دیده می شد . هیچ چیز حاکی از نوع تحصیلات و یا مشغولیات روزانه مرد جوان نبود .

بظاهر «لافکادیو» چند دقیقه پیش ناهار خورده بود ، چون محفظه فلزی بشکل تخم مرغ سوراخ دار که سیاحان برای سبکبار بودن و تهیه چائی بکار می برند ، در شیرجوشی روی اجاق الکلی ،

۱. Anton Francesco Grazzini

۳. Duino

۲. Lasca

روی میز دیده می شد . خرده نان هم در اطراف فنجان که شسته نشده بود پراکنده بود . «ژولیوس» بسوی میز رفت . میز کشویی داشت که کلیدش رویش بود .

در اینجا میل ندارم که خواننده با خواندن سطور بعدی نسبت به اخلاق «ژولیوس» سوءظن پیدا کند : «ژولیوس» بهیچ روی ، آدمی فضول و کنجکاو نبود و به شکل و صورتی که هرکس دوست دارد به زندگیش بدهد ، احترام می گذاشت و به اصول اخلاقی پای بند بود ، لکن برای اجرای دستور پدرش مجبور بود علی رغم میل خود رفتار کند . لحظه ای تأمل کرد و گوش فراداد و چون چیزی نشنید - برخلاف میل و اصولی که بآن اعتقاد داشت ، با احساس دقیق وظیفه شناسی ، کشو میز را که با کلید قفل نشده بود ، بیرون کشید .

دفترچه ای با جلد چرم روسی ، داخل کشو قرار داشت که «ژولیوس» آن را برداشت و باز کرد . در صفحه اول ، با همان خط روی عکس نوشته شده بود :

«تقدیم به «کادیو»^۱ برای اینکه حساب هایش را در آن بنویسد . تقدیم به همسفر صدیقم ، از طرف عمویش «فابی»^۲»
و بلافاصله بعد از آن با خطی که اندکی به خط کودکان شباهت داشت اما معقول و مرتب بود ، کلمات زیر نوشته شده بود :

«دوئینو - امروز صبح ده ژوئیه ۸۶ ، لرد «فابیان» نزد ما آمد . یک قایق ، یک قرابین و این دفترچه قشنگ را برای من آورده

۲. Faby

۱. Cadio

چیز دیگری در صفحه اول دیده نمی شد .

روی صفحه سوم ، بتاريخ ۲۹ اوت نوشته شده بود :

« چهار دفعه شنای قورباغه برای « فابی » و فردای همان روز :

: « وازده دفعه شنای قورباغه . . . »

« ژولیوس » خیال کرد این دفترچه نوعی کتابچه آموزش

شناست. ولی بعد ، روزها تاریخ گذاری نشده بود ویس از یک صفحه

سفید ، چنین نوشته شده بود :

« حرکت از الجزیره به « اورس » .^۱

بعد نام چند محل و چند تاریخ دیده می شد :

۵ اکتبر: مراجعت به القنطره . ۵۰ کیلومتر بر پشت اسب و

بدون توقف . »

« ژولیوس » چند صفحه سفید را ورق زد و دید که نوشتن

یادداشت ها از سرگرفته شده . روی صفحه ای مانند سرلوحه ای

جدید ، با حروف بزرگتر و مشخص تر نوشته شده بود :

اینک فصل يك نیاز جدید^۲

و

فضیلت برتر آغاز می شود

و زیر آنها این کلمات بشکل سرلوحه دیده می شد :

۱. Aurès - سلسله جبال واقع در جنوب شرقی الجزایر .

۲. به ایتالیایی در متن : QUI INCOMINCA IL LIBRO DELLA NOVA

ESIGENZA E DELLA SUPREMA VIRTU

« حاصل همین بود ^۱ »

« بوکاجیو ^۲ »

توجه « ژولیوس » ناگهان با دیدن این عبارت اخلاقی جلب

شد . طعمه خوبی گیر آورده بود . ولی درست در صفحه بعدی تیرش

به سنگ خورد : از نوضحیت از حساب بود اما حسابی مخصوص .

آنچه بدون توضیح و تاریخ می شد خواند اینها بود :

« بابت بردن از « پروتوس »^۳ در شطرنج = ۱ پونتا^۴

بابت اینکه گذاشتم بفهمند که ایتالیائی بدم = ۳ پونتا

بابت اینکه قبل از « پروتوس » جواب دادم = ۱ »

بابت اینکه غالب شدم = ۱ »

بابت اینکه بعد از خبر مرگ فابی گریه کردم = ۴ »

« ژولیوس » که با عجله می خواند تصور کرد که « پونتا »

واحد یک پول خارجی است و این حساب را چانه زدنی بیهوده و

گدامنشانه برای موفقیت و پاداش دانست . نوشتن صورت حسابها

دوباره قطع شد . « ژولیوس » صفحه را برگرداند و چنین خواند :

« ۴ آوریل . گفتگو با « پروتوس » :

آیا معنی این کلمات را می فهمی : فراتر رفتن »

۱. « Tanto quanto se ne taglia » . ۲. Boccaccio

۳. Protos . ۴. Punta کلمه ایتالیائی بمعنی جای نوک سوزن .

نوشته ها در اینجا به پایان می رسید .

« ژولیوس » شانه ها را بالا انداخت و لبهایش را برهم فشرد . سرش را تکان داد و دفترچه را سرجایش گذاشت . ساعتش را بیرون آورد و به بیرون نگاه کرد . باران قطع شده بود . بگوشه ای از اطاق که هنگام ورود چترش را آنجا گذاشته بود رفت و در همین لحظه ، مرد جوان زیبای موبوری را دید که کمی دورتر از آستانه در ، به دیوار تکیه زده و با لبخند او را نگاه می کند .

۳

نوجوانی که در عکس دیده می شد آنقدرها عوض نشده بود . « ژوست آژه نور » گفته بود : ۱۹ ساله است ولی بیش از ۱۶ سال نمی شد باو داد . تردیدی نبود که « لافکادیو » همان لحظه از راه رسیده است . « ژولیوس » هنگامی که دفترچه را سرجایش می گذاشت نگاهی به در اطاق انداخته بود و لی کسی را ندیده بود . اما چرا صدای پای او را نشنیده بود ؟ بی اختیار نگاهش متوجه پای مرد جوان شد . « لافکادیو » بجای پوتین کفش لاستیکی بپا داشت .

نوجوان لبخند می زد اما لبخندش هیچ خصومتی دربر نداشت . بلکه بنظر می آمد که موضوع اسباب تفریحش شده ، آن هم نه خالی از نوعی طنز .

« لافکادیو » کلاه سفری برداشت اما همینکه نگاهش با نگاه « ژولیوس » مصادف شد ، کلاه از سر برداشت و تعظیم غرائی کرد .

« ژولیوس » پرسید :

— آقای لوکی ؟

مرد جوان بی آنکه جواب دهد ، دوباره تعظیم کرد .

— مرا به بخشید که در اطاقتان منتظر شما شدم . در واقع اگر مرا به این امر دعوت نکرده بودند شخصاً این کار را انجام نمی دادم . « ژولیوس » تندتر و با صدائی بلندتر از معمول سخن می گفت تا بخود بقبولاند که دست پاچه نیست . گره نامحسوسی در پیشانی « لافکادیو » پدیدار شد ، بی آنکه چیزی بگوید بطرف چتر « ژولیوس » رفت و آنرا برداشت و در راهرو گذاشت تا آتش چکانده شود ، بعد ، در حالیکه وارد اطاق می شد به « ژولیوس » تعارف کرد که به نشیند .

— بی شک از دیدن من تعجب می کنید ؟

« لافکادیو » آهسته سیگاری از یک قوطی نقره بیرون آورد و

آتش زد .

— حالا دلایل آمدنم را به اینجا در چند کلمه توضیح می دهم و

مطمئن هستم که شما خواهید فهمید که چرا . . .

« ژولیوس » هرچه بیشتر حرف می زد ، اعتماد به نفسش را بیشتر

از دست می داد .

— بلی ، موضوع این است که . . . ولی اجازه بدهید ابتدا خودم

را معرفی کنم — و چنانکه گوئی از بزبان آوردن نام خویش ناراحت

است از جیب جلیقه اش کارتی بیرون آورد و به « لافکادیو » داد .

« لافکادیو » بی آنکه کارت را نگاه کند آنرا روی میز گذاشت .

— من اخیراً کار نسبتاً مهمی را تمام کرده ام اما کار

کوچکی باقی است که خود فرصت انجام دادن آنرا ندارم . کسی راجع

به شما با من صحبت کرد و گفت که خط بسیار خوبی دارید و من فکر کردم که، بعلاوه در اینجا «ژولیوس» بطرز معنی داری به عربانی و فقر اطاق نگاه کرد. بلی فکر کردم که شاید بدتان نیاید که

«لافکادیو» حرف او را قطع کرد:

— در پاریس هیچکس نیست که بتواند راجع به خط من با شما صحبت کند. و در اینحال نگاهش متوجه کشو میز شد که «ژولیوس» بی آنکه متوجه شود مهر و موم نامرئی آن را پرانده بود. بعد درحالیکه کلید را با خشونت در سوراخ قفل چرخاند و در جیبش گذاشت به حرفش ادامه داد. هیچکس نیست که حق حرف زدن از خط مرا داشته باشد و نگاهش را بصورت «ژولیوس» که سرخ شده بود دوخت.

— علاوه بر این «لافکادیو» به آرامی و تقریباً همچون اشخاص کودن بدون اینکه صدایش را بالا و پائین ببرد سخن می گفت) هنوز دلایلی را که شما آقای (به کارت نگاه کرد) «ژولیوس دو بارالیول» را واداشته است که بمن التفات داشته باشید، نمی دانم. با وصف این (ناگهان صدایش مانند صدای «ژولیوس» ملایم و آهنگ دار شد) پیشنهاد آن برای کسی که احتیاج به پول دارد و قطعاً از نظر شما پنهان نمانده است. شایسته توجه است. (از جا برخاست) — اجازه بدهید جوابم را فردا صبح به شما بدهم.

دعوت به خروج بخوبی آشکار بود. «ژولیوس» خود را در وضع بدی یافت. کلاهش را برداشت و لحظه ای تردید کرد و با دست — پاچگی گفت:

— میل داشتم بیشتر با شما صحبت کنم. اجازه بدهید امیدوار باشم که . . . از ساعت ۱۰ به بعد در انتظار شما خواهم بود. «لافکادیو» تعظیم کرد.

بمحض اینکه «ژولیوس» در پیچ راهرو ناپدید شد «لافکادیو» در اطاق را بست و چفتش را انداخت و بطرف کشو میز دوید و دفترچه اش را بیرون آورد. آخرین صفحه نوشته شده را گشود و درست در جایی که از ماه ها پیش چیزی در آن نوشته بود با مداد، به خطی درشت و منحنی که با خط قبلی اش بسیار تفاوت داشت، نوشت:

بابت اینکه گذاشتم «اولیبریوس»^۱ دست ناپاکش را به این دفترچه بزنند

سیس چاقونی از جیبش بیرون آورد و تیغه نازک آن را که همچون درفشی از آن بیرون آمده بود، روی شعله کبریتی گرفت و از روی جیب شلوارش آن را با یک ضربه در عضله رانش فروبرد. از درهم رفتن خطوط چهره اش نتوانست خودداری کند. لکن این کار تسکینش نداد و بی آنکه به نشیند، روی میز خم شد و زیر جمله خود نوشت:

«و برای اینکه گذاشتم بفهمد که می دانم = ۲ پونتا» این بار اندکی تردید کرد، شلوارش را گشود و از یک طرف تازد و رانش را که زخم کوچک قبلی روی آن خونریزی می کرد

۱. Olibrius — فرمانده قوم «گل» در قرن چهارم میلادی. بموجب افسانه او قاتل «ملکه مقدس» بوده است. در نمایشنامه های مذهبی قدیم او را شخصیتی خشن و خودستا یاد می کنند و اینک به هرکسی که بطور مضحک غیرعادی باشد اطلاق می شود. م.

نگریست و جای زخم های گذشته را از زیر نظر گذرانید که در اطراف آن، شمیم به جای تزریق سوزن به نظر می رسیدند. دوباره تیغه را روی آتش گرفت و بار دیگر آنرا بسرعت در عضله اش فرو برد. بعد، در حالیکه بسوی بطری عرق نعنا رفت و چند قطره از آن را روی زخم ها ریخت با خود گفت:

— سابق اینقدر احتیاط به خرج نمی دادم.

سپس در حالیکه بطری را سر جای می گذاشت و اندکی خشمش فرو نشسته بود متوجه شد که عکس مادرش با او، درست سر جایش نیست. عکس را برداشت و برای آخرین بار آن را با نومی درماندگی نگریست و سپس در حالی که خون به سرش هجوم آورده بود پاره اش کرد. خواست قطعات پاره شده را آتش بزند ولی پاره ها به سختی می سوختند. اجاق بخاری را خالی کرد و دو کتابی را که داشت برای گیراندن آتش در وسط اجاق گذاشت. دفترچه اش را از هم درید و پاره پاره و مچاله کرد و روی عکس انداخت و همه را با آتش کشید. در حالیکه چهره اش در برابر آتش قرار داشت، خود را مطمئن ساخت که سوختن همه این خاطرات را بانوعی خرسندی بیان نشدنی می نگرد. اما هنگامی که از جابربخاست و همه چیز تبدیل به خاکستر شده بود سرش کمی گیج رفت. اطاق پر از دود شده بود. به دست شویی رفت و عرق پیشانی اش را پاک کرد.

بعد کارت ویزیت را با دقتی بیشتر نگاه کرد و چند بار تکرار کرد: اول باید دانست که او کیست^۱:

— «کنت ژولیوس دو بارالیول».

آنگاه دستمال گردنی را که هم بجای کراوات و هم بجای یقه به گردن داشت از خود دور و دگمه های پیراهنش را تا نیمه باز کرد و در برابر پنجره باز، ایستاد تا هوا به تهیگاهش بخورد. سپس ناگهان برای بیرون رفتن عجله کرد و فوراً کفشهایش را پوشید و کراوات زد و کلاه نمد خاکستری مرتبی به سر گذاشت. و باحالتی موقر و تا حد امکان متمددن در اطاق را پشت سر خود بست و بسوی میدان «سن سولپیس»^۱ براه افتاد. بطور یقین در آنجا می توانست در کتابخانه «کاردینال» مقابل شهرداری، اطلاعاتی را که می خواست بدست آورد.

۴

در اثنائی که «لافکادیو» از زیر طاق نماهای تماشاخانه «ادنون»^۲ می گذشت، چشمش به رمان «ژولیوس» در پیشخوان یک کتابفروشی افتاد. کتابی با جلد زرد که اگر روزهای دیگر می دید، تنها ممکن بود او را به کشیدن خمیازه وادارد. دست به کیسه پولش برد و یک سکه صدشاهی روی میز فروشنده انداخت. وقتی که کتاب و بقیه پول را برمی داشت با خود گفت:

۱. Saint Sulpice یکی از میدانهای شهر پاریس در برابر کلیسائی به

همین نام. م.

۲. Odéon یکی از تماشاخانه های معروف و قدیمی پاریس.

— چه آتش خوبی امشب می توان با آن درست کرد!

در کتابخانه شرح زندگی و خدمات نامشخص «ژولیوس» بطور اختصار در «فرهنگ رجال معاصر» داده شده و عنوان کتابهایش با عباراتی قالبی که هرگونه میل خواندن را از میان می برد، ذکر شده بود. «لافکادیو» با خود گفت: آفتابه لگن هفت دست! . . .

و در اثنائی که فرهنگ را می بست، سه کلمه از مطلب قبلی به چشمش خورد و او را تکان داد. چند سطر بالاتر از شرح حال «ژولیوس دو بارالیول» این کلمات دیده می شد: «وزیر مختار در بوکارست در سال ۱۸۷۳» آیا در این کلمات معمولی چه وجود داشت که ناگهان قلب «لافکادیو» را به تپیدن انداخت؟

«لافکادیو» که مادرش به او پنج عمو معرفی کرده بود، پدر خود را هرگز ندیده بود. به خود قبولانده بود که پدرش فوت کرده و همواره از پرسش درباره او خودداری کرده بود. اما بزودی متوجه شده بود که با عموهای گوناگونش (که هر یک از ملیتی دیگر و سه نفر از آنها از مأموران سیاسی بودند) جز آنچه «واندا»ی زیبا میل داشت بآنها نسبت دهد، قرابتی ندارد. او حالا وارد نوزدهمین سال زندگی خود می شد و در سال ۱۸۷۴ در بوکارست متولد شده بود. یعنی درست در پایان سال دوم مأموریت سیاسی «کنت دوبارالیول» در آن شهر.

بعد از ملاقات اسرارآمیزش با «ژولیوس» که هشدار باو داده بود، اینک دیگر نمی شد این داستان را تصادفی محض تلقی کرد. با زحمت بسیار شرح حال «ژوست آژه نور» را خواند. سطرها زیر چشمش می رقصیدند. همیتقدر دستگیرش شد که «کنت دو

بارالیول» پدر «ژولیوس» آدم مهمی است.

نشاطی غیرعادی در دلش پدیدار شد و چنان آشوبی برپا کرد که «لافکادیو» ترسید سروصدایش در بیرون از او هم شنیده شود. ولی خیر! این پوشش گوشتی که انسان را در برگرفته واقعاً محکم و نفوذناپذیر است. زیرچشمی کسانی را که در کنار او نشسته بودند نگریست که از مشتریان دائمی تالارقرائت محسوب می شدند. همگی غرق در مطالعه احمقانه خود بودند. . . . «لافکادیو» با خود حساب کرد:

«متولد در ۱۸۲۱، کنت باید حالا ۷۲ سال داشته باشد. اما شاید اصلاً زنده نباشد؟! . . .»

فرهنگ را بجای خود و گذاشت از کتابخانه خارج شد. چند قطعه ابر سبک که نسیمی تند آنها را به پیش می راند، در آسمان آبی پراکنده می شدند. «لافکادیو» که بیش از هر چیز به آزاد بودن از هر قیدوبندی اهمیت می داد با خود گفت: مهم اینست که با این وضع جدید کنار بیائیم.^۲

و چون از فرونشاندن این اندیشه شورانگیز ناامید بود، سعی کرد که برای چند لحظه آن را از مغز خود خارج سازد. رمان «ژولیوس» را از جیب خود بیرون آورد و کوشش زیادی کرد تا خود را با آن مشغول کند و لی کتاب هیچگونه معماً و رازی دربر نداشت و بهیچ

۱. به ایتالیایی در متن: «Ma chi sa se vive encore»

۲. به ایتالیایی در متن: «Importa di domeoticare querto

nueva proposito»

روی قادر نبود او را از افکار خویش منفک سازد . علی رغم میل خود مرتب می گفت : «با وصف این ، فردا نزد نویسنده این کتاب است که باید نقش منشی را بازی کنم !»

روزنامه ای از یک دگه خرید و وارد باغ «لوگزانبورگ» شد . نیمکت های باغ خیس بودند . کتاب را باز کرد و روی آن نشست و روزنامه را برای خواندن وقایع روز از هم گشود . ناگهان ، چنانکه گویی آنچه را که بدنالش می گردد باید همانجا به بیند ، چشمش به سطور زیر افتاد :

«همچنانکه خوانندگان اطلاع دارند ، حال آقای «کنت ژوست آژه نور دوبارالیول» که در روزهای گذشته موجب نگرانی شدید شده بود ، رو به بهبود است . مع ذلک وضع مزاجی معزّی الیه چندان خوب نیست و بدین جهت ، جز برخی از نزدیکان خود را نمی پذیرند . «لافکادیو» روی نیمکت از جا پرید . در یک لحظه تصمیمش را گرفته بود . کتاب را همانجا فراموش کرد و بسوی نوشت افزار - فروشی در کوچه «مدیسی»^۱ دوید که بخاطر داشت اعلان کرده است که صد قطعه کارت ویزیت را در اسرع وقت به بهای ۳ فرانک چاپ می کند . در راه می خندید . جسارت تصمیم ناگهانش ، اسباب تفریحش شده بود . مدتها بود که با ماجرانی درگیر نشده بود .

از مغازه دار پرسید :

— چقدر طول می کشد که صد عدد کارت برای من آماده کنید ؟
— از حالا تا شب .

— اگر تا ساعت دو بعد از ظهر آماده کنید ، قیمتش را دو برابر می دهم .

فروشنده به مطالعه دفتر سفارش های خود تظاهر کرد .

— بسیار خوب ، برای اینکه کار شما راه بیفتد . . . ساعت دو بیایید آنها را ببرید . به چه اسمی باید چاپ شود ؟ «لافکادیو» روی کاغذی که مغازه دار بدستش داد بدون واهمه و شرم اما با اندک تپش قلب نوشت :

لافکادیو دو بارالیول

به هنگام ترک مغازه ، چون فروشنده خدا حافظی گرمی با او نکرد ، با خود گفت ، یارو تصور نمی کند آدمی جدّی باشم و سپس دراثنای گذشتن از جلو آئینه پیشخوان مغازه ای ، با خود گفت :

— باید قبول کرد که دک و پوزی درخور یک «بارالیول» ندارم!

از هم اکنون باید سعی کنیم که بیشتر شبیه «بارالیول»ها بشویم . هنوز ظهر نشده بود . «لافکادیو» بعلت شور عجیبی که در

درونش بپا شده بود ، اشتهائی نداشت . با خود اندیشید :

— بهتر است اول کمی راه برویم والا به پرواز درخواهیم آمد و گذشتن از وسط کوچه را ترک نکنیم چون اگر بمیان عابرین بروم ، خواهند فهمید که یک سروگردن از آنها بلندترم . این هم یک برتری دیگر که باید پنهانش کرد . تکمیل عمل یادگیری هیچگاه پایان نمی گیرد .

وارد شعبه اداره پست شد و درحالی که از روی دفتر نشانی ها نشانی منزل «ژوست آژه نور» را یادداشت می کرد ، با خود گفت :

— میدان مالزرب^۱ خوب ، هرچه زودتر آنجا خواهیم رفت ، ولی هیچ چیز مانع از آن نیست که امروز برای شناسائی کردن ، سری به کوچه «ورنوی»^۲ بزنم . (این نشانی ، روی کارت ویزیت «ژولیوس» چاپ شده بود) .

«لافکادیو» این محله را می شناخت و آنرا دوست داشت . کوچه های شلوغ را ترک گفت و وارد کوچه آرام «وانو»^۳ شد که تازه ترین نشاطش را در آنجا بهتر می توانست احساس کند و درست هنگامی که به کوچه «بابیلن»^۴ وارد می شد ، دریافت که مردم در حال دویدنند : جمعیتی در برابر یک خانه دوطبقه سر کوچه بن-بست «اودینو»^۵ گرد آمده بود . دود غلیظی از خانه بیرون می آمد . «لافکادیو» سعی کرد در آنجا زیاد معطل نشود ، گوا اینکه برای تند راه رفتن پائی چابک داشت .

«لافکادیو» دوست من ، تو می خواهی در حادثه ای وارد شوی و قلم من نور را ترک می کند. انتظار نداشته باش که من صحبت های بی سر و ته جمعیت و داد و قال آنها را بازگو کنم

«لافکادیو» مانند یک مارماهی ، از لابلای جمعیت انسوه گذشت و خود را به صف اول رسانید .

زن بینوائی در آنجا زانو زده بود و به شدت می گریست و

۱. Malesherbes .

۲. Verneuil .

۳. Vancau .

۴. Babylon .

۵. Oudinot .

می گفت :

— بچه هایم ، بچه های کوچکم !

دختر جوانی زیر بال او را گرفته بود ولی از ظاهر و لباس زیبایش معلوم بود که از بستگان آن زن نیست . بسیار رنگ پریده و بقدری دلریا بود که «لافکادیو» بی درنگ مجذوب شد و پرسش-هائی از او کرد :

— نه آقا ، من او را نمی شناسم . تنها چیزی که فهمیده ام اینست که دو بچه کوچکش در اطاق طبقه دوم که آتش بزودی آنجا را خواهد گرفت ، جامانده اند . الآن آتش ، به پله کان رسیده است . مأمورین آتش نشانی را خبر کرده اند ولی تا آنها برسند ، بچه ها از دود خفه خواهند شد . آیا به نظر شما نمی شود از این دیوار ، به کمک لوله نازک فاضل آب به ایوان رسید ؟ بگفته مردم ، دزدها یکبار از این راه استفاده کرده اند ، ولی حالا هیچکس جرأت نمی کند ، برای نجات بچه ها ، کاری را که آنها برای دزدی کرده اند ، انجام دهد . من وعده دادم که هرچه پول در این کیف دارم بدهم اما فایده نداشته کاشکی من مرد بودم !

«لافکادیو» منتظر بقیه صحبت دختر جوان نشد . عصا و کلاهش را دم پای او روی زمین گذاشت و خیز برداشت . برای چنگ انداختن به لبه دیوار ، به کمک کسی احتیاج پیدا نکرد . خود را بالا کشید و روی دیوار ایستاد . بر پهنای دیوار راه رفت و مواظب بود که سفالهای نوک تیزی که جابجا در آن فرو برده بودند ، مانع از پیش رفتنش نشود . اما وقتی حیرت جمعیت به نهایت رسید که با چنگ انداختن به لوله عمودی و با استفاده از قدرت بازوهای خود و

بند کردن نوک پاها به گل میخ های لوله ، از آن بالا رفت و به ایوان رسید و نرده آهنی آن را با یکدست گرفت . جمعیت آفرین گفت و نفس راحتی کشید . چابکی مرد جوان واقعاً بی نظیر بود . با ضربه شانه ، شیشه های چهارگوش در را شکست و وارد اطاق شد لحظه هایی پراضطراب و انتظاری توصیف ناپذیر بود مرد جوان در حالی که کودکی گریان در دست ظاهر شد . با ملافه ای که رشته رشته بریده و دو سر رشته ها را بهم گره زده بود ، طنابی درست کرده بود . کودک را در ملافه گذاشت و او را به میان بازوان مادر از حال رفته اش پائین فرستاد . کودک دوم نیز بهمین شکل پائین آمد

وقتی که «لافکادیو» خود نیز پائین آمد ، جمعیت مثل قهرمانی از او پذیرا شد و آفرین گفت . «لافکادیو» با خود اندیشید :
 « مرا پهلوان کچل خیال می کنند و از شرم ناراحت شد و تحسین مردم را با تلخی و خشونت پاسخ داد . اما هنگامی که دختر جوان که «لافکادیو» باو نزدیک شده بود ، کیف وعده شده را همراه عصا و کلاهش با شرمندگی باو می داد ، کیف را با لبخند گرفت و ۶۰ فرانکی را که در آن بود در دست خود خالی کرد و به مادر بینوا داد که اینک داشت کودکان خود را زیر بوسه هایش خفه می کرد .

— خانم اجازه می دهید این کیف را به یادبود از شما نگاه دارم ؟

کیف کوچک گلدوزی شده بود که «لافکادیو» بوسه ای بر آن داد . آن دو لحظه ای بهم نگاه کردند . دختر جوان هیجان زده

بنظر می آمد و رنگش پریده تر شده بود . مانند آن بود که می خواهد بیشتر صحبت کند ، اما «لافکادیو» ناگهان براه افتاد و با شکافن جمعیت به کمک عصای خود با حالتی آنچنان اخم آلود از آنجا دور شد که مردم بی درنگ از تحسینش دست کشیدند و دیگر با نگاه دنبالش نکردند .

«لافکادیو» به باغ «لوگزامبورگ» برگشت . سپس در «گامبریوس» نزدیک تماشاخانه «ادنون» غذای کمی خورد و بسرعت به اطاق خود آمد . پولهایش را زیر یک قطعه از تخته های کف اطاق پنهان می کرد . سه سکه ۲۰ فرانکی و یک سکه ۱۰ فرانکی از مخفی گاه بیرون آمد .

«لافکادیو» شروع کرد به محاسبه :

کارت ویزیت : ۶ فرانک

یک جفت دستکش : ۵ فرانک

یک جفت کراوات : ۵ فرانک (اما باین قیمت چیز قابلی

نمی توان خرید .)

یک جفت کفش : ۳۵ فرانک (لازم نیست خیلی با دوام

باشد .)

۱۹ فرانک باقی می ماند برای مخارج اتفاقی .

(«لافکادیو» چون از مقروض بودن تنفر داشت همه چیز را

نقد می خرید .)

بسوی گنجه رفت و یکدست کت و شلوار پشم کرک تیره

رنگ بیرون آورد که برش خوبی داشت و فرسوده نبود .
 « لافکادیو » بیاد دوران درخشان زندگی خود افتاد که در گذشته ای نه چندان دور ، « مارکی دو ژور » آخرین عمویش ، او را در حال جست و خیز نزد فروشندگان آشنای خود می برد و با خود گفت :
 - بدبختی اینست که از آن زمان تاکنون بزرگ شده ام .
 به نظر « لافکادیو » نامناسب بودن لباس مانند دروغ به نظر پیروان « کالون » زنده بود .
 - اول باید به کارهای فوری تر رسید . عمویم « ژور » می گفت :
 - آدم را از کفشهایش می شناسند .
 و محض احترام به کفش هائی که باید آنها را امتحان کند ، شروع به عوض کردن جورابهایش کرد .

۵

« کنت ژوست آژه نور دو بارالیول » از پنج سال پیش تاکنون منزل باشکوه و جلالش را در میدان « عالیزرب » ترک نکرده بود و می خواست در همانجا بمیرد . متفکرانه در تالارهای مالامال از مجموعه های گوناگونش راه می رفت و یا غالباً در اطاق خود تنها می عاند و شانه ها و بازوهای دردمندش را برای مداوا به حوله های گرم و ضمادهای مسکن می سپرد . شال ارغوانی بزرگی سرزیبایش را همچون دستاری می پوشانید . یکی از دو سر شال آزاد بود و موج

زنان به دالبرهای یقه و جلیقه پشمی ضخیمش می پیوست که تا پائین کمرش می رسید و ریش آبشارگونه نقره فامش بر روی آن پخش شده بود . پاهایش درون دم پائی هائی از چرم سفید ، روی کیسه ای از آب گرم قرار داشت و دستهای کم خونس را به نوبت در ظرفی فرو می کرد که پر از ماسه سوزان بود و چراغ الکلی روشنی همواره زیر آن قرار داشت . پتونی خاکستری زانوهایش را می پوشانید . بی شک او به « ژولیوس » شباهت داشت ولی بیشتر به یکی از پرده های نقاشی « تی سی ین » می مانست .

« ژولیوس » از خطوط چهره پدرش نسخه ای بی رنگ و بو ارائه می داد . همچنانکه در کتاب « نسیم قلّه ها » نیز از زندگی پدرش تصویری بی روح ساخته و آن را بی رنگ و بو کرده بود .
 « ژوست آژه نور دو بارالیول » مشغول نوشیدن یک فنجان دم کرده بود و به موعظه مذهبی پدر روحانی « آوریل » گوش می داد که نزد او دست به اعترافات مذهبی می زد .
 « کنت » عادت داشت که در کارها با او مشورت کند . در این موقع در اطاق را زدند و « هکتور » پیشخدمت وفادار « کنت » که از بیست سال پیش وظیفه یادونی و پرستاری و در صورت لزوم ، وظیفه مشاور « کنت » را بعهده داشت پاکت کوچک سر بسته ای را روی یک سینی لاکی نزد او آورد و گفت :

- این آقا اظهار علاقه کرد که آقای « کنت » او را بپذیرند .
 « ژوست آژه نور » فنجان را زمین گذاشت ، پاکت را پاره کرد

کارت «لافکادیو» را از آن بیرون آورد و با خشم میان دستش مچاله کرد.

— بگو که . . . سپس بر خود مسلط شد و پرسید: گفتی یک آقا؟ منظورت یک جوان است؟ خوب بگو چه جور آدمی است؟

— کسی است که آقای «کنت» می توانند بپذیرند.

«کنت» بسوی کشیش «آوریل» برگشت و گفت:

— پدر روحانی عزیز، مرا به بخشید از اینکه مجبورم از شما خواهش کنم که گفتگومان را قطع کنیم. اما خواهش می کنم فردا بیایید. بی شک مطالب تازه ای برای گفتن خواهم داشت و فکرمی کنم که موجبات رضایت شما فراهم شود.

هنگامی که پدر روحانی «آوریل» از در دیگر اطاق خارج می شد، «کنت» پیشانی خود را در دست گرفت و عاقبت سرش را بلند کرد و گفت:

— بگو بیاید تو.

«لافکادیو» با قد راست و با اعتماد به نفسی مردانه در اطاق پیش آمد و هنگامی که روبروی پیرمرد رسید تعظیم غرآنی کرد و چون تصمیم گرفته بود قبل از آنکه تا دوازده بشمرد، چیزی نگوید، بنابراین «کنت» به سخن درآمد و در حالیکه کارت را پاره می کرد گفت:

— قبل از هر چیز، بدانید آقا که «لافکادیو دو بارالیول» وجود ندارد و خواهش می کنم به آقای «لافکادیو لوکی» که از دوستان شماست بگوئید اگر قصد دارد از این کارت ها سوءاستفاده کند، چنانچه همه را مثل این یکی که من پاره کردم، پاره نکند (تکه های

پاره شده را ریزیز کرد و در فنجان خالی ریخت) او را فوراً به پلیس معرفی و مانند کلاه بردار فرومایه ای بازداشت خواهم کرد. حرف مرا می فهمید؟ . . . حالا بیایید توی روشنائی تا شمارا خوب ببینم.

— «لافکادیو لوکی» از دستور شما اطاعت خواهد کرد.

(صدای بسیار مؤذبانه «لافکادیو» اندکی می لرزید.)

از وسیله ای که برای معرفی خود استفاده کرده عذر می خواهد. هیچگونه نیت سوئی از این کار نداشته است. فقط مایل بود جنابعالی را متقاعد سازد که دست کم . . . لایق توجه شماست.

«کنت» که می خواست وانمود کند چیزی نشنیده است به

حرفش ادامه داد:

— بنیه خوبی دارید. ولی این لباس شما نمی آید.

«لافکادیو» در حالی که خود را در معرض تماشا گذاشته بود، با وجود اینکه ممکن بود کارش خطری در برداشته باشد، با لبخند گفت:

— پس من اشتباه نکرده ام؟

«بارالیول» پیرزیر لب زمزمه کنان گفت:

— خدا را شکر که بیشتر شبیه مادرش است.

«لافکادیو» نفس راحتی کشید و با صدائی آهسته در حالیکه

نگاهش را به «کنت» دوخته بود گفت:

— اگر کاری نکنم که زیاد چشم گیر باشد، باز هم ممنوع است

که شبیه . . . ؟

— منظورم از حیث ظاهر بود، آن وقت که تنها شبیه مادران

نباشید من زنده نخواهم بود که شما را ببینم.

پتوی خاکستری از روی زانوان «کنت» پائین افتاد. «لافکادیو» جلو دوید و درحالیکه خم شده بود حس کرد که دست پیرمرد با ملایمت روی شانه اش گذاشته شد و وقتی که بپاخاست، «ژوست آژه نور» دنباله حرفش را گرفت:

— «لافکادیو لوکی»، از عمر من چیزی باقی نمانده، با شما جنگ و گریز راه نخواهم انداخت، خسته ام می کند. می پذیرم که شما کودن و ابله نیستید و خوشحالم که زشت هم نیستید. کاری که کرده اید حاکی اندکی شجاعت است که به شما هم می آید. من ابتدا خیال کردم از روی بی احتیاطی است ولی صدا و رفتار شما مطمئنم ساخت. در مورد بقیه مسائل از پسر «ژولیوس» خواسته بودم که مرا مطلع کند ولی حالا می بینم که دیگر احتیاجی نیست و اهمیتش کمتر از ملاقات با شماست. «لافکادیو» حال به دقت به حرفهای من گوش بدهید: هیچ سند رسمی و هیچ نوشته ای وجود ندارد که هویت شما را ثابت کند. من کوشش کرده ام تمام آن چیزهایی را از بین ببرم که ممکن بود بدر شما بخورد. نه، به اثبات عواطف خود متوسل نشوید. بیهوده است. حرف مرا قطع نکنید. سکوت شما تا امروز ثابت می کند که مادرتان بقول خود وفا کرده و از من چیزی بشما نگفته است. بسیار خوب است. همانطور هم که من با و قول داده بودم، شما نتایج حق شناسی مرا خواهید دید. با وجود اشکالات قانونی، ارثیه ای را که به مادرتان قول داده بودم برایتان در نظر بگیرم، توسط پسر «ژولیوس»، بدست شما خواهم رسانید. یعنی تا آنجا که قانون اجازه دهد، از سهم فرزند دیگر «کنتس گی دو سن پری» قسمتی را به پسر «ژولیوس» تخصیص

خواهم داد، یعنی درست همان مبلغی را که می خواهم توسط او برای شما باقی بگذارم. گمان می کنم این مبلغ . . . بگوئیم درآمدی معادل چهل هزار لیره است. همین روزها وکیل را خواهم دید و این ارقام را با او بررسی خواهم کرد. . . اگر لازم است که برای بهتر شنیدن حرفهایم به نشینید، («لافکادیو» از چند لحظه پیش به لبه میز تکیه کرده بود) به نشینید. البته «ژولیوس» با این موضوع می تواند مخالفت کند. قانون این اجازه را با و می دهد. اما من با شرافتمندی ای که در او سراغ دارم، امیدوارم این کار را نکنند، همچنانکه با توجه به شرافتمندی شما، امیدوارم هرگز خانواده «ژولیوس» را ناراحت نکنند. همانطور که مادر شما، هرگز خانواده مرا ناراحت نکرد. برای «ژولیوس» و خانواده اش فقط «لافکادیو لوکی» وجود دارد. نمی خواهم پس از مرگم برایم عزاداری کنید. فرزندم، خانواده چیزی مهم و سربسته است. شما همیشه یک حرامزاده خواهید بود.

«لافکادیو» با وجود دعوت پدرش که او را در حال خستگی غافلگیر کرده بود، نه نشست و همچنان به لبه میزی تکیه کرده بود که فنجان و چراغ الکلی روی آن قرار داشت.

— حالا بگوئید به بینم، امروز صبح پسر «ژولیوس» را دیدید، او بشما گفت که . . .

— او چیزی بمن نگفت، خودم حدس زدم.

— ای ناشی . . . منظورم آن یکی است. . . قرار است او را به بینید؟

— از من خواسته است که منشی اش بشوم.

قبول کردید؟

این موضوع ناراحتان می کند؟

... نه، ولی گمان می کنم یکدیگر را شناسید، بهتر است.
عقیده من هم همین است، ولی بی آنکه بخوام او را دقیقاً و
کاملاً بشناسم، بدم نمی آید کمی بشناسمش.

ولی خیال نمی کنم بخواید مدت زیادی با این کارهای
بی اهمیت مشغول باشید.

فقط برای مدتی که عوض بشوم.

خوب، بعد چکار خواهید کرد؟ حالا که صاحب ثروتی

هستید؟

حضرت آقا من دیروز چیزی برای خوردن نداشتم. اجازه
بدهید اشتهايم را اندازه بگیرم.

در این موقع «هکتور» به در زد:

آقای «ویکت» می خواهند شما را به بیند، می توانم

واردشان کنم؟

پیشانی پیرمرد دوباره گره برداشت. لحظه ای سکوت کرد،
اما چون «لافکادیو» از جای خود برخاست و وانمود کرد که می خواهد
برود، «ژوست آژه نور» با تندی و خشونت که سر تا پای مرد جوان
را تحت تأثیر قرار داد فریاد زد:

نه، نروید!

سپس رو به «هکتور» کرد و گفت: - آه! بدرک! من که گفته

بودم بدیدن من نیاید... بگو کار دارم... برایش نامه خواهم
نوشت.

«هکتور» تعظیم کرد و خارج شد.

«کنت» پیرچند لحظه ای چشمانش را بست. بنظر می آمد
که خوابیده است ولی از لابلای ریشش می شد دید که لبهایش
می جنبند. عاقبت پلک هایش را از هم گشود و دستش را بسوی
«لافکادیو» دراز کرد و با صدائی کاملاً دگرگون شده و ملایم و کم
و بیش شکسته، گفت:

- دست بدهید فرزندم. حالا باید مرا تنها بگذارید.

«لافکادیو» با تردید گفت:

- باید چیزی را اعتراف کنم. برای اینکه در وضع مناسبی
خدمتتان برسم آخرین پولی که برایم مانده بود خرج کردم اگر کمک
نکنید، نمی دانم امشب چه بخورم. فردا هم نمی دانم چه خواهم کرد
... مگر اینکه پسران آقای ...

«کنت» با بیرون آوردن پانصد فرانک از یک کتو، گفت:

- فعلاً این را بگیرید. خوب، دیگر منتظر چه هستید؟

- اگر اجازه بدهید می خواستم بپرسم که می توانم امیدوار

باشم که بار دیگر شما را به بینم؟

- راستش من هم خوشحال می شوم. ولی اشخاص محترمی که
مراقب سلامتی من هستند، در وضعی قرارم داده اند که باید خوشحالی
خود را در درجه دوم اهمیت قرار دهم. اما در مورد حق شناسی از
شما، همین حالا آن را بجا می آورم - پیرمرد بازوان خود را برای در
آغوش کشیدن «لافکادیو» از هم گشود - «لافکادیو» بجای آنکه
خود را در آغوش او اندازد، خاضعانه در مقابلش زانو زد و سرش را
روی زانوان پیرمرد گذاشت و زار زار گریست. سپس با احساس

فشار دست پدرش ، سراپا مهر و علاقه شد و احساس کرد که قلبش دارد بصورت تصمیم های وحشی از هم می گسلد . پیرمرد زیر لب می گفت :

— پسر ، پسر ، من در مورد شما خیلی تأخیر کرده ام .
وقتی که « لافکادیو » برخاست ، چهره اش را اشک پوشانده بود .

هنگامی که می خواست خارج شود ، اسکناس را که تا آن لحظه برنداشته بود ، در جیب گذاشت و متوجه کارت های ویزیت در جیبش شد و آنها را بسوی « کنت » دراز کرد و گفت :
— بفرمائید ، این همه کارت هاست .

— بشما اعتماد دارم ، خودتان همه را پاره کنید . خدا نگهدار!
« لافکادیو » بطرف « کارتیبه لاتن » راه افتاد و با خود اندیشید :
— می توانست بهترین عموها باشد . و با اندکی حزن افزود :
— حتی با چیزیکی بیشتر . به ! — پاکت کارتها را بیرون آورد و آنها را همچون بادزنی در دست گرفت و بدون زحمت همه را با یک ضربه پاره کرد و در حالیکه زیر لب می گفت :

— من به فاضل آب ها هیچوقت اعتماد نداشته ام . کلمه « لافکادیو » را در یک راه آب و کلمه « بارالیول » را در راه آب دیگری چند قدم بالاتر ریخت .

— بهر حال ، چه « بارالیول » و چه « لوکی » باید حساب گذشته را تسویه کنیم .

در بولوار « سن میشل » یک جواهر فروشی بود که « کارولا » هر روز وادارش می کرد در مقابلش بایستند چون دو روز قبل در بساط

درهم برهم مغازه ، یک جفت دگمه سردست عجیب دیده بود . دگمه ها از سنگ کوارتز عجیبی که شباهت به عقیق پررنگه ای داشت تراشیده شده و دو به دو ، با گیره ای طلائی بهم وصل شده بودند و با اینکه شفاف به نظر می آمدند ، چیزی از پشتشان دیده نمی شد و بشکل چهارسرگره درون دایره ای محصور بودند . چون « ونی تکا » همانطور که قبلاً گفتم — لباسی می پوشید که شبیه لباس مردانه بود و سردست داشت و از آنجا که صاحب سلیقه ای عجیب بود ، باین دگمه ها بسیار علاقه مند شده بود .

دگمه ها بیش از آنکه بامزه باشند عجیب بودند . « لافکادیو » از آنها تنفر داشت و از اینکه معشوقه اش از آنها استفاده کند ناراحت می شد ، اما اکنون که قصد داشت « ونی تکا » را ترک کند
وارد مغازه شد و صدویست فرانک بهای دگمه ها را پرداخت .

— خواهش می کنم کمی کاغذ بمن بدهید و روی ورقه ای که فروشنده باو داد ، روی پیشخوان خم شد و نوشت :

تقدیم به « کارولا ونی تکا »

با تشکر از اینکه مرد ناشناس را باطاق من وارد کرد و با این خواهش که دیگر پایش را در اطاق من نگذارد .
کاغذ را تا کرد و در جعبه ای فرو برد که فروشنده دگمه ها را در آن گذاشت . وقتی که می خواست جعبه را به دربان بدهد با خود گفت :

— هیچ عجله نکنیم . امشب را هم زیر این سقف بخوابیم و به بستن در بروی دوشیزه « کارولا » قناعت کنیم .

« ژولیوس دو بارالیول » برطبق اصول اخلاقی موقتی که برای خود تعیین کرده بود و بیش از حد طول کشیده بود، زندگی می کرد. همان اصول اخلاقی که « دکارت » هم در انتظار تدوین قواعدی برای زندگی و خرج کردن، برای خویش تعیین کرده بود. لکن نه خوی « ژولیوس » آنقدر قاطعانه و آشتی ناپذیر بود و نه چنان قدرت اندیشه ای داشت که تا آن زمان از سر فرودآوردن در برابر آداب و رسوم رنج برده باشد. رویهمرفته آنچه او می خواست، راحتی و آسایش بود که حتی موفقیت های ادبیش هم سهمی در آن داشتند. اینک به دنبال برخورد بدی که با آخرین کتابش شده بود، برای نخستین بار طعم نیش را می چشید.

ازاینکه پدرش نیز او را نپذیرفت سخت دلگیرشده بود و اگر می دانست که چه کسی پیش از او به دیدار پیرمرد رفته است بطور حتم دلگیرتر می شد. هنگامی که به کوچه « ورنوی » برمی گشت، هرچه زمان می گذشت، حدس گستاخانه ای را که هنگام رفتن به خانه « لافکادیو » زده بود، با تلاش کمتری از خود دور می کرد. او نیز وقایع و تاریخ ها را بهم نزدیک می ساخت و نمی توانست موضوع را تنها یک تصادف عجیب تصور کند. از این گذشته، مفتون جوانی دل انگیز و شاداب « لافکادیو » شده بود و با اینکه حدس می زد پدرش او را به نفع این برادر حرامزاده، از قسمتی از ارثیه اش محروم خواهد کرد، نسبت به « لافکادیو » در دل احساس بد و خبیثانه ای

نداشت. حتی صبح امروز، با کنجکاوای مهرآمیز و نیکخواهانه ای منتظر ملاقات « لافکادیو » بود.

اما « لافکادیو » با وجود دیرجوشی و مردم گریزبودنش، از فرصتی که برای گفتگو و کمی ناراحت ساختن « ژولیوس » پیش آمده بود، بدش نمی آمد. زیرا او حتی با « پروتوس » نیز محرمیت چندانی نداشته بود. ولی از آن زمان تا بحال چقدر پخته تر شده بود! از این گذشته، با اینکه « ژولیوس » بنظرش بسیار قبالی و بی محتوا آمده بود، از او بدش نمی آمد و از اینکه برادر او باشد، تفریح خاطری باو دست می داد.

هنگامی که صبح فردای روز ملاقات با « ژولیوس » بسوی خانه اش می رفت. اتفاق عجیبی برایش رخ داد:

از آنجا که عاشق انحراف بود، شاید هم به ساقه نبوغش، و نیز برای آنکه آشفتگی روح و جسم خویش را آرام سازد و نیز بدان جهت که مایل بود با اعتماد به نفس به منزل برادرش قدم گذارد، دورترین راه را انتخاب کرد. بولوار «انوالید» را در پیش گرفت و با عبور دوباره از نزدیک صحنه حریق، وارد کوچه «بل شاس» شد. در راه با خود تکرار می کرد:

— شماره ۳۴ کوچه « ورنوی » چه عدد خوبی.

هنگامی که از کوچه «سن دو می نیک» خارج می شد، درست آنجا که این کوچه بولوار «سن ژرمن» را قطع می کند، دختر جوانی را که از شب قبل، حواس او را بخود مشغول کرده بود، در آن سوی

بولوار دید و با خود فکر کرد اوست . بی درنگ قدم هایش را تندتر کرد . . . آری خودش بود !

در انتهای کوچه کوتاه « ویلر سِکسل »^۱ به او رسید و با این فکر که براننده یک « بارالیول » نیست که دختر را مخاطب قرار دهد ، به لبخندزدن و خم کردن سر ، و دست به کلاه بردن اکتفا کرد . سپس در حالیکه تند از کنار او می گذشت ، بنظرش زیرکانه آمد که وارد یک سیگارفروشی شود و باین ترتیب ، دختر جوان دوباره از او جلوتر افتاد و به کوچه « اونیورسته » پیچید .

وقتی که « لافکادیو » از مغازه بیرون آمد و به نوبه خود وارد همان کوچه شد ، چپ و راست را نگاه کرد اما از دختر جوان خبری نبود . — دوست عزیزم « لافکادیو » شما دارید مبتدل می شوید ، اگر بناست عاشق شوید ، برای توصیف آشفتگی های قلب خود ، به قلم من امیدوار نباشید . . . اما خیر ، بنظرش بسیار زشت آمد که دختر را تعقیب کند . بعلاوه مایل نبود با تأخیر به منزل « ژولیوس » برسد و انحرافی که به راه خود داده بود ، وقتی برای از دست دادن باقی نگذاشته بود . خوشبختانه کوچه « ورتوی » در آن نزدیکی بود و خانه ای که « ژولیوس » در آن سکونت داشت در نیش اول کوچه واقع شده بود . « لافکادیو » اسم کنت را به دربان گفت و بطرف پله کان خیز برداشت .

در اینحال « ژنه وی یودو بارالیول » به خانه باز می گشت — چون این دختر جوان ، دختر ارشد کنت « ژولیوس » بود که هر روز

صبح به بیمارستان « کودکان بیمار » می رفت . او پیش از « لافکادیو » از این ملاقات مجدد آشفته شده بود . با عجله بسوی منزل پدرش آمد و درست در همان لحظه که « لافکادیو » وارد کوچه می شد از در بزرگ خانه گذشت و در حال رسیدن به طبقه دوم بود که جست و خیزهای شتابزده ای از پشت شنید و به عقب نگاه کرد . شخص دیگری تندتر از او در حال بالا آمدن بود ، کنار رفت تا باور راه دهد ولی همینکه چشمش به « لافکادیو » افتاد که بهت زده در برابر او ایستاد ، با لحنی هرچه خشناک تر گفت :

— آقا این شایسته شماست که باین شکل بدنبال من بیفتید ؟

« لافکادیو » با هیجان گفت :

— افسوس خانم ، راجع به من چه فکر می کنید ؟ اگر بگویم که من متوجه ورود شما به این خانه نشدم و از دیدن تنان در اینجا بی — اندازه متعجبم ، حرف مرا باور خواهید کرد ؟ مگر اینجا خانه آقای « کنت ژولیوس دو بارالیول » نیست ؟

« ژنه وی یو » در حالیکه سرخ شده بود گفت :

— چطور ! آیا شما منشی جدیدی هستید که پدرم در انتظار اوست ؟ آقای « لافکادیو لو . . . » اسم شما آنقدر عجیب است که نمی دانم چگونه باید آنرا تلفظ کنم — و در حالیکه « لافکادیو » نیز سرخ شده بود و تعظیم می کرد ، دختر جوان گفت : — حالا که شما را دوباره اینجا دیدم ، می خواهم خواهش کنم از قضیه دیروز هیچ صحبتی با پدر و مادرم نکنید چون خیال نمی کنم آنها خوششان بیاید ، بخصوص راجع به کیف ، چون بآنها گفته ام که آنرا گم کرده ام . — من هم می خواستم از شما استدعا کنم که راجع به کاریهوده ای

که در حضور شما انجام دادم سکوت کنید . من هم مثل پدر و مادر شما فکر می کنم . معنی این عمل خود را نمی فهمم و تأییدش نمی کنم . بطور حتم شما تصور می کنید که من آدمی وحشی هستم . نتوانستم جلو خود را بگیرم . . . مرا به بخشید . هنوز باید بسیاری چیزها یاد بگیرم . . . و مطمئن باشید که خواهم آموخت . . . خواهش می کنم با من دست بدهید .

« ژه نه وی یو » که هنوز نتوانسته بود بخود بقبولاند که « لافکادیو » بنظرش بسیار زیبا می آید ، این را هم به « لافکادیو » اعتراف نکرد که نه تنها بنظرش مضحک نمی آید بلکه در نظر او یک قهرمان است و دستش را بسوی او دراز کرد و « لافکادیو » آن را با حرارتی تمام به لبهای خود نزدیک ساخت .

سپس « ژه نه وی یو » از « لافکادیو » خواهش کرد که چند پله پائین تر برود و صبر کند تا او داخل خانه شود و در را ببندد و آنگاه او زنگ را بصدا درآورد ، بنحوی که آن دو را اصلاً باهم نه بینند و در آینده هم ابداً ظاهر نسازند که یکدیگر را قبلاً دیده اند . چند دقیقه بعد ، « لافکادیو » را به دفتر کار نویسنده راهنمایی کردند .

استقبال « ژولیوس » خوش آیند بود . « ژولیوس » نمی دانست صحبت را از کجا شروع کند . « لافکادیو » هم در اولین فرصت به دفاع از خود برخاست :

— آقا ، قبل از هر چیز باید عرض کنم که من از تشکر و حق — شناسی باندازه مقروض بودن متنفرم و هر آنچه شما در حق من انجام دهید موجب آن نخواهد شد که خود را مدیون شما بدانم .

« ژولیوس » نیز به نوبه خود به گردنکشی پرداخت و با لحنی غرور آمیز گفت :

— آقای « لوکی » هدف من خریدن شما نیست . . .

اما همینکه هر دو دریافتند که مشغول تخریب پلها هستند جلو خویش را گرفتند و پس از چند لحظه سکوت ، « لافکادیو » با لحنی ملایم تر صحبت را اینطور آغاز کرد :

— خوب ، کاری که می خواستید بمن رجوع کنید چیست ؟

« ژولیوس » باین بهانه که هنوز متن کتاب تکمیل نشده ، حاضر به صحبت در این باره نشد . وانگهی بهتر بود که آن دو در آغاز کار ، یکدیگر را کمی بهتر بشناسند .

« لافکادیو » با لحنی شاد به حرفش ادامه داد :

— اعتراف کنید که دیروز منتظر من نشدید تا دفترچه ای را از فیض نگاهتان بهره مند سازید .

« ژولیوس » سگان را از دست داده و با کمی دست پاچگی گفت :

— اعتراف می کنم که این کار را انجام دادم . سپس با متانت افزود :

— از این بابت معذرت می خواهم . اگر بنا باشد این کار را تکرار کنم هرگز تن بآن در نخواهم داد .

— این کار را دیگر نمی شود تکرار کرد ، چون من دفترچه را سوزاندم .

آثار تأسف در چهره « ژولیوس » نمایان شد .

— آیا از این بابت خشمگین هستید ؟

— اگر خشمگین بودم دیگر در این مورد با شما گفتگو نمی کردم .

«لافکادیو» که تصمیم داشت نیش خود را بیشتر فرورد چنین ادامه داد: از لحنی که هم اکنون، پس از ورود خود بکاربردم، معذرت می‌خواهم. با اینهمه دوست داشتم بدانم که آیا شما نامه کوچکی را هم که لای دفترچه بود خواندید یا نه؟

«ژولیوس» چنین نامه‌ای را نخوانده بود باین دلیل که اصلاً آن را ندیده بود، ولی از این فرصت برای اثبات این نکته که کنجکاوای بخرج نداده، استفاده کرد. البته «لافکادیو» او را دست انداخته بود و از اینکه شاید «ژولیوس» بآن پی ببرد، لذت می‌برد. — من دیروز، اندکی انتقام را با آخرین کتاب شما گرفتم.

«ژولیوس» با عجله گفت:

— این کتاب چیزی نیست که شما از آن خوشتان بیاید.

— اوه، همه‌اش را نخواندم. باید اعتراف کنم که چندان از مطالعه خوشم نمی‌آید. راستش را بگویم، از تنها کتابی که لذت برده‌ام، «روبنسن کروزونه» بوده است. . . . چرا، «علاءالدین» و چهل دزد بغداد را هم خوانده‌ام. حتماً حالا بنظر شما هیچ نوع شایستگی ندارم.

«ژولیوس» دستش را آهسته بلند کرد:

— من فقط متأسفم: خودتان را از لذت‌های بزرگی محروم کرده‌اید.

— من لذت‌های دیگری سراغ دارم.

— که شاید باین اندازه خوب نباشند.

— خیالتان از این بابت آسوده باشد! — «لافکادیو» تقریباً بشیرمانه می‌خندید.

«ژولیوس» که از این نیشخند کمی کوک شده بود دنباله حرفش را گرفت:

— روزی از این کار رنج خواهید برد.

و «لافکادیو» حرف او را با لحنی حکیمانه چنین پایان داد:

— هنگامی که دیگر دیر خواهد بود و بعد ناگهان برسید:

— شما از نوشتن خیلی خوشتان می‌آید؟

«ژولیوس» گردنی کشید و با متانت گفت:

— من برای اینکه خوشم بیاید چیز نمی‌نویسم. نشاطی که از

نوشتن بمن دست می‌دهد، بالاتر از لذت خوشگذرانی است، بعلاوه،

از این دو، یکی مانع دیگری نیست. . . .

— بلی، اینطور می‌گویند. — بعد، «لافکادیو» با بالابردن

ناگهانی صدای خویش که گویی بر اثر غفلت پائین آمده بود گفت:

— می‌دانید آن چیزی که نوشتن را در نظرم خراب می‌کند

چیست؟ تصحیح کردن، خط زدن، آرایش دادن.

«ژولیوس» که خشمناک شده بود پرسید:

— خیال می‌کنید که انسان زندگیش را تصحیح نمی‌کند؟

— شما حرف مرا نمی‌فهمید. انسان در زندگی، بقول معروف

خودش را اصلاح می‌کند، بهتر می‌کند ولی کاری را که کرده است

نمی‌تواند تغییر دهد. همین امکان دستکاری است که نوشتن را

اینقدر غیرمطمئن و اینقدر. . . (حرفش را تمام نکرد). بلی آنچه در

زندگی بنظم زیبایمی‌آید همین است. همین که باید بدون دستکاری

نقاشی کرد. خط زدن در آن ممنوع است.

— آیا در زندگی شما چیزهایی هست که باید خط زده شوند؟

— نه... هنوز نه زیاد... و چون نمی توان...

«لافکادیو» لحظه ای خاموش شد و سپس گفت: — با اینهمه

بعلت میل به خط زدن بود که من دفترچه ام را آتش زدم!... اما

می بینید که خیلی دیر شده است... با اینهمه اعتراف کنید که چیز

زیادی از آن دستگیرتان نشد.

نه، «ژولیوس» هرگز چنین اعترافی نمی کرد. در پاسخ گفت:

— اجازه می دهید چند سؤال از شما بکنم؟

«لافکادیو» چنان ناگهانی از جای خود بلند شد که «ژولیوس»

خیال کرد می خواهد فرار کند. ولی بطرف پنجره رفت و پرده توری

را بالا زد و گفت:

— این باغ مال شماست؟

«ژولیوس» گفت:

— نه.

«لافکادیو» بی آنکه رویش را برگرداند گفت:

— من تاکنون اجازه نداده ام که کسی ولو باندازه خردلی در

زندگی من کند و کاو کند. بعد، رویش را بطرف «ژولیوس» کرد

که دیگر او را به چشم کودکی بازیگوش نگاه می کرد و گفت: اما

امروز یک روز تعطیل است. من هم بخود یک تعطیلی می دهم. فقط

یکبار در زندگی. سنوالهایتان را بکنید. قول می دهم به همه شان

پاسخ بدهم... اما، ابتدا بگویم درخانه ام را بروی دختری که دیروز

آن را بروی شما گشود، بستم.

«ژولیوس» باین مناسبت حالتی ناراحت بخود گرفت.

— تقصیر من بود! باور کنید که...

— نه، از مدت‌ها پیش دنبال بهانه می گشتم از سر بازش کنم.

«ژولیوس» با ناشیگری پرسید:

— شما... با او زندگی می کردید؟

— بلی، به علل بهداشتی... ولی هرچه کمتر. آن هم بیاد

دوستی که دوستدار او بود.

«ژولیوس» با وجود نداشتن اطمینان به حرفش، چون مصمم

بود خشم و تنفر و مخالفت هایش را فعلاً بروز ندهد و در این روز

نخست، آنقدر تعجب از خود نشان دهد که فقط برای زنده تر کردن

پاسخهایش لازم است، گفت:

— آقای «پروتوس» بنظرم.

«لافکادیو» با خنده گفت:

— بلی «پروتوس» شاید میل داشته باشید بدانید که «پروتوس»

کیست؟

— شناخت دوستان شما به شناخت شما کمک می کند.

— یکنفر ایتالیایی، اسم حقیقی اش... راستش یادم رفته. بهر-

حال مهم نیست. رفقاییش و حتی آموزگارش، از روزی که ناگهان در

زبان یونانی رتبه اول را بدست آورد او را باین اسم صدا می کردند...

«ژولیوس» بقصد اینکه کمکی به ایجاد فضای محرمیت و

اعتماد کرده باشد گفت:

— من شخصاً بیاد ندارم که شاگرد اول شده باشم ولی مثل شما

علاقه مند بودم که با شاگردان اول دوست باشم. بلی، می گفتید که

«پروتوس» . . .

— بلی این شاگرد اول شدنش بعلمت شرطی بود که بسته بود. قبل از آن زمان، با اینکه یکی از مسن ترین شاگردان کلاس بود همیشه در ردیف آخری ها قرار داشت. اما من هم گرچه از جوان ترین ها بودم بهتر از دیگران کار نمی کردم. «پروتوس» از مطالبی که معلمان یاد می دادند بیزار بود. اما روزی یکی از شاگردان که در نوشتن انشاء بسیار ورزیده بود و از «پروتوس» هم خوشش نمی آمد باو گفت: بسیار آسان است که انسان کاری را تحقیر کند که قادر به انجام دادنش نیست. (یا چیزی شبیه باین) «پروتوس» اوقاتش بسیار تلخ شد و پانزده روز تمام آنقدر کار کرد که در درس انشای بعدی از او جلو افتاد و اول شد! همه ما شگفت زده شدیم. البته باید بگویم همه دیگران، چون من چنان اعتقادی به «پروتوس» داشتم که این موضوع زیاد باعث تعجبم نشد. بمن گفته بود: به آنها نشان می دهم که موضوع آنقدرها هم مشکل نیست! و من حرف او را باور کرده بودم.

— اگر سخنان شما را درست فهمیده باشم «پروتوس» تأثیر زیادی در شما داشته است.

— شاید. رفتارش مرا وادار می کرد که باو احترام بگذارم. در واقع من با او جز یکبار، گفتگوی محرمانه و دوستانه انجام ندادم. ولی این گفتگو چنان مجابم کرد که فردای آن روز از مدرسه شبانه روزی که داشتم در آن می بوسیدم فرار کردم و پای پیاده به «بادن»

رفتم که مادرم با عمویم «زور» در آنجا زندگی می کرد. . . ولی مثل اینکه دارم از آخر ماجرا شروع می کنم. احساسم اینست که شما در این باره از من درست سنوال نخواهید کرد، پس بهتر است زندگی را برایتان شرح دهم! باینطریق، شما بیش از آنکه بتوانید بیسید و شاید بیش از آنکه مایل باشید آگاه خواهید شد. . . بعد در حالیکه جعبه سیگار خود را بیرون می آورد و سیگاری را که «ژولیوس» باو تعارف کرده بود دور می انداخت که در حین سخن گفتن خاموش شده بود، گفت: نه، متشکرم سیگارهای خودم را ترجیح می دهم.

۷

«لافکادیو» به آرامی به سخن گفتن آغاز کرد:

— من در سال ۱۸۷۴ در بوکارست بدنیا آمده ام و همانطور که خیال می کنم آگاه باشید، پدرم را چند ماه پس از تولد از دست دادم. اولین مردی که در کنار مادرم دیدم یک آلمانی بود که عمویم بود و بارن «هلدنبروک» نام داشت. اما او را هم در دوازده سالگی از دست دادم و خاطره مبهمی از او در ذهنم باقی مانده است. او ظاهراً یک کارشناس مالی مهمی بوده است. زبان خودش و حساب کردن را با چنان شیوه ماهرانه ای بمن آموخت که بزودی برایم یک سرگرمی بی نظیر شد. از من موجودی ساخت که اسمش را از سر مهربانی صندوقدار گذاشته بود. باینمعنی که مقدار بسیار زیادی پول خرد

بمن می داد و هر جا که همراهش می رفتم وظیفه پرداخت هزینه بعهدہ من بود، گو اینکه خریدار همواره خود او بود (و چیزهای زیادی می خرید). از من می خواست که در اثنای بیرون آوردن پول خرد یا اسکناس از جیبم، هزینه ها را باهم جمع کنم. گاهی با پولهای خارجی اسباب دردسرم را فراهم می کرد و موضوع تبدیل پول و تنزیل و بهره و وام و حتی سفته بازی بمیان می آمد. من در این شغل چنان مهارت پیدا کردم که ضرب و تقسیم را بدون کاغذ انجام می دادم. . . . اما مطمئن باشید (چون دید که ابروهای «ژولیوس» گره خورد) این کار، علاقه به پول و علاقه به حساب را در من ایجاد نکرد. بهمین دلیل، اگر دانستنش برایتان جالب باشد می گویم که من حساب پول خودم را نگه نمی دارم. در واقع آموزش اولیه برایم بشکل مفید و مثبتی باقی مانده و به هیچ یک از نیروها و استعدادهایم لطمه نزده است. . . . علاوه بر این، «هلدنبروک» اطلاعات خوبی راجع به بهداشت کودکان داشت. مادرم را مجاب کرد که من در هر نوع هوایی بدون کلاه و پا برهنه حرکت و هر چه بیشتر در هوای آزاد زندگی کنم. چه در زمستان و چه در تابستان، خود او سرم را در آب فرومی برد و من از این کار لذت می بردم. . . . اما این جزئیات بدر دشمنی خورد.

— چرا، چرا!

— پس از مدتی برای کارهایی که داشت مجبور شد به آمریکا برود و من دیگر او را ندیدم.

«دربوکارست در تالارهای خانه مادرم بروی ممتازترین طبقات مردم و آنقدر که خاطراتم اجازه قضاوت می دهد، بروی افرادی از ملکیت های گوناگون باز بود، اما فقط عموم « پرنس ولادیمیر بی یل

کوفسکی» و «آردانگو بالدی» که نمی دانم چرا او را هرگز عمو نمی نامیدم، بطور خصوصی بانجا رفت و آمد داشتند. منافع روسیه (می خواستم بگویم لهستان) و ایتالیا موجب اقامت آنها در بوکارست بمدت سه چهارسال شد و هریک از آن دو، زبان خود، یعنی لهستانی و ایتالیائی را بمن آموختند، چون زبان روسی را گرچه بدون اشکال می خوانم و می فهمم، ولی هیچوقت نتوانسته ام بخوبی صحبت کنم. باوجود طبقه برگزیده ای که مادرم از آنها پذیرائی می کرد و مرا در میان خود ناز و نوازش می کردند، روزی نبود که به تمرین چهارپا پنج زبان نپردازم. در سیزده سالگی همه این زبانها را بدون لهجه صحبت می کردم، اما زبان فرانسه را از آن جهت بر همه آنها ترجیح می دادم که زبان پدرم بود. مادرم لازم دیده بود که قبل از همه آن را یاد بگیرم. «بی یل-کوفسکی» مثل همه کسانی که می خواستند مورد توجه مادرم قرار گیرند، مرا از محبت های خود بسیار بهره مند می ساخت. گونی بجای مادرم، همگی آنها دور و بر من می چرخیدند و نازم را می کشیدند. اما بنظر آنچه «بی یل کوفسکی» انجام می داد، از روی حساسگری نبود، بلکه همواره از میل خویش اطاعت می کرد که گاه به تندروی شباهت داشت و متنوع بود: او حتی در زمینه هائی که مادرم نیز از آنها آگاهی نداشت، مرا مورد لطف خود قرار می داد: من هم از علاقه خاصی که بمن نشان می داد بخود می بالیدم. این مرد عجیب، زندگی ما را که می رفت بصورت جشنی لجام گسیخته تباه شود یکباره عوض کرد. کافی نیست که بگویم او تسلیم میل خودش

می شد ، باید بگویم که چهارنعل بسوی آن می دوید ، هجوم می برد به لذت خود جنبه ای گیج کننده می داد .

« سه بار ، در تابستان ما را به یک خانه بیلاقی برد که در حقیقت قصری بود و در دامنه جبال «کارپات» در طرف مجارستان قرار داشت . این محل در نزدیکی «اِپرژس»^۱ واقع شده بود که ما اغلب با اتومبیل بآنجا می رفتیم . ولی بیشتر از آن اسب سواری می کردیم . هیچ چیز باندازه اسب سواری بی مقصد در دشت ها و جنگل های اطراف که بسیار زیبا هستند ، مادرم را سرگرم نمی کرد . اسبی که «ولادیمیر» بمن داده بود ، مدت یکسال تمام بیش از هر چیز دیگر در دنیا برایم عزیز بود .

« در تابستان دوم ، «آردانگو بالدی»^۲ بما ملحق شد . در آن هنگام بود که بازی شطرنج را از او یاد گرفتم . من که در محاسبه ذهنی ، به کمک «هلدنبروک» تک خالی شده بودم ، بزودی عادت کردم که بدون نگاه به صفحه شطرنج ، بازی کنم .

«بالدی» با «بی یل کوفسکی» بسیار خوب تا می کرد . چهار نفری ، شب ها ، در برجی تک افتاده که در سکوت باغ و جنگل غرق شده بود ، تا دیروقت بیدار می ماندیم و بزای ورق ادامه می دادیم . زیرا ، با اینکه من هنوز بچه بودم – سیزده سالم بود – «بالدی» که از نقش مرده در بازی بریج تنفر داشت ، بازی «ویست» و تقلب کردن را بمن یاد داده بود .

« بالدی » یک تردست ، تیرانداز ، شعبده باز و بندباز بود.

بارهای اول که پیش ما آمد ، قوه تخیلم به تازگی از گرسنگی طولانی ای آزاد شده بود که «هلدن بروک» بان دچارش کرده بود . من تشنه چیزهای عجیب و خارق العاده بودم و با خوشبختی و مهربانی به کنجکاو می پرداختم .

بعدها ، « بالدی » برخی از تردستی هایش را بمن آموخت . ولی آشنائی با رموز این کارها تأثیر اسرارآمیز نخستین شب را در من از میان نبرد که طی آن «بالدی» سیگارش را براحتی با انگشت کوچک خود روشن ساخت و سپس به علت باختن در قمار ، از گوش و بینی من آنقدر که « روبل » لازم داشت بیرون آورد . براستی این کار ، مرا از فرط حیرت دچار وحشت کرد ولی حاضران را بسیار سرگرم ساخت ، چون «بالدی» با آسودگی همیشگی می گفت : جای خوشوقتی است که این کودک مانند یک معدن تمام نشدنی است !

«شبهائی که او با من و مادرم تنها بود ، همیشه یک بازی جدید یا حادثه ای شگفت آور یا نمایشی شوخ ابداع می کرد . ادای تمامی اشخاصی را که می شناختیم درمی آورد ، با چهره اش شکلک می ساخت ، قیافه اش را بکلی تغییر می داد ، تمامی صداها و فریاد حیوانات و نوای تمام آلات موسیقی را تقلید می کرد . صداهای عجیبی از دهانش بیرون می آورد . به همراه نواختن «گوزلا»^۱ آواز می خواند . می رقصید ، شلنگ می انداخت ، روی دستهایش راه می رفت ، از روی میز و صندلی می پرید و به سبک ژاپنی های ، با پای بی جوراب ،

۱ . La guzla بزبان کرواسی نام یک ساز موسیقی تک سیم بشکل ویولن

است که اسلاوهای بالکان بکار می برند . م .

با اشیاء بازی می کرد ، تجیر اطاق و کوزه بزرگ تالار را روی شست پاهایش می چرخاند . با دستهایش بهتر از این مهره بازی و حقه - بازی می کرد . از کاغذی پاره شده و مجاله شده ، صدها پروانه سفید بیرون می آورد که من با نفس خود ، جلو می راندم و او ، آنها را با بادزنی در هوا معلق نگاه می داشت .

بدینگونه ، اشیاء در نزد او ، وزن و واقعیت شان و حتی حضورشان را از دست می دادند و یا معنی تازه و غیرمنتظره و عجیب و ناسودمند بخود می گرفتند . می گفت : « کم چیزی هست که نتوان با آن بازی کرد و سرگرم شد . » علاوه بر اینها بقدری بامزه بود که من از خنده روده بر می شدم و مادرم داد می زد : « بالدی ، بس است «کادیو» نمی تواند بخوابد . » اما واقعیت اینست که اعصابم در برابر این تحریکات و هیجانها مقاوم شده بودند .

«من از این تعلیمات بسیار استفاده کردم . پس از چند ماه ، در برخی تردستی ها ، همچون خود « بالدی » و حتی از او هم بهتر شده بودم . . .

در اینجا « ژولیوس » حرف او را قطع کرد و گفت :

— می بینم پسر جان که تربیت بسیار خوبی نصیبتان شده . « لافکادیو » خنده را سرداد . حیرت « ژولیوس » بسیار باعث

تفریحش شده بود .

— اوه ! وحشت نکنید ! هیچیک از این کارها بیش از حد ادامه نیافت . زمان آن رسیده بود که عمو « فابی » سر برسد . وقتی که « بی یل کوفسکی » و « بالدی » برای تصدی مقام دیگری فرا خوانده شدند ، او نزد مادرم آمد .

— « فابی » ؟ پس آن خطی که من روی صفحه اول دفترچه تان دیدم خط او بود ؟

درست است . « فابیان تیلور »^۱ ، لرد « گری وندال »^۲ ، او ، من و مادرم را به یک خانه ییلاقی برد که در نزدیکی « دینو »^۳ ، در ساحل « آدریاتیک » اجاره کرده بود . بنیه من در آنجا بسیار تقویت شد . در این منطقه ، ساحل دریا ، بشکل یک شبه جزیره سنگی بود که جزو ملک خانه ییلاقی بشمار می رفت . من در آنجا ، مثل وحشی ها ، زیر درختان کاج و میان صخره ها و یا در خلیج های کوچک تمام اوقات روز را شناکنان و پاروزنان می گذراندم . عکسی که شما دیدید از آن زمان باقی مانده بود . من آن را هم سوزاندم . « ژولیوس » گفت :

— گمان می کنم با در نظر گرفتن اوضاع و احوال می توانستید بدن خود را قدری پوشیده تر نشان دهید . « لافکادیو » با خنده گفت :

— درست است . ولی دقیقاً این کار را نمی توانستم بکنم چون « فابی » تمام لباسها و حتی زیرجامه هایم را به بهانه اینکه پوستم قهوه ای شود در گنجی ای قفل می کرد
— خانم مادرتان چه می گفت ؟

— مادرم از این کار اولدت می برد . می گفت اگر مهمان هایمان از این موضوع ناراحتند بهتر است خانه را ترک کنند ، ولی این امر

Gravendal . ۲

Fabian Taylor . ۱

Dino . ۳

مانع از ماندن مهمان ها نمی شد .

— در این مدت وضع آموزش و تربیت شما چگونه بود ! . . .
— بلی ، من آنقدر زود مطالب را می آموختم که مادرم تا آن زمان ، تربیتم را پشت گوش انداخته بود . چیزی نگذشت که به شانزده سالگی رسیدم و گونی مادرم ناگهان باین موضوع پی برد و پس از یک سفری نظیر به الجزائر بهمراه عمو « فابی » (گمان می کنم دوران این سفر از بهترین روزهای زندگی من بوده است) . مرا به پاریس فرستادند و بدست نوعی زندانبان سختگیر سپردند که سرپرستی تحصیلات مرا بعهده گرفته بود .

— خیال می کنم پس از آن دوران آزادی بی حد و حصر ، این دوره سختگیری بنظرتان دشوار آمده باشد .

— من بدون « پروتوس » هرگز نمی توانستم آن را تحمل کنم . « پروتوس » در همان شبانه روزی زندگی می کرد و ظاهراً برای فرار گرفتن زبان فرانسه با آنجا آمده بود در حالی که فرانسه را بطرز درخشانی حرف می زد و من هرگز نفهمیدم او در آنجا چه می کند ، همانطور که نفهمیدم خود در آنجا چکار می کند . داشتم از حال می رفتم . احساس دوستی خاصی با « پروتوس » نداشتم ولی به او پناه می بردم ، بطوریکه پنداری او قادر است آزادی را برایم به ارمغان آورد . او اندکی از من مسن تر بود ولی بیشتر از ستنش نشان می داد و چیزی که کودکانه باشد دیگر در رفتار و ذوق و سلیقه اش دیده نمی شد . هر زمان که مایل بود خطوط چهره اش بسیار چیزها بیان می کردند و قادر بودند همه چیز را نمایش دهند ، اما هنگام استراحت و بیکاری چهره یک ابله را داشت . یک روز که در این باره با او شوخی

می کردم در جوابم گفت آنچه در این دنیا مهم است آنستکه انسان چهره و حالت کسی را که هست نداشته باشد .

« او خود را فقط زمانی راضی حساب می کرد که فروتن بنظر برسد . علاقه داشت او را احمق به پندارند . دوست داشت بگوید آنچه باعث گمراهی مردم می شود آنستکه تظاهر و خودنمایی را به عمل ترجیح می دهند و قادر نیستند استعدادهایشان را مخفی نگاه دارند . ولی او این حرفها را فقط بمن می گفت . دور از دیگران و حتی دور از من زندگی می کرد ، با اینکه من تنها شاگرد شبانه روزی بودم که از او بدش نمی آمد . هرگاه که او را به حرف زدن وا می داشتم ، فصاحت غریبی می یافت . اما اغلب محزون بود ، گوئی افکار تیره و تار خود را نشخوار می کرد که دلم می خواست بدانم چیستند . وقتی که از او می پرسیدم : شما اینجا چکار می کنید ؟ (هیچیک از ما او را تو خطاب نمی کردیم) . جواب می داد : برای جهش آماده می شوم . مدعی بود که از بدترین مخمصه ها در زندگی می توان نجات یافت مشروط براینکه بموقع بتوان گفت : هرچه بادا باد ! و این همان چیزی است که من بهنگام فرار از شبانه روزی بخود گفتم .

« با ۱۸ فرانک پول در جیب و دست زدن به سفرهای کوتاه روزانه ، با خوردن هرچه بدستم می رسید ، با خوابیدن در هرجائی که پیش می آمد به « بادن » رسیدم . . . بکلی از پا درآمده بودم . اما رویهمرفته از خود راضی بودم چون هنوز سه فرانک برایم باقی مانده بود . البته در راه پنج شش فرانک هم دست و پا کردم . در « بادن » مادرم را با عمومیم « ژور » دیدم . عمومیم از فرار من بسیار خندید و تصمیم گرفت مرا دوباره به پاریس باز گرداند . بسیار

ناراحت بود از اینکه من از پاریس خاطره بدی داشتم و در واقع نیز وقتی دوباره بآنجا بازگشتم، پاریس قدری بنظم بهتر آمد.

«مارکی دو ژور» بطرز عجیبی خراج بود. این کار برایش یک احتیاج دائمی بود و عطشی بآن داشت. گویی از من سپاسگزار بود که به رفع این احتیاج او کمک می کردم و اشتهايش را با اشتهای خود دوجندان می ساختم. مارکی، درست برخلاف «فابی» ذوق لباس پوشیدن را در من برانگیخت. خیال می کنم بسیار خوب لباس می پوشیدم، چون در مکتب او از این حیث کمبودی نداشتم. خوش-لباسی او همچون صداقت دیگری کاملاً طبیعی بود. تفاهم خوبی با هم داشتیم. پیش از ظهرها را در پیراهن و کفش فروشی ها و خیاط خانه ها می گذرانیدیم. مارکی اهمیت مخصوصی به کفش می داد. می گفت مردم را از روی کفش شان، با همان اطمینان که از روی سایر لباسها و خطوط چهره شان، منتهی با شیوه ای پوشیده تر، می توان شناخت. . . او بمن آموخت که بدون نگاه داشتن حساب خرج کنم، بدون نگرانی از اینکه در آینده برای برآوردن هوس ها و امیال و رفع گرسنگی خود پول کافی خواهم داشت یا نه! همچون یک اصل، اعلام می داشت که احساس گرسنگی را در وهله آخر باید ارضاء کرد، چون میل و هوس (سخنانش را هنوز بیاد دارم) احتیاجاتی ناپایدار و گذرنده اند، در حالیکه گرسنگی احساسی پایدار است و بر اثر صبر کردن تنها به شدتش افزوده می شود. و نیز بمن آموخت که از چیزی بیشتر لذت نبرم برای اینکه گران تمام می شود و از چیزی دیگر کمتر از آن لذت نبرم برای اینکه به یاری بخت، مفت بدست آمده است.

«روزگار من چنین می گذشت که مادرم را از دست دادم ناگهان تلگرافی مرا به بوکارست فراخواند. مادرم را دوباره، فقط مرده دیدم. آنجا فهمیدم که پس از رفتن مارکی بسیار مقروض شده است. دارائی اش فقط برای پرداخت قروضش کافی بود، بطوریکه نمی توانستم حتی امید یک «کویک» یا «فنیگ» یا «قروش» را داشته باشم. بی درنگ پس از مراسم خاکسپاری به پاریس آمدم و قصدم این بود که عمو «ژور» را پیدا کنم ولی او، بدون برجای گذاشتن نشانی خود، ناگهان به روسیه رفته بود.

«دیگر لزومی ندارد همه اندیشه های خود را برای شما شرح دهم. هرچه باشد چند نوع مهارت و تردستی در چنته داشتم که به کمک آنها از محمصه نجات یابم. اما هرچه بیشتر به این مهارت محتاج می شدم تنفرم از آنها بیشتر می شد. خوشبختانه یک شب که حیران در پیاده روها پرسه می زدم «کارولا ونی تکا»، معشوقه سابق «پروتوس» را که شما دیدید، ملاقات کردم. او بطرز مناسبی مرا بستری کرد. چند روز بعد، اطلاع یافتیم که بطور اسرارآمیزی، مدد معاش اندکی، اول هرماه توسط سردفتری بمن پرداخته خواهد شد. چون از تحقیق و کندوکاو بیزارم، این پول را بدون خواستن توضیح دریافت می کردم تا اینکه شما آمدید. . . حالا تقریباً همه آنچه را که دوست داشتم به شما بگویم، می دانید.

«ژولیوس» با لحنی پرطمطراق گفت:

— «لافکادیو» جای خوشوقتی است، جای خوشوقتی است که امروزه پولی بدست شما می رسد: گمان می کنم شما بدون شغل، بدون آموزش، و محکوم به زندگی کردن با کارهای نامناسب، حالا

که شما را شناخته ام . . . به هر کاری دست می‌زدید .
«لافکادیو» نگاه سختی به «ژولیوس» انداخت و به سخنش ادامه داد :

— درست برعکس . دست به هیچ کاری نمی‌زدم .
با وجود همه چیزهایی که بشما گفتم می‌بینم که هنوز مرا نمی‌شناسید . هیچ چیز به اندازه احتیاج سد راه من نمی‌شود . من هرگز دنبال چیزی نرفته‌ام مگر آنچه برایم بی‌ثمر است .
— همه اینها حاکی از علاقه شما به امور متضاد (پارادوکس) است . خیال می‌کنید این چیزها برای فکر و روح انسان تغذیه‌کننده است ؟

— بستگی به معده اشخاص دارد . شما علاقه دارید چیزی را که برای معده تان خوشایند نیست ، خلاف عادت و امور متضاد (پارادوکس) بخوانید ، ولی من ترجیح می‌دهم از گرسنگی بمیرم تا مجبور به خوردن آن شوربای منطقی نشوم که دیدم شما شخصیت‌های کتابهایتان را با آن تغذیه می‌کنید .

— اجازه بدهید . . .

— دست کم به شخصیت آخرین کتابتان اشاره می‌کنم . آیا راست است که در این کتاب خواسته‌اید تصویر پدرتان را رسم کنید ؟ در مورد این وسواسی که بخرج داده‌اید تا او را همیشه و همه جا منطبق با عقاید خودتان و عقاید خودش و وفادار به وظایف و اصول مورد قبولش نشان دهید ، یعنی وفادار به فرضیه‌های خودتان . . . لابد حدس می‌زنید که عقیده چه من می‌تواند باشد . . . آقای «بارالیول» این حقیقت را قبول کنید : من موجودی فاقد ارتباط

منطقی هستم . ملاحظه فرمائید هم اکنون چقدر حرف زدم ! منی که تا دیروز خود را خاموش‌ترین و سربسته‌ترین و گوشه‌گیرترین موجودات می‌دانستم . ولی اینطور بهتر بود تا ما یکدیگر را هرچه زودتر بشناسیم و دوباره برسر این موضوع برنگردیم . فردا ، نه ، همین امشب ، بار دیگر بدنمای خاموش خود باز خواهیم گشت .

رمان نویس که این مطالب بکلی گیجش کرده بود ، کوشید ثبات خود را بازیابد و اینگونه به سخن آغاز کرد :

— قبل از هرچیز مطمئن باشید که موجود فاقد ارتباط منطقی وجود ندارد ، نه در روان‌شناسی و نه در فیزیک . شما موجودی در حال ساخته شدن هستید . . . در این لحظه ، ضربه‌هایی به در اطاق نواخته شد و سخنان «ژولیوس» را قطع کرد . چون کسی خود را نشان نداد ، «ژولیوس» بیرون رفت . از همان در که «ژولیوس» بازگذاشته بود ، صدای مبهمی بگوش «لافکادیو» رسید . سپس سکوت ممتدی جای آن را گرفت . «لافکادیو» پس از ده دقیقه انتظار آماده رفتن شد . در این موقع مستخدمی در لباس کار ، بسوی او آمد :

— آقای کنت به آقای منشی پیغام می‌دادند که می‌توانند بروند . آقای کنت هم اکنون خبرهای بدی از حال پدرشان دریافت داشتند و معذرت خواستند که نتوانستند خداحافظی کنند .

با لحنی که این سخنان به زبان آمد ، «لافکادیو» حدس زد که خبر مرگ کنت پیر را آورده‌اند و کوشید که بر هیجان خود چیره شود .

هنگامی که به کوچه بن بست «کلودبرنار» باز می‌گشت ، با

خود گفت :

— لحظه معهود فرارسیده است . « وقت است که کشتی حرکت کند » از این پس ، باد از هرسو که بوزد ، باد شرطه خواهد بود . حالا که نمی توانم در کنار پیرمرد باشم ، پس هرچه بیشتر از او دور شویم .

دراثنای عبور از برابر اطاق دربان مهمانخانه ، جعبه ای را که از شب گذشته ، پیش خود نگاه داشته بود ، باو داد و گفت : این بسته را امشب وقتی که خانم « ونی تکا » به خانه می آمد باو بدهید . ضمناً صورتحساب مرا هم حاضر کنید .

یکساعت بعد ، وقتی که جامه دانش آماده شد ، پی یک کالسکه فرستاد و بدون گذاشتن نشانی از آنجا رفت . نشانی سردفترش کافی بود .

کتاب سوم آمه ده فلوریسوار

۱

کنتس « گی دو سن پری »^۱ خواهر کوچک « ژولیوس » که بر اثر فوت کنت « ژوست آژه نور » با عجله به پاریس آمده بود ، بتازگی به قصر زیبای خود بازگشته بود که در « پزاک »^۲ ، در چهار کیلومتری « پو »^۳ قرار داشت . کنتس از هنگامی که بیوه شده بود ، بخصوص از زمانی که فرزندان از دواج کرده و آب به آب شده بودند کمتر از قصر خود خارج می شد تا اینکه ملاقات عجیبی در آنجا برایش اتفاق افتاد .

کنتس پس از یک گردش صبحگاهی که عادت داشت با اتومبیل کوچکی برانندگی خودش انجام دهد ، تازه به قصر بازگشته بود که اطلاع دادند کشیشی از ساعتی پیش در تالار منتظر اوست . کشیش ، آنچنانکه از کارت ارانه شده به کنتس برمی آمد ، از طرف کاردینال « آندره » معرفی شده بود . این کارت پاکت نداشت و زیر اسم کاردینال این کلمات با خط ظریف و تقریباً زنانه ای نوشته بود :

۱ . Guy de saint Prix .

۲ . Pesac .

۳ . Pau از شهرهای جنوب فرانسه .

۱ . به انگلیسی در متن : « It is time to launch the ship »

کشیش ژی . پ . «سالوس»^۱ کاهن «ویرمونتال»^۲ را جهت توجه ویژه کنتس «دوسن پری» توصیه می کند .

در واقع همین کافی بود . زیرا کنتس کارکنان کلیسا را با رغبت کامل می پذیرفت . علاوه بر این ، کاردینال «آندره» بر روح کنتس تسلط داشت . کنتس با یک خیز خود را به تالار رساند و از اینکه کشیش را در انتظار گذاشته است معذرت خواست .

کاهن «ویرمونتال» مرد زیبایی بود . از چهره نجیبانه اش نیروی مردانه ای ساطع بود که (اگر بشود گفت) بطور شگفت آوری با حرکات و با صدای محتاط و تردیدآمیزش هم آهنگی نداشت ، همچنانکه موهای نسبتاً سفیدش ، در کنار عضلات جوان و با طراوت چهره اش مایه تعجب می شد . گفتگو بین کنتس و کشیش با وجود ملاحظت و ملامت کنتس به کندی پیش می رفت و بانکرار جملاتی پیرامون عزای کنتس و سلامتی کاردینال «آندره» و عدم موفقیت اخیر «ژولیوس» در فرهنگستان به درازا می کشید . با اینهمه رفته رفته صدای کشیش آهسته تر و گنگ تر و حالت قیافه اش تأثرآورتر می شد . عاقبت از جا برخاست و بجای خداحافظی گفت :

— خانم کنتس ، می خواهم بدستور کاردینال راجع به مطلب بسیار فجیعی با شما صحبت کنم . اما این تالار بسیار سروصدا دارد و تعداد درها مرا می ترساند ، بیم آن دارم که صدای ما را بشنوند . کنتس که شیفته صحبت های محرمانه و صحنه سازی بود کشیش را

وارد اطاق کوچکی کرد که فقط به تالار راه داشت و در را بست :

— اینجا راحتیم . می توانید بدون وا همه حرفتان را بزنید .

اما کشیش ، روبروی کنتس ، روی یک صندلی راحتی نشست و بجای حرف زدن ، دستمالی از جیب بیرون آورد و هق هق کنان ، گریه توأم با رعشه اش را در آن خفه کرد . کنتس که دست و پای خود را گم کرده بود ، از روی میز پایه کوتاه کنار خود ، سبد سوزن و نخ خود را برداشت و توی آن دنبال شیشه کوچک دارو به جستجو پرداخت و درتعارف کردن آن به مهمان خود دچار تردیدشد و عاقبت خود آنرا بوئید .

آنگاه کشیش چهره متورم خود را از توی دستمال بیرون آورد و گفت :

— مرا به بخشید خانم کنتس ، اطمینان دارم آنقدر کاتولیک خوبی هستید که حرفم را فوراً خواهید فهمید و شریک اندوه من خواهید شد .

کنتس از نمایش دادن احساسات و زنجموره بیزار بود ، بدین جهت ادب و رعایت را پشت عینک دستی اش مخفی ساخت . کشیش بی درنگ بخود آمد و با نزدیک تر کردن صندلی خود گفت :

— خانم کنتس ، برای خدمت رسیدن و با شما صحبت کردن ، گرفتن اطمینان کامل از کاردینال لازم بود ، بلی با اطمینان به اینکه ایمان شما ظاهری و محض پنهان کردن بی اعتنائی نیست
— آقای کشیش بهتر است برویم سر مطلب .

— بلی ، کاردینال مرا مطمئن ساخت که می توانم به رازداری شما اعتماد کامل داشته باشم و اگر اجازه بدهید عرض می کنم ،

رازداری تمام عیار یکنفر کاتولیک که به اعتراف گناهان معتقد است .

— اما آقای کشیش به بخشید ، اگر رازی در میان است ، یا سرّی بسیار مهمّ که کاردینال از آن مطلع است پس چرا خود ایشان تاکنون با من از آن صحبتی نکرده است ؟

همان لبخند تنهای کشیش کافی بود که کنتس به بی ربط بودن سؤال خود پی ببرد .

— نامه نگاری ! خانم خیردارید که این روزها نامه های کاردینال ها را در پست خانه باز می کنند .

— خوب می توانستند نامه را به شما بدهند .

— درست است خانم . ولی کسی چه می داند بر سر یک قطعه کاغذ چه ها ممکن است بیاید . اگر بدانید چقدر مراقب ما هستند ، بعلاوه نکته دیگری در میان است : کاردینال ترجیح می دهند که خود را از مطلبی که بشما خواهم گفت بی اطلاع نشان دهند و در این موضوع دخالتی نداشته باشند وای بر من ، در آخرین لحظات دارم جرأت را از دست می دهم و اصلاً نمی دانم که

کنتس رویش را برگرداند و عینک از دستش افتاد و گفت :

— آقای کشیش شما مرا نمی شناسید . بشما حق می دهم که بمن اعتماد نداشته باشید . اما من برای اسراری که برایم فاش می شود بالاترین احترام را قایلم و همچون اعانتی آنرا حفظ می کنم . خدا می داند که تاکنون کوچکترین رازی را بازگو نکرده ام . اما هیچوقت هم برای اینکه رازی بمن گفته شود ، اصرار نورزیده ام کنتس حرکت مختصری کرد بطوریکه گوئی می خواهد از جایش

بلند شود ، کشیش بازویش را بسوی او دراز کرد .

— مرا خواهید بخشید خانم اگر بگویم که شما اولین زنی هستید ، می گویم اولین ، که از طرف اشخاصی که مأموریت خطیر مطلع کردن شما را بمن محوّل کرده اند ، لایق دریافت و حفظ این راز تشخیص داده شده اید و باید اعتراف کنم که بسبب صلابت این خبر و تشویش انگیز بودنش ، بیمناکم که قوه عاقله یک زن نتواند آنرا تحمل کند .

کنتس با لحنی کم و بیش خشک گفت :

— چه عقاید نادرستی در مورد ضعف و کم ظرفیتی عقل زنان وجود دارد ، سپس کنجکاوی خود را در پس بی اعتنائی ای که مناسب دریافت خبر محرمانه کلیسا بود مخفی کرد .

کشیش دوباره صندلیش را نزدیک تر برد .

رازی که «سالوس» کشیش آماده می شد به کنتس بگوید ، بنظر من حتی امروز هم آنقدر تشویش انگیز و عجیب است که نمی توانم بدون احتیاط های لازم بازگو کنم :

در یک طرف رمان قرار گرفته است و در طرف دیگر سرگذشت . برخی از نقّادان زبردست ، رمان را سرگذشتی می دانند که امکان داشته است رخ دهد و سرگذشت را رمانی می دانند که رخ داده است . البته باید پذیرفت که هنر رمان نویس اغلب در خواننده ایجاد اعتماد می کند همانطور که گاهی رویداد چنانست که نمی توان باور کرد . متأسفانه برخی از اشخاص شکاک بمحض اینکه رویدادی از حدود امور عادی و معمولی خارج شود باورش نمی کنند ولی من برای چنین اشخاصی چیز نمی نویسم .

این واقعه که نماینده خداوند بر روی زمین از واتیکان ربوده شده باشد، آن هم بدستگیری اعضای «کی رینال»^۱ یعنی بنحوی از میان جامعه مسیحیت دزیده شده باشد، - مسئله بسیار پیچیده ای است که من بهیچ رو جرأت طرح آن را ندارم. لکن واقعیت تاریخی اینست که در اواخر سال ۱۸۹۳ میلادی این قضیه شایع شده بود و این موضوع حقیقت دارد که عده ای از اشخاص متدین و با ایمان، از این بابت دچار پریشانی خاطر شده بودند. چند روزنامه با ترس و واهمه باین مطلب اشاره کردند ولی به سکوت وادار شدند. در «سن مالو»^۲ جزوه ای در این باره منتشر شد که توقیف گردید.^۳ علت آن بود که نه «فراماسون»ها میل داشتند که خیر این حادثه شوم منتشر شود و نه حزب کاتولیک جرأت داشت از بحث های عجیبی که بی درنگ در این باره درگرفت، پشتیبانی کند و یا به خفه کردن آنها پردازد. شکی نیست که بسیاری از متدین ها سرکیسه ها را شل کردند (وجوه جمع آوری شده، یا از بین رفته را در این قضیه حدود نیم میلیون برآورد می کنند.) اما اینکه دریافت کنندگان این وجوه همه مردان واقعی دین بودند، یا شاید کلاه بردار، مسئله ای است که در پرده ابهام باقی ماند.

۱. Quirinal - کاخ تابستانی پاپ

۲. Saint - Malo از شهرهای شمال فرانسه.

۳. گزارش درباره نجات حضرت لئون سیزدهم که در دخمه های واتیکان

زندانی شده است. (سن مالو. چاپخانه ای. بیلوا I. Billois شماره ۴ - کوچه

آرم Orme) ۱۸۹۳.

آنچه مسلم است اینست که اگر برای اداره شایسته این ماجرا ایمان مذهبی در کار نبوده است جرأت و مهارت و کاردانی و زبان آوری و آدم شناسی و واقع بینی و بنییه ای قوی لازم بوده که فقط از دست جوانانی همچون «پروتوس»، دوست قدیمی «لافکادیو» برمی آمده است. من شرافتمندانه به خواننده اطلاع می دهم که این «پروتوس» است که امروز خود را زیر چهره و نام قلابی «کاهن ویرمونتال» معرفی می کند.

کنتس که تصمیم گرفته بود، قبل از آگاهی کامل از موضوع این راز، لب از لب نگشاید و تغییری در رفتار وحتی حالت چهره خود ندهد، با دقت کامل به سخنان کشیش قلابی گوش می داد که اینک اطمینانش را باز یافته بود. کشیش از جا برخاسته، با گامهای بلند راه می رفت و برای ایجاد زمینه بهتر، به شرح موضوع، اگرچه نه از آغاز (مگر نه اینست که اختلاف شدید همواره بین کلیسا و «لوژ» وجود داشته است؟) دست کم از زمان بروز برخی وقایع که خصومت علنی شد، پرداخت. اول از کنتس خواست دو نامه پاپ را در دسامبر سال ۱۸۹۳ بیاد آورد که یکی را به ملت ایتالیا و دیگری را عمداً برای اسقف ها نوشته بود. این نامه ها به کاتولیک ها هشدار می داد که مراقب اقدامات فراماسون ها باشند. سپس چون موضوع بیاد کنتس نمی آمد، لازم دید اندکی دورتر برود و برپاداشتن مجسمه «جوردانو بروتو»^۱ را بیاد کنتس آورد که تصمیم ساختن آن توسط «کریسی»^۲ گرفته شده بود که توانسته بود فراماسون بودن خود را

۲. Crispi

۱. Giordano Bruno

تا آن روز مخفی نگاهدارد و تمامی کارهای مربوط به آن را خود انجام دهد. بعد اضافه کرد که « کریسی » سخت به خشم آمده بود از اینکه پاپ پیشنهادهای او را رد کرده و حاضر به مذاکره با او نشده است. (منظور از مذاکره البته شریک شدن پاپ با او و تسلیم شدنش به اراده « کریسی » بود.) پس از آن کشیش به وصف روز فاجعه - باری پرداخت که گروه های گوناگون هریک موضعی اختیار کرده و فراماسون ها سرانجام نقاب از چهره برگرفته بودند - و در اثنائی که مأموران سیاسی در نزد واتیکان رهسپار اقامتگاه پاپ بودند و با این کار انزجار خود را از « کریسی » و اطاعتشان را از پاپ رنجیده - خاطر، ابراز می داشتند - اعضای « لوژ » علم ها و درفش های خود را در میدان « کامپو دی فیوری » برافراشته و کافر مشهور « کریسی » را با فریادهای خود تحسین کرده بودند. کشیش (که همچنان سرپا بود و اکنون به میز کوتاه تکیه داده، بازوانش را گشوده و بسوی کنتس خم شده بود) چنین ادامه داد:

- در شورای کاردینال ها که پس از این جریان تشکیل شد، لئون سیزدهم خشم و انزجار خویش را بیان داشت و اعتراضش را تمامی مردم جهان شنیدند و همه مسیحیان از سخنان او، مبنی بر اینکه می خواهد رُم را ترک کند بخود لرزیدند! ترک رُم، خانم! . خانم کنتس شما همه اینها را می دانید و از آن رنج برده اید و همچون من بخاطر دارید.

کشیش دوباره براه افتاد:

- « کریسی » عاقبت قدرتش را از دست داد. اما آیا کلیسا رهائی یافت؟ بهمین سبب بود که پاپ در ماه دسامبر ۱۸۹۲ آن دو نامه را نوشت ...

کشیش سر جای خود نشست و ناگهان صندلی اش را به نیمکت نزدیک ساخت و بازوی کنتس را در دست گرفت:

- خانم، یک ماه بعد، پاپ زندانی شد.

کنتس با لجاجت می خواست تأثیری از خود نشان ندهد. کاهن بازوی او را رها کرد و با لحنی متین تر ادامه داد:

- خانم، قصد من این نیست که رحم و شفقت شما را نسبت به رنج و مشقت یک اسیر برانگیزم. قلب زنان همیشه از مشاهده رنج و عذاب به هیجان درمی آید. من هوش و عقل شما را مخاطب قرار می دهم و می گویم. به بینید گم شدن رهبر روحانی، ما مسیحیان را در چه آشفتگی و سردرگمی افکنده است. چنین کوچکی در پیشانی کنتس پدیدار شد.

- خانم نداشتن پاپ، وحشت آور است، ولی ای کاش مصیبت به همینجا خاتمه می یافت، وحشت آورتر از آن داشتن یک پاپ درونی است. چون « لوژ » برای استتار جنایت خود، چه می گویم، برای متلاشی شدن و تسلیم خود بخود کلیسا، یکی از همدستان « کی رینال » را بجای لئون سیزدهم، یا بگوئیم آدمکی را بجای اسیر مقدس خویش، بر تخت ریاست روحانی پاپ نشانده است، تبهکاری که ما از ترس رسیدن صدمه ای به پاپ حقیقی، مجبوریم تظاهر به اطاعتش بکنیم. خداوندا! چه شرمساری از این بالاتر که در جشن عفو عمومی پاپ، تمامی مسیحیان در برابر چنین آدمی سر

تعظیم فرود آوردند .

کشیش باینجا که رسید ، دستمالی که میان دستانش می چلاند ، از هم درید .

— نخستین اقدام پاپ دروغی ، صدور آن فرمان معروف است . فرمان خطاب به فرانسویان که قلب هر فرانسوی شایسته این نام ، هنوز از آن خونین است . بلی ، بلی می دانم خانم که قلب شما تا چه اندازه از شنیدن این خبر بدرد آمده است که کلیسای مقدّس ، آری واتیکان ، مصالح سلطنت مقدّس را انکار و به جمهوریت تبریک گفته است . افسوس ! مطمئن باشید که تعجب شما کاملاً بجاست . بلی مطمئن باشید خانم کنتس ! اما تصوّر بفرمائید که پدر اسیر و مقدّس ما از عمل این فرد تبهکار که او را یک جمهوریبخواه معرفی کرده ، چقدر رنج برده است !

سپس در حالی که بالاتنه خود را به عقب انداخت با خنده ای توأم با حق هق گریه ، گفت :

— آنوقت ، خانم « کنتس دو سن پری » شما راجع به اقدام همزمانی که با صدور این فرمان دهشتناک صورت گرفت ، چه فکر می کنید ؟ بلی مقصودم مصاحبه ای است که پدرمقدّس ما با خبرنگار « روزنامه کوچک » انجام داد ؟ آری ، با « روزنامه کوچک » خانم کنتس . عجب ! بر شیطان لعنت . « لئون سیزدهم » و « روزنامه کوچک » ! ملاحظه می کنید که این دیگر پذیرفتنی نیست . بطور حتم قلب نجیب شما گواهی داده است که این یک کار تقلبی است ! کنتس که دیگر تاب تحمل نداشت فریاد زد :

— این را باید به همه دنیا اعلام کرد .

— نه خانم ! باید آن را پنهان کرد . اول باید آن را پنهان کرد ، برای اقدام بعدی باید پنهان کرد .

سپس گریان و نالان به معذرت خواهی پرداخت :

— می بینید که من دارم با شما همچون مردی صحبت می کنم . — بلی درست است آقای کشیش . اقدام باید کرد . هرچه زودتر ، تصمیم شما چیست ؟

— به به ، اطمینان داشتم آن بی صبری مردانه را که شایسته خون « بارالیول » هاست در شما خواهم دید . ولی افسوس ! هیچ چیز در زمان حال خطرناک تر از غیرت و حمیت نابجا نیست . خانم اگر امروز چند نفر از افراد برگزیده ، از این عملیات تبهکارانه اطلاع دارند ، بی نهایت ضروری است که ما به رازداری آنها و اطاعت محض شان از دستوراتی که در موقع مقتضی صادر خواهد شد ، امیدوار باشیم . هر اقدامی بدون آگاهی ما ، عملی علیه ماست و علاوه بر آنکه با عدم تصویب روحانیت روبرو می شود که ممکن است موجب اخراج از کلیسا شود ، هرگونه ابتکار شخصی با تکذیب قطعی و رسمی ما مصادف خواهد شد . خانم ، در این قضیه یک جنگ صلیبی در بین است ، بلی یک جنگ صلیبی پنهانی . مرا به بخشیداز اینکه بر این نکته تکیه می کنم اما مأموریت خاصی از طرف کاردینال دارم که این موضوع را با اطلاع شما برسانم . خود ایشان نمی خواهند در این کار دخالتی داشته باشند . حتی اگر از این مطلب با ایشان صحبت کنید ، اظهار بی اطلاعی خواهند کرد . کاردینال نمی خواهد کسی بداند که با من ملاقاتی داشته است و اگر بعدها هم لازم شود که من و شما با یکدیگر در ارتباط باشیم قرارمان اینست که باید

چنان وانمود کنیم که هرگز با هم صحبت نکرده ایم . بدین ترتیب پدر مقدس بزودی یاران باوفای خود را خواهد شناخت .
کنتس که اندکی از این امر ناراحت شده بود گفت :
— خوب پس چه می شود ؟

— اقدام می شود خانم کنتس ، اقدام می شود ، نگران نباشید .
من حتی اجازه دارم که مقداری از نقشه مبارزه را برای شما فاش کنم .
کشیش در صندلی خود ، درست روبروی کنتس قرار گرفت .
اینک کنتس دستهایش را بسوی چهره بالا برده ، بالاتنه اش را جلو آورده ، آرنج هایش روی زانو نهاده ، چانه اش را میان دستانش گرفته بود .

کشیش شرح این موضوع را آغاز کرد که پاپ در واتیکان زندانی نیست بلکه ظاهراً در قصر « سنت آنژ » محبوس است و همانطور که کنتس حتماً می داند ، این قصر با راهروئی زیرزمینی با واتیکان مرتبط است و بی شک اگر ترس خرافه آسای یاران پاپ در برابر فراماسون ها ، با وجود همراهی شان از دل و جان با کلیسا ، نبود ، نجات دادن پدر مقدس از زندان چندان دشوار نمی بود . تمام امید « لوژ » بهمین موضوع است . ماجرای زندانی شدن پدر مقدس ، بمنزله نمونه ای همه مردم را در وحشت نگاه داشته است . هیچیک از یاران پاپ راضی به کمک نیستند مگر وقتی که مطمئن شوند که پاپ بجای دوری منتقل خواهد شد و بدون شکنجه زندگی خواهد کرد . برای این کار مبالغ هنگفتی از سوی اشخاص متدین و مورد

اعتماد جمع آوری شده است . تنها یک مانع باقی مانده که از سر راه برداشته شود ولی این مانع به تنهایی باندازه تمام موانع دیگر اهمیت دارد و آن وجود شاهزاده ای است که سر زندانبان لئون سیزدهم است .

— خانم کنتس بیاد دارید که مرگ آزاده وار « آرشیدوک رودولف » ولیمهد کشور اتریش — هنگری و همسر جوانش « ماریا وتسی یرا »^۱ ، برادرزاده پرنسس « گرازبولی »^۲ که بتازگی عروس شده بود و در کنار « آرشیدوک » بحال احتضار یافت شد ، در چه هاله ای از اسرار پیچیده شده است ؟ . . . صحبت از خودکشی بمیان آمد ! اما وجود هفت تیر در آنجا ، تنها برای گمراه کردن و منحرف ساختن افکار عمومی بود : حقیقت آنستکه هر دو آنها را مسموم کرده بودند . یکی از عموزادگان « گراندوک » همسر ماریا ، که خود نیز « گراندوک » و بشدت عاشق ماریا بود ، نتوانسته بود تحمل کند که « ماریا » از آن دیگری باشد . . . « ژان سالوادور دو لورن »^۳ پسر « ماری — آنتوانت » گراندوشس « توسکان »^۴ دربار خویشاوند خود ، یعنی امپراتور « فرانسوا — ژوزف » را پس از این جنایت فجیع ترک گفت . سپس هنگامی که آگاه شد در « وین » به جنایت او بی برده اند ، نزد پاپ رفت و پس از اعتراف به جنایت خویش ، از پاپ

۱. Archiduc Rodolphe .

۲. Maria Wetsyera . ۳. Grazioli .

۴. Jean — Salvador de Lorraine .

۵. Grande — Duchesse de Toscane .

استدعای عفو کرد و مورد عفو قرار گرفت. اما «موناکو» - یعنی کاردینال «موناکولا والت» - به بهانه توبه، او را در قصر «سنت آنژ» زندانی کرد و اینک سه سال است که بحال نزار در آنجا بسر می برد. کاهن کلیسا که تمامی این مطالب را با لحنی یکسان ادا کرده بود، اندکی مکث کرد و سپس همراه با یک حرکت پا، گفت:

«موناکو» این شخص یعنی «ژان سالوادور» را سر زندانبان «لئون» سیزدهم کرده است.

کنتس با فریاد گفت:

«چطور؟ مگر ممکن است یک کاردینال هم فراماسون باشد؟ کاهن با حالتی متفکرانه گفت:

«افسوس خانم کنتس، «لوژ» بطرز عجیبی کلیسا را آلوده کرده است. حتماً متوجه شده اید که اگر کلیسا می توانست از خود بهتر دفاع کند، دیگر این قضایا پیش نمی آمد. «لوژ» فقط با توطئه و سازش با برخی از مقامات بالا، توانسته است پدر مقدس - مان را در اختیار خود بگیرد.

ولی این خیلی وحشتناک است!

«دیگر چه بگویم خانم کنتس؟ «ژان - سالوادور» خیال می کرد زندانی کلیساست، در حالیکه زندانی فراماسون هاست. او امروز حاضر نیست برای نجات پدر مقدس همکاری کند مگر باین شرط که در همان زمان، خودش نیز بتواند فرار کند و بجائی دور برود، یعنی کشوری که بازپس دادنش از آنجا ممکن نباشد. برای این کار

دویست هزار فرانک می خواهد.

با شنیدن این کلمات، «والانتین دو سن پری» که از چند لحظه پیش، عقب تر نشسته و بازوانش را پائین انداخته بود، سرش را به پشت انداخته، ناله ضعیفی کرد و از هوش رفت. کاهن کلیسا خیز برداشت و گفت:

«ناراحت نشوید خانم کنتس - روی دستهای کنتس می زد - چیز مهمی نیست! - و شیشه کوچک دارو را زیر بینی کنتس گرفت: - از این دویست هزار فرانک صد و چهل هزار فرانکش حاضر است - و از آنجا که یکی از چشمهای کنتس در این هنگام باز شد: - «دوشس دولکتور» فقط پنجاه هزار فرانک آن را قبول کرده و شصت هزار فرانک دیگر باقی است.

کنتس تقریباً بطرزی نامفهوم زیر لب گفت:

«این پول بشما داده خواهد شد.

کنتس، کلیسا درباره شما اشتباه نکرده است.

کشیش با وضعی متین و جدی و تقریباً باشکوه ازجا برخاست.

کمی مکث کرد و سپس گفت:

«کنتس دو سن پری» من به سخنان سخاوتمندانه شما اعتماد کامل دارم اما باید به دشواریهای گوناگونی که تسلیم این مبلغ در بردارد و پرداخت آن را دچار اشکال و شاید هم دچار مانع می سازد فکر کنید. مبلغی که شما حتی پرداخت آن را بمن باید فراموش کنید و من هم دریافتش را باید انکار کنم. مبلغی که پس از

دریافت آن اجازه ندارم حتی رسیدی بشما بدهم . . . من این پول را فقط زمانی می توانم با مراعات احتیاط دریافت کنم که از دست به دست باشد ، یعنی از دست شما بدست من . ما را می پابند خانم . حتی شاید حضور مرا در این قصر هم تفسیر کنند . مگر می شود به تمامی خدمتکاران اعتماد داشت ؟ به انتخاب « کنت دو بارالیول » بعصویت فرهنگستان فکر کنید . من هرگز نباید باینجا بازگردم . و چون پس از ادای این سخنان همچنان در وسط اطاق بی حرکت و بیحرف ایستاده بود ، کنتس قضیه را فهمید .

— اما آقای کشیش البته می دانید که من این مبلغ هنگفت را آماده ندارم و تازه . . .

کشیش اندکی بی صبری نشان داد . بدین سبب کنتس جرأت نکرد اضافه کند که برای جمع آوری این مبلغ مدتی وقت لازم است (چون کنتس امیدوار بود که این مبلغ را به تنهایی نپردازد) پس زیر لب گفت :

— چه باید کرد ؟ . . .

و چون حالت ابروهای کشیش بیش از پیش تهدیدآمیز شد ، گفت :

— من چند قطعه جواهر آن بالا دارم . . .

— ای خانم ، این چه حرفی است ! جواهرات یعنی یادگاری ها . آیا مرا در شغل سمساری می توانید تصوّر کنید ؟ و خیال می کنید برای بدست آوردن بهترین قیمت ، ذهن مردم را بیدار خواهم کرد ؟ با این کار ، هم شما و هم اقدامات خودمان را به خطر می افکنیم . صدای بم کشیش بطور نامحسوس ، خراشیده تر و خشن تر

می شد و صدای کنتس اندکی می لرزید .

— کمی صبر کنید آقای کشیش . می روم ببینم چقدر در کشو دارم کنتس بلافاصله پائین آمد . اسکناس های آبی رنگی در دست می فشرد .

— خوشبختانه حق مالکانه را تازه از دهقان ها گرفته ام . فعلاً می توانم شش هزار و پانصد فرانک بشما بدهم . کاهن کلیسا شانه هایش را بالا انداخت .

— می خواهید با این پول چکار کنم ؟

سپس با تحقیری غم آلود و حرکتی حاکی از استغناء کنتس را از پیش خود کنار زد :

— نه خیر خانم . نه خیر این اسکناسها را بر نمی دارم . یعنی بر نمی دارم مگر با بقیه اش . اشخاص کامل ، کمال را دوست دارند . چه وقت می توانید تمام پول را بمن بدهید ؟

کنتس که قصد داشت پول را از این و آن جمع کند گفت :

— چقدر بمن وقت می دهید ؟ . . . هشت روز ؟

— کنتس « دو سن پری » آیا کلیسا اشتباه کرده است ؟ هشت

روز ! من فقط یک کلمه بر زبان می آورم :

پاپ منتظر است

بعد ، با بلندکردن بازوانش به هوا :

— عجب ! شما افتخار بی همتای نجات پاپ رادر دست دارید و تأخیر

می کنید ! بترسید خانم . بترسید از خدا که نجات خودتان را به

تأخیر اندازد و روح ناکامل شما را در آستانه بهشت منتظر گذارد !

کشیش کم کم تهدیدکننده و خطرناک می شد . سپس ناگهان

صلیبی را که به تسبیحش آویزان بود به لبانش برد و بسرعت به خواندن دعاهائی آغاز کرد .

کنتس ناله کنان گفت :

— همینقدر که بتوانم نامه به پاریس بنویسم .

— تلگراف کنید! تلگراف کنید که بانکتان شصت هزار فرانک به بانک اعتبارات ارضی پاریس واریز کند و آن بانک هم به شعبه بانک اعتبارات ارضی «پو» تلگراف کند که فوراً این پول را بشما بدهند . این کار مثل آب خوردن است .

کنتس بی خیال از دهنش درآمد که :

— من خودم در «پو» پول دارم . بصورت سپرده است .

— در یک بانک ؟

— در همان بانک اعتبارات ارضی .

در این موقع کشیش بکلی خشمگین شد .

— خانم چرا باید این را با ایما و اشاره بمن بفهمانید؟ عجله ای که در این کار دارید همین است ؟ اصلاً اگر از کمک شما صرفنظر کنم چه می گوئید ؟

سپس دستها را به پشت زده ، به قدم زدن در اطاق پرداخت و چنانکه گویی دیگر حاضر نیست چیزی بیشتر از این در این باره بشنود گفت :

— در این رفتار شما چیزی بدتر از بی رگی (با زبانش صدای

نچ نچی حاکی از بیزاری در می آورد) یعنی دورویی وجود دارد .

— آقای کشیش محض رضای خدا . . .

کشیش لحظه ای چند با ابروان گره خورده و حالتی عاری از

انعطاف ، به قدم زدن ادامه داد و عاقبت گفت :

— اطلاع دارم که آقای «بودن» کشیش را می شناسید ، من امروز با ایشان ناهار می خورم (ساعتش را بیرون آورد و الآن منتظر من است . یک چک بنام او بنویسید . او از طرف من این شصت هزار فرانک را تحویل می گیرد و بلافاصله بمن می دهد . وقتی او را دیدید بگوئید که این وجه برای «محراب تویه» بوده است . کشیش رازداری است و زندگی را می شناسد ، اصراری نخواهد کرد . خوب ، دیگر منتظر چه هستید ؟

کنتس که کوفته و درمانده بروی نیمکت برجای مانده بود ، از جا برخاست و خود را به میز تحریر کوچکی رساند و کشوآن را گشود و دسته چک مستطیلی برنگ سبز زیتونی بیرون آورد و یکی از آنها را با خط درازش پر کرد .

کشیش با صدائی نرم و ملایم در حالی که چک را از دست کنتس می گرفت گفت :

— خانم کنتس به بخشید که اندکی پیش شما را ناراحت کردم ولی مصالحی چنان مهم در خطر است که !

سپس در حالیکه چک را در یکی از جیب های داخلی لباسش می گذاشت گفت :

— معصیت است که از شما تشکر کنم ، حتی بنام کسی که من در دستش ابزار ناچیزی بیش نیستم .

سپس دچار هق هق کوتاهی شد که آن را میان دستمالش خفه

کرد ولی بی درنگ پاشنه کفشش را بر زمین کوبید و بر خود مسلط شد و تندوتند جملاتی به یک زبان بیگانه بر زبان آورد .

کنتس پرسید :

— شما ایتالیائی هستید ؟

— اسپانیائی خانم ! صداقت احساساتم این را بروز می دهد .

— ولی نه لهجه تان . فرانسه را خیلی عالی حرف می زنید

— بی اندازه لطف دارید خانم کنتس . مرا به بخشید که خیلی

زود باید از خدمتتان مرخص شوم . با نقشه ای که همین الان کشیدیم ،

من همین امشب می توانم در « ناربون » باشم . اسقف اعظم در آنجا

با بی صبری منتظر من است . خدا نگهدار .

کشیش دستهای کنتس را در دست گرفت و با نگاهی ثابت و

بالاتنه ای خمیده چشم باو دوخت :

— خدا نگهدار کنتس « دو سن بری » — بعد با گذاشتن انگشت

روی لب گفت : — و فراموش نکنید که یک کلمه از دهان شما ، ممکن

است همه چیز را بیاد دهد .

کشیش هنوز بیرون نرفته بود که کنتس بطرف ریسمان زنگ

اخبار دوید .

— « آمه لی »^۱ به « پی یر » بگوئید که کالسه را بلافاصله

پس از ناهار برای رفتن به شهر آماده کند ، یک چیز دیگر ، صبر

کنید « ژرمن »^۲ هم دوچرخه اش را سوار شود و نامه ای را که به

شما می دهم فوراً به خانم « فلوریسوار » برساند . بعد روی عیزتحریر

که همچنان گشوده مانده بود خم شد و نوشت :

خانم عزیز ،

من هرچه زودتر بدیدن شما خواهم آمد . حدود ساعت

دو بعد از ظهر منتظرم باشید . چیز بسیار مهمی برای گفتن

دارم . ترتیبی بدهید که تنها باشیم .

نامه را امضاء و مهر کرد و پاکت را به « آملی » داد .

۲

خانم « آمه ده فلوریسوار »^۱ که نام خانوادگی پیش از ازدواجش

« پی ته را »^۲ و خواهر کوچک « ورونیک آرمان دوبوا » و « مارگریت

دو بارالیول » بود اسم کوچک عجیبی داشت و « آرنیکا »^۳ نامیده

می شد . « فیلی بر پی ته را »^۴ گیاه شناس معروف دوره امپراتوری

دوم ، بعلت شوربختی در زناشونی اش ، از همان اوان جوانی مصمم

شده بود نام فرزندان آینده خود را از میان گلها انتخاب کند . برخی

از دوستانش نام « ورونیک »^۵ را که به دختر اولش داد اندکی غیرعادی

۱. Amédée Fleurissoire .

۲. Péterat . ۳. Arnica گیاهی کوهستانی دارای گلهای زرد . م .

۴. Philibert Péterat .

۵. Véronique گیاه درمنه .

دانستند، ولی وقتی که اسم دوم دختر خود را «مارگریت»^۱ گذاشت بگوشش رسید که می‌گویند «فیلی بر» از خر شیطان پائین آمده و می‌خواهد هم‌رنگ جماعت شود، این بود که از روی لجبازی تصمیم گرفت بفرزند سومش چنان نامی از اسامی علم‌گیاہ شناسی بدهد که دهان همه فضولها بسته شود.

«فیلی بر» که روز بروز بد اخلاق تر می‌شد کمی پس از تولد «آرنیکا» از همسرش جدا شد و پایتخت را ترک کرد و در شهر «پو» اقامت گزید. زنش زمستان‌ها را در پاریس می‌ماند و با شروع روزهای آفتابی به شهر «تارب»^۲ که زادگاهش بود باز می‌گشت و آنجا در خانه قدیمی خانوادگی از دو دختر بزرگش پذیرائی می‌کرد. «ورونیک» و «مارگریت» مدت سال را بین دو شهر «تارب» و «پو» تقسیم می‌کردند، اما «آرنیکا»ی کوچک که خواهران و مادرش چندان اعتنائی باو نداشتند و براستی هم اندکی ساده لوح و پخمه بود و بیش از آنکه زیبا باشد جذابیت داشت، تمام سال را چه تابستان و چه زمستان نزد پدرش بسر می‌برد.

بزرگترین خوشحالی این کودک، آن بود که همراه پدرش برای جمع آوری گیاه به دشت برود، اما پدر دیوانه خوی اش، بعزت روح غمزده‌ای که داشت اغلب دخترش را در خانه تنها می‌گذاشت و به گردشهای طولانی می‌رفت و خسته و کوفته بخانه بازمی‌گشت و بلافاصله پس از صرف غذا به رختخواب می‌رفت بی‌آنکه لبخندی

۱. Marguerite گل مینا.

۲. Tarbes از شهرهای جنوب فرانسه در دامنه جبال «پی‌ره‌نه»

به دخترش بزند یا کلمه‌ای بر زبان آورد. هنگامی که ویرش می‌گرفت وحالی داشت نی‌می‌زد و از تکرار آهنگ‌های همیشگی خسته نمی‌شد. باقی وقتش را به نقاشی گل‌های گلهامی‌گذرانند که با دقت و ریزه‌کاری شکل آنها را می‌کشید.

کلفتی قدیمی که بجای نام اولش او را «رزه‌دا»^۱ می‌نامیدند کارهای آشپزخانه و خانه را انجام می‌داد و ضمناً از بچه هم مواظبت می‌کرد و اندک چیزهایی که می‌دانست باو یاد می‌داد.

بدین سان بود که «آرنیکا» در ده سالگی هم، به زحمت می‌توانست چیزی بخواند یا بنویسد. عاقبت احساسات انسانی «فیلی بر» بیدار شد و «آرنیکا» وارد مدرسه شبانه روزی خانم بیوه‌ای بنام «سومن»^۲ شد که آموزش‌های ابتدائی و مختصری را در مغزده دوازده دختر بچه و چند پسر بچه فرو می‌کرد.

«آرنیکا» به تهر را «با نداشتن حس اعتماد بخود و دفاع از خود، تا آن روز تصور نمی‌کرد که اسمش اسباب خنده شود، اما روزی که وارد شبانه‌روزی شد به مضحک بودن اسم خود پی برد. موج تمسخر و ریشخند او را همچون گیاهی دریائی خم می‌کرد. «آرنیکا» سرخ شد، رنگ باخت و گریست و خانم «سومن» با تنبیه ناگهانی شاگردان کلاس به علت این بی‌ادبی، ناشیگری بخرج داد و بزودی این تمسخر بی‌خصومت را به دشمنی تبدیل کرد.

«آرنیکا» با قد دراز و حالتی شل و ول، با چهره‌ای کم‌خون و بهت زده و بازوان آویزان وسط کلاس ایستاده بود و هنگامی که

۱. Reséda نام گلی است: اسپرک.

۲. Semène.

خانم «سومن» جای او را تعیین کرد: «دوشیزه «په ته را» نیمکت سوم دست چپ - تمام شاگردان، با وجود اعتراض و هشدار، دوباره خنده را سردادند.

بیچاره «آرنیکا»! از همان لحظه زندگی بنظرش همچون خیابانی جلوه کرد که در دو طرفش طعنه و گوشه و کنایه و زخم زبان قرار گرفته است. خوشبختانه خانم «سومن» در قبال بیچارگی او بی احساس نماند و دخترک توانست بزودی در دامن زن بیوه پناهگاهی پیدا کند.

«آرنیکا» پس از پایان وقت کلاس ها، بجای آنکه بدیدن پدرش بخانه برگردد با میل در مدرسه شبانه روزی می ماند. خانم «سومن» دختری داشت که هفت سال بزرگتر از «آرنیکا»، کمی قوی ولی خوش اخلاق بود. خانم «سومن» بامید پیدا کردن شوهری برای این دختر، روزهای یکشنبه عصر مهمانی هائی ترتیب می داد و حتی دوبار در سال، قبل از ظهر روزهای یکشنبه نیز مجلس شعرخوانی و رقص برپا می داشت که چند نفر از شاگردان دختر قدیمی اش، با پدران و مادرانشان به جهت حق شناسی و چند پسر جوان درمانده و بی آینده، از زور بیکاری به آنجا می آمدند.

«آرنیکا» در تمام این مهمانی ها حاضر می شد. همچون گلی پژمرده و موجودی بی ادعا تا آن حد که به چشم کسی نمی آمد ولی چنان هم نبود که نظر برخی از افراد را بخود جلب نکند.

هنگامی که پدرش را در چهارده سالگی از دست داد، خانم «سومن» این دختر یتیم را نزد خود نگاه داشت. خواهران «آرنیکا» که فاصله سنی زیادی با او داشتند رفته رفته دیگر به ندرت بدیدن

او می آمدند. با وجود این، در یکی از همین دیدارهای کوتاه بود که «مارگریت» برای اولین بار مردی را دید که دو سال بعد، شوهر او شد، یعنی «ژولیوس دو بارالیول» را. «ژولیوس» در آن هنگام بیست و چهارساله بود و برای گذراندن تعطیلات نزد پدر بزرگش «روبر دو بارالیول» آمده بود که چنانکه گذشت، اندکی پس از الحاق دوک نشین «پارم» به فرانسه، تصمیم گرفته بود در اطراف شهر «پو» اقامت کند.

عروسی پر جلال و شکوه «مارگریت» (در ضمن گفته شود که این دختر خانم های «په ته را» بی ثروت هم نبودند) چشمان «آرنیکا» را خیره کرد و او را بیش از پیش از خواهرش دور ساخت. «آرنیکا» می دانست که هرگز یک «کنت»، یک «ژولیوس» برای بوئیدن عطرش بروی او خم نخواهد شد. بر خواهرش رشک می برد که عاقبت توانسته بود گریبانش را از دست این اسم ناجور یعنی «په ته را» خلاص کند. «مارگریت» اسم زیبایی بود و چقدر با «بارالیول» هم آهنگی داشت! اما افسوس که «آرنیکا» با هر اسم دیگری هم ازدواج کند، همچنان خنده آور باقی خواهد ماند.

در روح ناشکفته و تحقیرشده «آرنیکا» که از امور مثبت سرخورده بود، گرایشی بسوی شعر پدیدار شد. در شانزده سالگی هم هنوز دو طره از دو سوی چهره اش آویزان بود که در آن عصر آن را «طره توبه» می نامیدند. چشمان آبی خواب آلودش در کنار موهای سیاهش شگفت زده بنظر می رسیدند. صدای بدون طنینی داشت که هیچ زنده نبود. شعر می خواند و می کوشید خود نیز شعر بسازد. هرچه او را از بند زندگی آزاد می ساخت بنظرش شاعرانه می آمد.

در مهمانی های عصرانه خانم « سومن » دو پسر جوان حضور می یافتند که آن دو را دوستی مهرآمیزی از او ان کودکی شریک زندگی یکدیگر ساخته بود. یکی از آن دو، بی آنکه درشت اندام باشد، خمیده و بی آنکه لاغر باشد، ترکه بود. موهانی نه بور، بلکه بی رنگ داشت. بینی اش غرور انگیز اما نگاهش خجالت زده بود. این « آمه ده فلوریسوار » بود. آن یکی، فربه و گردله، موهانی زبر و سیاه و پیشانی کوتاهی داشت و بر اثر عادت عجیب، همیشه سرش بطرف شانه چپ خمیده، دهانش باز و دست راستش بطرف جلودراز بود. این هم تصویری است از « گاستون بلافا فا »^۱.

پدر « آمه ده » سنگ مرمر فروش و مقاطعه کار مقابر و تهیه کننده تاج گل برای مراسم ترحیم و پدر « گاستون » دارو فروش معتبری بود. (با اینکه ممکن است عجیب بنظر آید ولی این نام « بلافا فا » در دهکده های دامنه جبال « پی ره نه » بسیار متداول است، گرچه گاهی با املاء های گوناگون نوشته می شود. بدین سان بود که تنها در دهکده « استا. . . » که نویسنده این سطور برای گذراندن امتحانی بدانجا رفته بود، با یک « بلافا فا »ی قصاب روبرو شد و هنگامی که سئوالانی از آنها کرد هیچکدام خود را از یک ریشه و خانواده نمی دانستند و املاء نام دیگری را با نوعی تحقیر، زشت و نادرست می پنداشتند - ولی این ملاحظات فقه اللغوی فقط ممکن است برای معدودی از خوانندگان جالب توجه باشد.)

« فلوریسوار » و « بلافا فا »، یکی بدون دیگری چه می توانست

Gaston Blafapha . ۱

باشد ؟ تصورش دشوار بود. در زنگ های تفریح دبیرستان آن دو همیشه با هم بودند. مدام مورد مسخره دیگران واقع می شدند و یکدیگر را تسلی می دادند و یکدیگر را به صبر و تحمل ترغیب می کردند. نام آن دو را « بلافا فوار » گذاشته بودند. در بیابان بی رحم زندگی دوستی آن دو، بنظرشان سریناه و همچون واحه ای بود. از آن دو، هیچیک از چیزی شاد نمی شد مگر آنکه بی درنگ دیگری را در آن شریک کند و یا به سخنی دیگر چیزی برای یکی شادی محسوب نمی شد مگر آنکه آن را با دیگری حس کند.

« بلافا فوار »ها با وجود پشتکار انکار نکردنی شان شاگردان متوسطی بودند و عمیقاً با هر نوع فرهنگی بیگانه بودند و هرگاه کمک و راهنمایی های « اودکس له ویشون » نبود که با دریافت وجه مختصری، تکالیف آن دو را تصحیح و حتی انجام می داد، احتمالاً همیشه آخرین شاگردان کلاس خود باقی می ماندند. این « له ویشون » کوچکترین پسریکی از جواهر فروش های شهر بود. (پدرش « آلبر لوی » جواهر فروش، بیست سال پیش، اندکی پس از ازدواج با دختر یکی یکدانه « کهن »^۲ جواهر فروش - یعنی هنگامی که بازارش رونق یافت و او پائین شهر را ترک گفت و نزدیک « کازینو » خانه گرفت، چنان مصلحت دید که حالا که دو خانواده با هم وصلت کرده اند، نامشان را هم با هم ترکیب کنند.)^۳

Albert Levy . ۲ Eudoxe Levichon . ۱

Cohen با Levy . ۴ توضیح آنکه

Cohen . ۳

ترکیب و تبدیل به Levichon شده است. م. .

«بلافافا» در برابر سختی مقاوم بود ولی «فلوریسوار» مزاجی ناتوان داشت. در نزدیکی های بلوغ، چهره «گاستون» رو به تیرگی گذاشت. گونی دوران بلوغ می خواهد تمامی بدن او را از مویپوشاند. اما پوست لطیف «آمه ده» گهگیری می کرد، یعنی گاه متورم می شد و گاه جوش می زد. گونی موی صورتش برای درآمدن ادا درمی آورد. پدر «بلافافا» داروهای تصفیه خون توصیه کرد و «گاستون» هر دوشنبه در کیفش یک شیشه شربت ضد اسقربوط می آورد و یواشکی به دوستش می داد. آنها از ضماض هم استفاده می کردند.

در این دوره بود که «آمه ده» به نخستین سرماخوردگی خود مبتلا شد. این سرماخوردگی با وجود هوای ملایم «پو»، تمام زمستان طول کشید و در پی آن، ضعف شدیدی در ریه های «آمه ده» بجای ماند. این پیش آمد فرصت دیگری بدست «گاستون» داد تا از دوستش مواظبت کند. او شکم «آمه ده» را از شیرین بیان و معجون عتاب و اشنه و قرص سینه اوکالیپتوس می انباشت که پدرش بدست خود، از روی نسخه یک روحانی سالخورده، درست می کرد. «آمه ده» که بدین سان بسیار زود سرما می خورد، مجبور بود هیچگاه بدون شال گردن بیرون نیاید.

«آمه ده» آرزونی جز این نداشت که جانشین پدرش شود. اما «گاستون» با وجود ظاهر شل و ولش، عاری از ابتکار نبود. از همان دوران دبیرستان دست به اختراعات کوچکی زد که البته بیشتر جنبه سرگرمی داشت: تله مگس گیر، ترازوی گوی سنج، قفل رمز برای نیمکت خودش که در حقیقت مثل قفلش هیچ رمزی نداشت. نخستین کارهای صنعتی «گاستون» با وجود کودکانه-

بودنشان، کم کم او را به راه تحقیقات جدی تری کشاندند. سپس این تحقیقات او را شش دانگ بخود مشغول داشتند و نخستین ثمره آن اختراع یک «چیق دودزای بهداشتی برای ریه های ضعیف و غیرضعیف» بود که مدتها در پیشخوان داروفروش بمعرض نمایش گذاشته شده بود.

«آمه ده فلوریسوار» و «گاستون بلافافا» هر دو یکجا عاشق «آرنیکا» شدند و چنین هم باید می شد. اما آنچه قابل ستایش است اینست که این عشق در حال تکوین که آنها بزودی بهم دیگر اعتراف کردند، بجای آنکه آن دو را از هم دور کند، به یکدیگر نزدیکترشان ساخت. البته «آرنیکا» نیز در آغاز هیچگونه بهانه ای برای حسادت شدید بین آنها بدست نداد. گذشته از این هیچکدام از آنها عشق خود را به «آرنیکا» اظهار نکرده بودند و در مهمانی های کوچک روزهای یکشنبه خانم «سومن» هم که این دو جوان حاضر می شدند و از دست «آرنیکا» شربت بابونه و شاه پسند و غیره می گرفتند، با وجود لرزشی که در صدایشان بود، «آرنیکا» نمی توانست به عشق آتشین شان پی ببرد. شب که هر دو آنها به خانه باز می گشتند، از ادب و لطف «آرنیکا» با تحسین سخن می گفتند و از پریده رنگ بودنش اظهار نگرانی می کردند و نسبت به او غیرت بخرج می دادند...

آن دو با هم قرار گذاشتند که عشق خود را در یک شب به «آرنیکا» ابراز کنند و سپس در انتظار انتخاب او بمانند. «آرنیکا»ی تازه کار در برابر عشق، غافلگیر شد و با قلب ساده اش شکر خدا را بجا آورد و از دو خواستگارش خواهش کرد که برای فکر کردن به

او فرصت بدهند .

در واقع « آرنیکا » هیچیک از آن دو را دوست نداشت و اگر علاقه ای نسبت بآنها ابراز می داشت بدین سبب بود که آنها نسبت باو علاقه ای نشان داده بودند ، و گرنه او امیدی نداشت که کسی به او ابراز علاقه کند .

« آرنیکا » شش هفته تمام ، با دودلی روزافزون ، از ستایش ها و خوش آمدگونی های خواستگاران دوگانه اش بآرامی سرمست شد و در حالیکه « بلافاوا » ها در گردشهای شبانه خود اندازه پیشرفتشان را در عشق متقابلاً برای یکدیگر شرح می دادند و کوچکترین کلمات و نگاه و لبخند « آرنیکا » را به تفصیل و بدون تحریف برای هم بیان می کردند ، « آرنیکا » به تنهایی در اطاق خود ، روی کاغذهائی که سپس با شعله شمع می سوزانید ، بی آنکه خسته شود ، می نوشت و تکرار می کرد : « آرنیکا بلافاوا » ؟ . . . « آرنیکا فلوریسوار » ؟ و قادر نبود میان این کلمات نفرت آور یکی را انتخاب کند .

چندی بعد ، در یکی از مجالس رقص ، بناگاه « فلوریسوار » را انتخاب کرد . مگر نه اینکه « آمه ده » هم اکنون او را « آرنیکا » صدا زد و انتهای اسمش را طوری بر زبان آورد که بنظرش ایتالیائی آمد ؟ (در حقیقت بر اثر حواس پرتی و تحت تأثیر نوای پیانو خانم « سومن » که در این هنگام فضا را با آهنگ های ضربدار خود پر کرده بود .) و بلافاصله نام « آرنیکا » ، نام خودش ، سرشار از آهنگی ناگهائی بنظرش آمد که قادر بود به نوبه خود شعر و عشق . . . را بیان کند .

آن دو ، در اطاق کوچک کنار تالار تنها بودند و چنان بهم

نزدیک که وقتی « آرنیکا » ای از حال رفته ، سر سنگینش را برای حق شناسی خم کرد ، پیشانی اش به شانه « آمه ده » خورد . آنگاه « آمه ده » با قیافه ای جدی ، دست « آرنیکا » را گرفت و نوک انگشتانش را بوسه داد .

هنگامی که در مراجعت ، « آمه ده » خوشحالیش را برای دوست خود شرح داد ، « گاستون » برخلاف عادتش چیزی نگفت و هنگامی که از جلو فانوسی می گذشتند ، بنظر « فلوریسوار » چنان آمد که « گاستون » می گیرد . درست است که « آمه ده » بسیار ساده لوح بود ، اما آیا واقعاً می توانست چنین تصور کند که دوستش تا به این حد هم از خوشحالی او خوشحال شود ؟ سخت آشفته و دست پاچه « بلافاوا » را در آغوش گرفت (کوچه خلوت بود) و برایش قسم خورد که هر اندازه هم عشقش شدید باشد دوستی اش از آن بالاتر است و حاضر نیست که ازدواجش سبب تضعیف این دوستی شود و اگر بنا باشد « بلافاوا » از کمترین حسادتی رنج ببرد ، آماده است به خوشبختی اش قسم یاد کند و قول دهد که هرگز از حق شوهری برای هم بسترشدن با زن خود ، استفاده نخواهد کرد .

اما ، نه « بلافاوا » دارای مزاجی تند و آتشین بود و نه « فلوریسوار » . با اینهمه « گاستون » که اندکی قدرت مردانگیش بیشتر بود سخنی نگفت و خاموش ماند تا « آمه ده » قولش را بدهد . « گاستون » که پس از زناشویی « آمه ده » برای تسلی خود غرق در کار شده بود ، موفق به کشف « مقوای پلاستیکی » شد . این اکتشاف که ابتدا بهیچ وجه مهم بنظر نمی رسید ، نخستین تأثیرش آن بود که دوستی « له ویشون » را با « بلافاوا » ها که

اندکی رو به ضعف نهاده بود، تقویت کرد. «اودوکس له ویشون» بفوریت دریافت که چه استفاده ای برای ساختن مجسمه های مذهبی از این ماده می توان کرد. «له ویشون» در ابتدا این ماده را با توجه به امکانات آینده اش «مقوای رومی» نامید و شرکت «بلافا» «فلوریسوار» و «له ویشون» تشکیل شد.

شرکت با سرمایه ای ثبت شده بمبلغ شصت هزار فرانک آغاز بکار کرد. از این مبلغ فقط ده هزار فرانکش متعلق به «بلافا فوار» ها بود و «له ویشون» سخاوتمندانه پنجاه هزار فرانک بقیه را پرداخته بود تا دوستانش زیر بار قرض نروند. البته باید خاطر نشان کرد که از این پنجاه هزار فرانک، چهل هزار فرانکش را «فلوریسوار» از جهیزیه «آرنیکا» وام داده بود که قرار بود طی ده سال به بهره مرگب ۴/۵٪ بازپرداخت شود. این موضوع بیش از امید و انتظار «آرنیکا» بود و علاوه بر آن سرمایه کوچک «آمه ده» را هم از خطرات احتمالی که ممکن بود شرکت با آن روبرو شود، مصون می داشت. اما «بلافا فوار» ها در عوض، سرمایه غیر نقدی آشنائی-ها و روابط خودشان و «بارالیول» ها را با اشخاص مهم در شرکت

۱. نام این ماده در «فهرست اختراعات» مقوای رومی پلاستیکی درج شده، ضمناً توضیح داده شده است که به تازگی کشف شده و طرز تهیه مخصوصی دارد که شرکت «بلافا-فلوریسوار-له ویشون» راز آن را در دست دارد و جای «مقوای سنگی» و «کاغذ مجسمه» و سایر ترکیبات مشابه را بنحو بهتری می گیرد و استفاده از آن عاری از هرگونه نقص و عیب است و سپس انواع مختلف آن شرح داده شده است. (توضیح نویسنده)

گذاشتند که عبارت بود - البته پس از آنکه «مقوای رومی» از بوته آزمایش موفق بیرون آمد - از حمایت و پشتیبانی صدها روحانی منتقد. این روحانیان (علاوه بر چندین سفارش بسیار مهم) بسیاری از کلیساهای کوچک را بر آن داشتند که برای رفع احتیاج روزافزون مؤمنان و تکمیل هرچه بیشتر آموزشهای هنری آنها به «شرکت ف. ب. ل.» مراجعه کنند. این آموزشها می بایست با برخورداری از آثار زیباتر از آنچه مؤمنان در گذشته با ایمان ساده خود بآن اکتفا کرده بود، انجام گیرد. و بهمین منظور چند تن از هنرمندان که شایستگی-شان مورد تأیید کلیسا قرار گرفته بود و در حال تهیه آثار هنری از «مقوای رومی» بودند سرانجام موفق شدند موافقت هیئت نظار را برای اینکه آثارشان در نمایشگاه بمعرض تماشاگذارده شود، بدست آوردند. «له ویشون» به پاریس رفت که بر اثر مردم داریش کار شرکت در آنجا بالا گرفته بود و «بلافا فوار» ها را در «پو» گذاشت و خودش آنجا مستقر شد.

بنابراین کاملاً طبیعی بود که «کنتس والانتین دو سن پری» بخواهد که از طریق «آرنیکا» توجه بنگاه «بلافا» و شرکاء را به موضوع محرمانه نجات پاپ جلب کند و نسبت به ایمان استوار خانواده «فلوریسوار» و سهمیم شدنشان در یک قسمت از پولی که پرداخته بود، اطمینان داشته باشد. لکن متأسفانه «بلافا فوار» ها نظر به سرمایه مختصرشان در شروع بکار شرکت، سود بسیار کمی داشتند: دو دوازدهم از درآمد خالص شرکت و هیچ چیز از درآمدهای دیگر. کنتس از این موضوع اطلاع نداشت چون «آرنیکا» و «آمه ده» در مورد مسائل مالی بسیار تودار بودند.

— چه شده است خانم؟ نامه شما مرا به وحشت انداخت .
 کنتس روی یک صندلی راحت افتاد که «آرنیکا» پیش کشید .
 — وای، خانم «فلوریسوار»... بگذارید شما را: دوست عزیز
 صداکنم... این مصیبت که مال شما هم هست دارد نزدیک می شود.
 وای اگر بدانید! ...
 — بگوئید، بگوئید، بیش از این در انتظارم نگذارید .
 — چیزی که شنیده ام و الآن بشما می گویم باید مثل یک راز
 بین ما بماند .
 «آرنیکا» که تا آن زمان کسی سرش را برای او فاش نکرده
 بود، با حالتی گله آمیز گفت :
 — من تا بحال اسرار کسی را فاش نکرده ام .
 — باور نخواهید کرد .
 «آرنیکا» ناله کنان گفت :
 — چرا، چرا .
 کنتس با صدائی ناله وار گفت :
 — به بخشید . اگر ممکن است یک فنجان، هرچه باشد برای
 من درست کنید... دارم ضعف می کنم .
 — اشنه چطور است؟ سنبل الطیب، رازیانه؟
 — هرچه باشد... چائی بهتر است... اولش نمی خواستم
 باور کنم .

— توی آشپزخانه آب داغ هست . کار یک دقیقه است .
 هنگامی که «آرنیکا» برای درست کردن چائی رفت، نگاه
 صراف کنتس، شروع به بررسی اشیاء اطاق کرد . همه چیز از فقر
 مایوس کننده ای حکایت می کرد. صندلی ها از پارچه ای ارزان سبز.
 یک صندلی راحتی با روکش مخمل عنابی . صندلی راحتی دیگری با
 روکش نقش دار جلف که او خود رویش نشسته بود . یک میز . میز
 کنار دیوار دیگری از چوب ماهون . قالیچه ای ضخیم و پشمی، جلو—
 بخاری دیواری . ساعتی سنگی و مشبک زیر حباب شیشه ای روی
 بخاری و در دو طرف آن دو گلدان سنگی منقش همچین زیرحباب .
 تصویری از حضرت مریم «لورد» در غار خود، از مقوای رومی، با ابعاد
 کوچک، روی میز کنار دیوار — همه اینهارای کنتس را می زد و باعث
 از دست دادن قوت قلبش می شد .
 شاید فقرهای مصلحتی باشند، خسیس و مال اندوز...
 «آرنیکا» با چائی و قند و فنجانی روی سینی بازگشت .
 — خیلی اسباب زحمت شدم .
 — اختیار دارید، خواهش می کنم!... فقط می خواستم استدعا
 کنم موضوع را قبل از چائی بفرمائید چونکه بعد از آن دیگر قدرتی
 نخواهم داشت .
 پس از آنکه «آرنیکا» نشست «والانتین» گفت :
 — بسیار خوب، می گویم: پاپ .
 خانم «فلوریسوار» بسرعت دستش را جلو آورد و گفت :
 — نه، نگوئید، نگوئید .
 بعد فریاد ضعیفی از دهانش بیرون آمد و با چشمان بسته پس

کنتس در حالی که روی میج دست «آرنیکا» می زد گفت :
 - دوست بیچاره ، دوست بیچاره عزیز ، می دانستم که قدرت
 تحملش را نخواهید داشت .

عاقبت «آرنیکا» یکی از چشمهایش را باز کرد و زیر لب
 گفت :

- مرده است ؟

«والانتین» بسوی او خم شد و در گوشش گفت :

- زندانی .

خانم «فلوریسوار» از حیرت بخود آمد . «والانتین» گزارش
 طولانی اش را با درهم ریختن تاریخ ها و پس و پیش کردن وقایع
 آغاز کرد . اما چیزی که مسلم و قطعی بود این بود که پدر مقدس
 بدست مشتی کافر اسیر شده است و برای نجات او ، جهادی مخفی
 سازمان یافته و برای اینکه این کار به هدف برسد پول زیادی لازم
 است .

«آرنیکا» ناله کنان گفت :

- ای وای ، «آمه ده» چه خواهد گفت ؟

«آمه ده» با دوستش «بلافا» به گردش رفته بود و شب
 به خانه باز می گشت .

«والانتین» در حال خداحافظی چندبار تکرار کرد :

- محرمانه بودن موضوع را حتماً باو توصیه کنید - همدیگر

را بیوسیم دوست عزیزم ، خدا بشما قوت قلب بدهد .

«آرنیکا» دست پاچه ، پیشانی مرطوبش را بسوی کنتس

- فردا می آیم به بینم چه می توانید بکنید . با آقای «فلوریسوار»
 مشورت کنید . اما فراموش نکنید که پای کلیسا در میان است ! . . .
 مطمئنم که موضوع را فقط به شوهرتان خواهید گفت ! قول بدهید :
 حتی یک کلمه ، یک کلمه !

کنتس «دوسن پری» ، «آرنیکا» را ترک گفت که در یک
 حالت افسردگی شبیه به بیهوشی بسر می برد . هنگامی که «آمه ده»
 از گردش بازگشت ، «آرنیکا» بی معطلی گفت :

- عزیزم من خبر فوق العاده غم آوری شنیده ام .

پدر مقدس ما پاپ ، زندانی شده است .

«آمه ده» مثل آنکه بگوید : عجب ! گفت :

- ممکن نیست !

«آرنیکا» حق حق به گریه افتاد :

- می دانستم ، می دانستم که حرف مرا باور نخواهی کرد .

«آمه ده» روپوشش را از تن بدر آورد که هرگز از ترس

تفسیر ناگهانی هوا ، بدون آن از خانه بیرون نمی رفت و در ادامه
 حرفش گفت :

- چه می گوئی عزیزم ، درست فکر کن . اگر کوچکترین لطمه ای

به پدر مقدس رسیده بود عالم و آدم می دانستند ، روزنامه ها

می نوشتند . . . از این گذشته کیست که بتواند پاپ را زندانی
 کند ؟

- «والانتین» می گوید کار «لوژ فراماسون» هاست .

«آمه ده» چنان نگاهی به «آرنیکا» کرد که گوئی او دیوانه

شده است با اینهمه گفت :

— « لوژ »؟ کدام « لوژ »؟

— من از کجا بدانم . « والانتین » قول داده چیزی . .

— چه کسی این حرفها را باو گفته است ؟

— بمن گفته که چیزی نگویم . . . یک کاهن کلیسا ، که از

طرف کاردینالی و با کارت او ، نزدش آمده . . .

— « آرنیکا » از امور دولتی و عمومی چیزی سرش نمی شد و از

تمام مطالبی که خانم « سن پری » باو گفته بود فقط تصویری درهم

برهم در ذهنش بجای مانده بود . واژه های « اسارت » و « حبس »

تصاویری خوفناک و نیمه افسانه ای در برابر دیدگانش مجسم

می ساختند . کلمه « جهاد » برایش بسیار شورانگیز بود و سرانجام

هنگامی که « آمه ده » به جوش آمد و از این رویداد تکان خورد و

صحبت از عزیمت به رم کرد ، « آرنیکا » بی درنگ او را در خفتان

و کلاه خود بسر و برفراز اسب دید . . . « آمه ده » خود در اطاق

قدم می زد و می گفت :

— اول پول ، اما ما نداریم . . تازه خیال می کنی دادن پول برای

من کافی است ! . . گمان می کنی با تحویل چندتا اسکناس می توانم

آرامش خود را بدست آورم ؟ . . عزیز من اگر آنچه می گوئی

حقیقت داشته باشد ، موضوع دهشتناکی است و اجازه استراحت بما

نمی دهد ، واقعه ای دهشتناک ، می فهمی ؟

— بلی می فهمم ، دهشتناک . . ولی با اینهمه کمی بیشتر

توضیح بده . . برای چه ؟

« آمه ده » که عرق بر گیجگاه هایش نشسته بود ، دستهایش

را بعلا مت یأس بهوا بلند کرد و گفت :

— وای اگر بنا شود که حالا برای تو شرح دهم . . .

و سپس دنباله حرفش را گرفت :

— نه ، نه ، اینجا دیگر مسئله پول دادن مطرح نیست ، باید

جان خود را فدا کرد . با « بلافافا » باید مشورت کنم . باید دید او

چه می گوید .

« آرنیکا » شرمناک و آهسته ، دل بدریا زد :

— « والانتین دو سن پری » از من قول گرفته که این موضوع به

هرکسی گفته نشود .

— « بلافافا » که هرکس نیست ، ما از او خواهش می کنیم که

موضوع را به هیچکس نگوید .

— چطور می خواهی بدون آنکه مردم متوجه شوند ، بروی ؟

— مردم خواهند دید که می روم ولی نخواهند دانست به کجا .

سپس رویش را به « آرنیکا » کرد و با لحنی پراحساس و استغاثه کنان

گفت :

— « آرنیکای » نازنینم ، خواهش می کنم ، بگذار بروم .

« آرنیکا » حق هق گریه می کرد و حالا دیگر او بود که کمک

« بلافافا » را می طلبید . « آمه ده » آماده می شد که دنبال « بلافافا »

برود ولی او خود بعادت معهود ، با نواختن به شیشه پنجره اطاق

ورودش را اعلام کرد .

« بلافافا » بمحض مطلع شدن از موضوع گفت :

— این عجیب ترین خبری است که در عمرم شنیده ام . واقعاً

که می تواند چنین چیزی را تصور کند ؟ — و یک مرتبه ، پیش از آن

که «فلوریسوار» راجع به قصد خودش چیزی باو گفته باشد ، افزود :
 — عزیز من ، فقط یک کار می توان انجام داد و آن عزیمت به رُم است
 « آمه ده » گفت :

— می بینی ، اولین واکنش اینست .

« بلافافا » گفت :

— متأسفانه من بعثت بیماری پدرم نمی توانم بروم .

« آمه ده » دنباله حرفش را گرفت :

— شاید اصلاً بهتر باشد من تنها بروم ، چون اگر دو نفر باشیم
 زودتر معلوم می شود .

— اما آیا تو می دانی چه باید کرد ؟

« آمه ده » بالانته و ابروهایش را بالا انداخت ، بحالتی که
 گویی می خواهد بگوید : سعی خودم را می کنم ، بیش از این از من
 چه می خواهی ؟ « بلافافا » ادامه داد :

— می دانی به که مراجعه کنی به کجا سر بزنی ؟

اصلاً می روی آنجا چه بکنی ؟

— اول برای اینکه بفهمم قضیه چیست .

— اگر همه این حرفها دروغ باشد چه ؟

— اصل مطلب همین است . من نمی توانم در شک باقی بمانم .

« گاستون بلافافا » بلافاصله داد زد :

— من هم همینطور .

« آرنیکا » محض امتحان گفت :

— عزیزم ، بهتر است باز هم فکر کنی .

— تمام فکرهایم را کرده ام : پنهانی می روم ، اما می روم .

— کی ؟ هیچ چیزت حاضر نیست .

— همین امشب . مگر چه لازم دارم ؟

— ولی تو هیچ مسافرت نکرده ای . نمی دانی چه باید کرد .

« آمه ده » با اندکی ریشخند که استخوان زیر گلویش را

تکان داد گفت :

— خواهی دید عزیزم . ماجراهای سفرم را برایت تعریف خواهم

کرد .

— سرما خواهی خورد ، چائیدنت حتمی است .

— شال تو را برمی دارم .

« آمه ده » از قدم زدن باز ایستاد و گویی می خواهد بچه ای

را بخنداند ، با انگشت سبابه به زیر چانه « آرنیکا » زد . « گاستون »

حالت توداری بخود گرفته بود . « آمه ده » بسوی او رفت و گفت :

— خواهش می کنم تو برنامه حرکت قطارها را بررسی کنی و

بمن بگویی که چه زمانی می توانم قطار مناسبی را که واگن درجه سه

داشته باشد سوار شوم . بلی ، می خواهم با درجه سه مسافرت کنم .

فهرست کاملی از ساعات و حرکت قطارها برایم تهیه کن و جاهائی

را که باید قطار را موض کنم تعیین کن . ضمناً توجه کن که قطار تا

دم مرز واگن غذاخوری داشته باشد . بعد از مرز هرچه بادا باد ،

گلیم را از آب می کشم و خدا تا رُم هدایتم می کند . نامه هایتان را

بوسیله پست « رستانت » برایم بفرستید .

شکوه رسالتش ، مغز « آمه ده » را بطور خطرناکی داغ کرده

بود . پس از رفتن « گاستون » باز هم در اطاق قدم می زد و زیر لب

می گفت :

— چه بهتر که این کار بعهده من باشد! وجود «آمه ده» لبریز از اعجاب و حق شناسی شده بود و سرانجام دلیلی برای زندگی خود می یافت. وای خانم رحم کنید، جلواش را نگیرید! بسیار اندکند کسانی که روی زمین کار و حرفه مناسب خود را پیدا می کنند.

تنها چیزی که «آرنیکا» توانست به شوهرش بقبولاند این بود که آن شب حرکت نکند و با او بماند. بعلاوه «گاستون» در برنامه حرکت قطارها که شب هنگام با خود آورد، قطار ساعت ۸ صبح را عملی تر از همه یافته بود.

صبح آن روز باران به شدت می بارید.

«آمه ده» بهیچ رو حاضر نشد که «آرنیکا» و «گاستون» او را تا ایستگاه همراهی کنند و هیچکس حتی با نگاه هم از این مسافر مضحک که چشمانی همچون ماهی و گردنی پیچیده در شال داشت، خداحافظی نکرد. جامه دانی از پارچه خاکستری که کارت ویزیتش را روی آن چسبانده بود در دست راست و چتری کهنه در دست چپ داشت و شالی چارخانه، سبز و قهوه ای مخلوط، روی بازویش انداخته بود. قطار او را بسوی «مارسی» برد.

۴

در حوالی همین زمان تشکیل شدن یک کنگره جامعه شناسی در رم، کنت «ژولیوس دو بارالیول» را باین شهر فراخواند. البته شاید از «ژولیوس» دعوت نشده بود (چون درباره مسائل اجتماعی وی بیشتر صاحب عقیده بود تا صاحب صلاحیت) اما او از این فرصت

برای آشنائی با اشخاص بسیار مهم و مشهور خوشحال بود و چون شهر «میلان» هم اجباراً در سرراهش قرار گرفته و همانطور که قبلاً گفتیم «آرمان» دوپوا «ها» به توصیه پدر «آنسلم» در آنجا مستقر شده بودند، لذا «ژولیوس» با استفاده از این فرصت می خواست با جناقش را هم به بند.

همان روزی که «فلوریسوار» شهر «پو» را ترک کرد «ژولیوس» زنگ خانه «آنتیم» را بصدا درآورد.

او را به یک آپارتمان سه اتاقه فکسنی راهنمایی کردند. البته اگر بتوان بستونی را هم اطاق نامید که «ورونیک» به تنهایی در آن چند رقم سبزی می پخت که غذای روزانه زن و شوهر را تشکیل می داد. چراغ فلزی آئینه دار زشتی، نوری را منعکس می ساخت که از حیاط خلوت می آمد. «ژولیوس» ترجیح داد کلاهش را بجای گذاشتن روی میز بیضی که رومیزی گونی مانند مشکوکی داشت، در دست نگاه دارد و با تفری که از چرم مصنوعی داشت، بجای نشستن سرپا ایستاد و بازوی «آنتیم» را گرفت و داد زد:

— جان دلم شما نمی توانید در اینجا زندگی کنید.

«آنتیم» گفت:

— فکر می کنید از چه جهت باید ناراحت باشیم؟

«ورونیک» به شنیدن صدای آنها سر رسید:

— «ژولیوس» عزیز، باور کنید که در برابر حق کشتی ها و سوءاستفاده هائی که از ما می کنند، چیزی جز این بزبان نمی آورد.

— چه کسی شما را واداشت که به «میلان» بیایید؟

— پدر «آنسلم» ولی بهرحال دیگر نمی توانستیم آپارتمان کوچکی

« لوجیا » را نگه داریم .

« آنتیم » گفت :

— چه احتیاجی بآن داشتیم ؟

— موضوع این نیست . پدر « آنسلم » به شما وعده داده بود که جبران خسارت کند . آیا از وضع شما خبر دارد ؟

« ورونیک » گفت :

— خودش را به ندانستن می زند .

— باید به اسقف « تارب » شکایت کنید .

این کار را « آنتیم » کرد .

— خوب ، چه گفت ؟

— آدم بسیار خوبی است ، او مرا بشدت تشویق کرد که ایمان داشته باشم .

از وقتی که اینجا هستید به کسی شکایت نکرده اید ؟

— چیزی نمانده بود که کاردینال « بازی » را که لطف

خاصی بما دارد و اخیراً باو نامه نوشته بودم و از میلان عبور می کرد به بینم ولی توسط گماشته اش بیغام داد :

« ورونیک » بمیان حرف شوهرش دوید :

— که متأسفانه بعلت شدت مرض تقرس نمی تواند از خانه

بیرون بیاید .

« ژولیوس » داد زد :

— فصاحت بار است . باید به « رامپولا » خبر داد .

— دوست عزیز چه چیز را باید باو خبر داد ؟ حقیقت اینست

که من کمی بی پول هستم ولی بیشتر از این دیگرچه می خواهیم ؟ زمانی که وضعم خوب بود ، گمراه بودم : گناهکار بودم ، مریض بودم . حالا شفا یافته ام . شما سابق همیشه سرزنشم می کردید ، ولی خوب می دانید که مال دنیا انسان را از خدا غافل می کند .

— بلی ، اما این مال دنیا حق شماست . درست است که کلیسا

تعلیم می دهد که مال دنیا را باید تحقیر کرد ولی تعلیم نمی دهد که

شما را از حق تان محروم کنند .

« ورونیک » گفت :

— قربان دهنتان بروم « ژولیوس » حرفهای شما را تسلی می دهد.

اما توکل « آنتیم » خونم را بجوش می آورد . اصلاً و ابداً حاضر نیست از حق خودش دفاع کند ، مثل مرغی جوشیده همه پرهایش را کردند ولی او از همه آنهایی که حقش را بنام خدا غصب کردند ، سپاسگزاری کرد .

— « ورونیک » خیلی متأسفم که این حرفها را از دهان تو

می شنوم . هرچه بنام خدا انجام دهند خوبست .

— بلی اگر از گدا بودن لذت می برید

— اما عزیزم می دانی که گدا محبوب خداست .

« ورونیک » رویش را به « ژولیوس » کرد :

— می شنوید ؟ این حرفهای هر روزی اوست !

جز دعا و ثنا از دهنش چیزی بیرون نمی آید ، و در هر حالی

که من مثل سگ جان می کنم و هر طوری شده کار آشپزی و خانه را

راه می اندازم ، آقا انجیل می خواند و می گوید من بیخودی خودم را

به آب و آتش می زنم و بهتر است که به لاله های چمن نگاه کنم .
 « آنتیم » با صدائی فرشته آسا دنباله حرفش را گرفت :
 - عزیز دلم ، من آنقدر که از دستم برمی آید بتو کمک می کنم .
 بارها پیشنهاد کردم حالا که دو پا دارم و چابکم بروم دنبال خرید و
 کارهای خانه را بجای تو انجام دهم .
 - اینها کار یک مرد نیست . به همان نوشتن دعاها اکتفا
 کن . فقط سعی کن اجر بیشتری در مقابلشان بطلبی . سپس با لحن
 خشم آلودتری افزود (او که آنقدر در گذشته خوشرو و خندان بود)
 - آیا خجالت ندارد ؟ لااقل سابق با آن مقاله های کفرآمیزش که
 برای مجله «دپش» می فرستاد کلی پول در می آورد ، ولی حالا که مجله
 « زائر » چند پیشیزی برای موعظه هایش می پردازد ، سه چهارمش را
 به فقرا می بخشد .

« ژولیوس » برآشفته داد زد :

- پس مرد کاملاً مقدّسی شده است !

- مرا با این تقدّسش بیچاره کرده ، مثلاً نگاه کنید : می دانید
 این چیست ؟ - به گوشه تاریک اطاق رفت و یک قفس مرغ آورد :
 اینها آن دو موشی هستند که آقای محقق آن زمان کور کرده بود .
 - ای افسوس ! « ورونیک » برای چه دوباره راجع به این موضوع
 صحبت می کنید . آن زمان که من روی آنها آزمایش می کردم مگر
 شما نبودید که بآنها مخفیانه غذا می دادید و من شما را سرزنش
 می کردم بلی « ژولیوس » آن وقت که گناهکار بودم ، با
 کنجکاریهای علمی بیهوده خود این حیوانات بینوا را کور کردم ، حالا
 زندگی آنها بمعده من است و این امری کاملاً طبیعی است .

- دلم می خواست کلیسا هم پس از آنکه بنحو دیگری شما را
 کور کرد ، کاری را که شما درباره این موشها می کنید ، در مورد
 خود شما طبیعی بداند .

- کلیسا مرا کور کرد . « ژولیوس » این شما هستید که چنین
 حرفهایی می زنید ؟ کلیسا مرا روشن کرد ، برادر . روشن کرد !

- من از واقعیت صحبت می کنم . این وضعی که اکنون شما
 را بآن دچار کرده اند برای من پذیرفتنی نیست . کلیسا در قبال شما
 تمهّداتی دارد . باید آنها را اجرا کند . هم برای حیثیت خودش ، هم
 برای تقویت ایمان ما - سپس به « ورونیک » رو کرد و گفت : -
 اگر چیزی دستتان را نگرفت به بالاترها شکایت کنید ، به بالاترها .
 من بیخود صحبت از « رامپولا » کردم ، به خود پاپ شکایت خواهم
 کرد . پاپ از موضوع بازگشت شما به مسیحیت خبر دارد ، این کار
 غیرعادلانه باید به اطلاع او برسد . من همین فردا می روم به رُم .

« ورونیک » با حالتی نگران گفت :

- البته شام را با ما می خورید .

- باید به بخشید ، من معده ای خیلی قوی ندارم («ژولیوس»
 که ناخن بسیار تمیزی داشت ، به انگشت های درشت و کوتاه و
 چهارگوش « آنتیم » نگاه می کرد .) هنگام بازگشت از رُم شما را
 بیشتر خواهم دید و با شما « آنتیم » عزیز ، راجع به کتاب جدیدی که
 می نویسم صحبت خواهم کرد .

- من این روزها دوباره « نسیم قلّه » ها را خواندم و بنظرم
 بهتر از روز اول آمد .

- وای بحال شما ! چون کتاب بدی است . علّتش را وقتی

برایتان خواهم گفت که استعداد شنیدن حرفهایم را داشته باشید و مشکلات فکری عجیب مرا درک کنید. خیلی حرفها دارم. فعلاً سکوت می‌کنم.
«ژولیوس» با آرزوی اینکه «آرمان - دوبوا»ها امیدشان را از دست ندهند، آنها را ترک گفت.

کتاب چهارم هزارپا

«ومن تنها سخن آنهائی را می‌توانم
تصدیق کنم که ناله کنان از درد،
جستجو می‌کنند.»

پاسکال ۳۴۲۱

۱

«آمه ده فلوریسوار» شهر «پو» را با پانصد فرانکی که در جیب داشت ترک کرد و با خود می‌اندیشید که با وجود مخارج اضافی که بی‌شک «لوژ» خبیث برایش ایجاد خواهد کرد، بطور حتم این پول برای مسافرتش کافی خواهد بود بعلاوه اگر کافی نباشد و او مجبور شود مدت اقامتش را طولانی‌تر کند به «بلافافا» خبر خواهد داد که پس انداز مختصری در اختیار دارد.
چون هیچکس در «پو» نباید آگاه می‌شد که «آمه ده» به کجا می‌رود، اینست که بلیط قطار را فقط تا «مارسی» خریده بود. قیمت بلیط درجه سه از «مارسی» تا رُم فقط سی و هشت فرانک و

چهل سانتیم بود و ضمناً این حق را باو می داد که در بین راه توقّف کند. «آمه ده» در نظر داشت از این امکان برای خوابیدن استفاده کند که همواره احتیاج مبری بآن حس می کرد و نه برای دیدار از جاهای دیدنی که هرگز میل چندانی بآن نداشت. منظور اینکه او بیشتر از هر چیز از بیخوابی می ترسید و چون برای کلیسا لازم بود که او سرحال به رُم برسد لذا مایل نبود برای دو روز تأخیر و اندکی مخارج اضافه بعثت اقامت در مهمانخانه، اهمیتی قابل شود. . . . مگر این مخارج در برابر یک شب بیخوابی کامل و ناسالم در قطار بعثت تنفس مسافران دیگر، چه اهمیتی دارد و علاوه بر آن اگر احياناً یکی از مسافران بخواهد برای تعویض هوای داخل واگن پنجره را باز کند دیگر سرماخوردگی حتمی است. . . . قصد داشت شب اول را در «مارسی» و شب دوم را در بندر «ژن» در یکی از این مهمانخانه های بی زرق و برق ولی راحت بخوابد که به آسانی در اطراف ایستگاه های راه آهن پیدا می شوند و شب فردای آن روز در رُم باشد.

بعلاوه از این مسافرت و انجام دادن آن به تنهایی در چهل و هفت سالگی خرسند بود. تا آن موقع همواره تحت قیمومت زندگی کرده و همه جا یا همراه زنش و یا همراه دوستش «بلافا» رفته بود. اینک در یکی از گوشه های واگن فرورفته و همچون بزی با پوزه اش لبخند می زد و در انتظار حوادث بی خطر و سرگرم کننده بود. تا «مارسی» همه چیز بخوبی گذشت.

روز دوم، هنگام سوار شدن به قطار دچار اشتباه شد. آنقدر در مطالعه یک کتابچه راهنمای جهانگردی در ایتالیای مرکزی فرو رفته بود که سوار قطار دیگری شد که بسوی «لیون» می رفت. به

اشتباه خود وقتی پی برد که قطار از شهر «آرل»^۱ پس از توقّف حرکت می کرد. ناچار راه خود را تا شهر «تاراسکون»^۲ ادامه داد. سپس تمام راه رفته را از نو برگشت، ولی بجای آنکه شب دیگری در «مارسی» بخوابد، سوار قطاری شب رو تا شهر «تولون»^۳ شد، زیرا در «مارسی» ساس ها بسیار ناراحتش کرده بودند.

با اینهمه اطاقش در «مارسی» ظاهر بدی نداشت و پنجره اش بسوی «کان بی پر»^۴ باز می شد و حتی تختخواب هم نامناسب به نظر نمی رسید که او پس از تا کردن لباسها و رسیدگی به حسابها و خواندن دعاهاش روی آن دراز کشید. از بیخوابی از پا درآمده بود و بهمین جهت بزودی بخواب رفت.

ساس ها عادات مخصوص بخود دارند. انتظار می کشند تا شمع خاموش شود و بمحض اینکه اطاق تاریک شد خیز برمی دارند. همه جا هم نمی روند. به ناحیه گردن که بسیار مورد علاقه شان است و گاهی هم به مچ دست حمله می کنند. به ندرت بعضی شان مچ پا را ترجیح می دهند. معلوم نیست چرا چربی رقیق سوزش آوری را زیر پوست کسی که خوابیده است وارد می کنند که با کمترین خاراندن سوزندگی اش چندین برابر می شود. . . .

خارشی که «فلوریسوار» را بیدار کرد بقدری شدید بود که

۱. Arles از شهرهای جنوب فرانسه.

۲. Tatarascon از شهرهای جنوب فرانسه.

۳. Toulon بندری در جنوب فرانسه در شرق «مارسی».

۴. Canebière یکی از خیابانهای معروف و مهم شهر «مارسی».

او شمع را روشن کرد و بطرف آئینه دوید. زیر آرواره پائین، سرخی مبهمی با نقاط نامشخص سفید دیده می شد. اما روشنائی شمع کافی نبود و آئینه کدر بود و نگاهش خواب آلود... دوباره خوابید و همچنان خود را می خاراند. شمع را خاموش کرد. پنج دقیقه بعد، چون سوزش دیگر تحمل کردنی نبود، شمع را دوباره روشن کرد. بطرف توالت دوید، دستمالش را در پارچ خیس کرد و روی ناحیه ورم کرده گذاشت. ناحیه متورم هر لحظه بزرگتر می شد و عاقبت حول و حوش جناغ سینه را فرا گرفت. «آمه ده» خیال کرد دچار مرضی شده است، دعا خواند و دوباره شمع را خاموش کرد. تسکین حاصل از دستمال خیس مدتش چنان کوتاه بود که قربانی نتوانست به خوابش ادامه دهد. اینک ناراحتی ناشی از یقه خیس پیراهن که از رطوبت اشکهایش نیز خیس شده بود، به سوزش جانگزای کهیر افزوده شده بود. ناگاه، وحشت زده از جا پرید: ساس! بلی ساس!... از اینکه زودتر از این، موضوع را حدس زده بود تعجب کرد اما «آمه ده» این حشره را فقط به اسم می شناخت و بنابراین چگونه می توانست اثر گزشی معین و معلوم را با این سوزش توصیف ناپذیر یکی بداند؟ از تختخواب بیرون پرید و برای بار سوم شمع را روشن کرد.

خیالپرورانه و عصبی، همچون افراد بسیار دیگر، افکار غلطی درباره ساس ها داشت. درحالیکه از تنفر دست و پایش خشک شده بود، شروع به جستجوی آنها روی بدن خود کرد ولی چیزی ندید. گمان برد اشتباه کرده است و دوباره خود را بیمار پنداشت. روی علاقه هم چیزی نبود. اما قبل از آنکه دوباره بخوابد، بسرش زد که

متکا را بلند کند. آنگاه سه نقطه سیاه ریز دید که بجا بکی لای چین ملافه دویدند. بلی ساس!

شمع را روی تختخواب گذاشت و بسوی آنها حمله برد. چین ملافه را گشود و پنج ساس دید و چون از له کردن آنها با ناخن تنفر داشت به درون ظرف ادرار انداختشان و رویشان شاشید. لحظه ای چند خرسند و ستمگر، دست و پا زدنشان را تماشا کرد و با این کار اندکی تسکین یافت. دوباره به رختخواب فرورفت و شمع را فوت کرد. خارش در همان لحظه دوچندان شد. خارشی جدید روی گردن. جان به لب، شمع را روشن کرد و برخاست. این بار پیراهن را از تن بدر آورد تا با حوصله یقه اش را واریسی کند. سرانجام در حاشیه سجاف، نقاط سرخ کم رنگ بسیار ریزی دید که می دویدند. لای پارچه له شان کرد و رنگ خون بجا ماند. ای حشرات پلید، چقدر ریز، باورش نمی شد که ساس باشند. اما اندکی بعد، وقتی که متکا را بلند کرد ساس گنده ای دید: بی شک مادرشان. دلیر و پرشور و حتی تفریح کنان متکا را از جا برداشت، ملافه ها را کنار زد و بطرزی علمی، به جستجو پرداخت. اینک همه جاساس می دید. اما رویهمرفته بیش از چهارتا پیدا نکرد. دوباره خوابید و توانست ساعتی آرامش یابد.

حالا در شهر «تولون» نوبت کک ها بود. بی شک «آمه ده» آنها را از واگن با خود آورده بود. تمام شب خود را خارید و بی آنکه لحظه ای بخوابد در جای خود اینطرف و آنطرف شد. احساس می کرد که کک ها روی ساق پاهایش می دوند، کمرش را قلقلک می دهند و کفرش را در می آورند. نظر باینکه پوست لطیفی داشت از گزش

کک ها برآمدگیهای بزرگ بجای می ماند . با لذت آنها را می خارید و شعله ورشان می ساخت. چندین بار شمع را روشن کرد و از رختخواب بیرون آمد . پیراهنش را از تن بدر آورد و دوباره پوشید ولی حتی یک کک هم نتوانست بکشد . بمحض اینکه ککی را می دید و حتی اگر موقت می شد بگیری از دستش در می رفت . هنگامی که بخیال خودش آن را زیر انگشتانش له کرده بود ، حشره باد می کرد و سالم راه می افتاد و مثل بار اول می جهید . کار بجائی رسید که حسرت ساس ها را خورد . خشم سراپای وجودش را فراگرفته بود و این جستجوی بیحاصل باعث شد که خواب هم از سرش ببرد . تمام روز فردای آن شب جای گزش ها می خارید و گزگزه های تازه ای در بدنش خیر می دادند که هنوز هم در معرض حمله است . گرمای شدید هم ناراحتی اش را دوچندان کرده بود . واگن لبریز از کارگرانی بود که مشروب می خوردند ، سیگاری کشیدند ، تف می کردند ، آرخ می زدند و به خوردن سوسیس چنان بدبوئی مشغول بودند که « فلوریسوار » چندبار خیال کرد هم اکنون استفراغ خواهد کرد . با اینهمه جرأت نکرد واگن را قبل از رسیدن بمرز عوض کند ، از ترس اینکه مبادا کارگران با دیدن او که سوار بر واگن دیگری می شود ، خیال کنند که اسباب زحمت او شده اند . بعد هم که سوار واگن دیگری شد ، دایه فربهی داشت کهنه بچه ای را عوض می کرد . با تمام این احوال کوشید بخوابد ، اما این بار کلاهش اسباب زحمت او شد . کلاهی بود از نوع کلاه های لبه دار حصیری سفید با نواری سیاه ، از آن نوع که معمولاً کلاه قایق رانان می نامند . هنگامی که آن را در وضع عادی قرار می داد ، لبه سختش باعث می شد که سرش از دیوار فاصله

داشته باشد . وقتی که بمنظور تکیه دادن سرش آن را کمی بلند می کرد ، دیوار کلاه را به جلو می پراند . برعکس هنگامی که آن را از عقب پائین می کشید ، لبه کلاه بین دیوار و گردنش گیر می کرد و قسمت جلو آن مثل دریچه خودکاری روی پیشانی اش بلند می شد . عاقبت مصمم شد اصلاً از کلاه صرفنظر کند و سرش را با شال گردن بپوشاند . سپس برای اینکه نور ، چشمش را نزند شال گردن را روی چشمهایش پائین آورد . اما هرچه بود برای آن شب خیال خویش را راحت کرده و صبح در « تولون » یک قوطی دوی حشره کش خریده بود و قصد داشت حتی اگرگران هم تمام شود ، شب را در یکی از بهترین مهمانخانه ها بسر برد . چون اگر آن شب هم خواب راحتی نصیبش نمی شد معلوم نبود که در چه وضع آشفته روحی به رُم می رسید و در معرض گزند هر فراماسونی قرار می گرفت ؟

جلو ایستگاه « ژن » اتوبوسهای مهمانخانه های بزرگ توقف کرده بودند . مستقیم بطرف یکی از بزرگترین آنها رفت و به افاده پیشخدمتی که جامه دان فکسنی او را برداشت ، اعتنائی نکرد . اما « فلوریسوار » به هیچ وجه حاضر نبود چمدان را از خود دور کند و راضی نشد آنرا بالای سقف اتوبوس بگذارند و اصرار کرد که جامه دان را کنار دستش روی صندلی اتوبوس بگذارند . در سراسرای مهمانخانه که دربان بزبان فرانسه صحبت کرد ، « آمه ده » نفس راحتی کشید و دور برداشت و تنها به خواستن یک « اطاق بسیار خوب » قناعت نکرد ، بلکه قیمت اطاق ها را هم جویا شد . اطمینان داشت که به کمتر از دوازده فرانک چیز مناسبی گیرش نخواهد آمد . اطاق هفده فرانکی که پس از بازدید از چندین اطاق گرفت ، نه به

حد افراط، بلکه به اندازه معمول وسیع، تمیز و خوشایند بود. تختخواب در وسط اطاق قرار داشت و تختخوابی بود فلزی و تمیز و قطعاً بدون جانور که استفاده از گرد حشره کش در مورد آن، کار ناسزائی جلوه می کرد. دست شویی در پشت نوعی گنجه عظیم پنهان شده بود. دو پنجره بزرگ بطرف باغی باز می شد. «آمه ده» در تاریکی خم شد و مدت درازی شاخ و برگ تیره و نامشخص درختان را تماشا کرد تا هوای ولرم تبش را پائین بیاورد و آماده خوابش سازد. از سه طرف بالای تختخواب، پارچه ای توری، شبیه بخار، به پائین ریخته بود. ریسمانهای کوچکی، شبیه ریسمانهای بادبان کشتی، توری را در قسمت جلو تختخواب، بشکل دایره زیبایی در هوا نگاه داشته بود. «فلوریسوار» فهمید که این آن چیزی است که پشه بند نامیده می شود او همواره از بکار بردن آن احتراز می کرد. پس از شستن دست و رویش با شادمانی و لذت در میان ملافد های خنک تختخواب دراز کشید. یکی از پنجره ها را باز گذاشته بود. البته از ترس سرماخوردگی و ورم چشم، نه کاملاً باز، بلکه یکی از دو لنگه را طوری قرار داده بود که جریان هوا بطور مستقیم به او برخورد نکند. «آمه ده» به حسابهای رسیدگی کرد. دعاهايش را خواند و چراغ را خاموش کرد. (روشنائی از برق تأمین می شد و با چرخاندن دگمه ای جریان قطع می شد.)

«فلوریسوار» در حال بخواب رفتن بود که وزوز کوچکی متوجهش کرد که فراموش کرده است این احتیاط را بجا آورد که پنجره را پس از خاموش کردن چراغ باز کند، زیرا روشنائی پشه ها را بسوی خود می کشد. همچنین بیادش آمد که در جانی خوانده است که باید

شکرگزار خدا بود که باین حشره پرنده صدای ویژه ای عطا کرده است که شخص در حال خواب را قبل از گزیده شدن خبردار می کند. بنابراین توری عبورناپذیر پشه بند را از هرسو پائین انداخت و در حال جرت زدن با خود اندیشید: «با اینحال پشه بند چقدر بهتر است از این علف های خشک و نرم بشکل مخروط که پدر «بلافافا» با اسم عجیب «فیدیوس» می فروشد و در یک نعلبکی فلزی می سوزانند و دود غلیظ تخدیر کننده ای از آن برمی خیزد که بجای گیج کردن پشه ها، شخص خوابیده را بحال نیمه خفگی می اندازد. «فیدیوس»! چه اسم عجیبی! «فی دیوس»» تقریباً به خواب رفته بود که ناگهان در سمت چپ بینی اش سوزش شدیدی حس کرد. دستش را بسوی بینی برد و درحالی که برآمدگی سوزان گوشتش را لمس می کرد، سوزش دیگری در میج دستش احساس کرد. سپس صدای وزوز ریشخند آمیزی کنار گوشش شنید. . . ای داد! او دشمن را در جانیکه دوست دارد، زندانی کرده! دگمه را چرخاند و چراغ را روشن کرد. آری پشه آنجا بود، درست در قسمت بالای پشه بند. «آمه ده» که چشمش دوربین بود، خوب تشخیص می داد. پشه آنقدر باریک بود که دیگر هیچ و پوچ جلوه می کرد، روی چهار دست و پایش نشسته بود و یک جفت پای دراز و گره خورده را به عقب برده بود. بی حیا! «آمه ده» روی تختخواب ایستاد. اما چطور می توان حشره ای را روی پارچه ای نرم و مواج له کرد؟ ... هرچه بادا باد! با کف دستش ضربه ای تند و سخت نواخت و گمان کرد که پشه را کشته است.

قطعاً پشه روی زمین افتاده است. با نگاه دنبالش گشت. چیزی به چشمش نخورد ولی سوزش جدیدی در ساق پا حس کرد.

سپس برای اینکه لااقل هرچه بیشتر خود را حفظ کند، توی رختخواب رفت و شاید ربع ساعتی بی آنکه جرأت خاموش کردن چراغ را داشته باشد، گیج و منگ در جای خود ماند. حالا دیگر چون دشمن را نمی دید و صدایش را نمی شنید خیالش راحت شد. چراغ را خاموش کرد اما آواز پشه لحظه ای بعد شنیده شد.

آنگاه «آمه ده» یک بازویش را بیرون آورد و دستش را نزدیک صورتش نگه داشت. هر وقت که پشه ای روی پیشانی یا گونه خود حس می کرد، سیلی محکمی بر خود می توخت اما پس از لحظه ای دوباره صدای پشه را می شنید.

سپس بفکر افتاد که سرش را با شال گردن بپوشاند و این کار تنفسش را دستخوش ناراحتی کرد و مانع از گزیدن چانه اش نشد.

آنگاه پشه، لابد برای اینکه سیر شده بود و دیگر بسراغش نیامد و یا برای اینکه «آمه ده» که خواب بر او چیره شده بود دیگر قدرت شنیدن صدای وزوز پشه را از دست داده بود: شال گردن را از دور سرش برداشت و در خواب تب آلودی فرورفت و همچنان خود را می خارید. فردای آن روز، بینی اش که طبیعتاً عقابی بود، شبیه بینی دائم الخمرها شده بود. جوش ساق پایش مثل میخی غنچه کرده و جوش چانه اش منظره قلّه ای آتشفشانی بخود گرفته بود. وقتی که قبل از حرکت از «ژن» برای اصلاح ریش، پیش سلمانی رفت، چون در نظر داشت با وضع مناسبی به رم برسد، از او خواهش

کرد که مواظب جوش چانه اش باشد.

۲

«فلوریسوار» جامه دان بدست، در برابر ایستگاه راه آهن رم ایستاده بود، آنقدر خسته و سردرگم و پریشان که نمی توانست تصمیمی بگیرد و همینقدر نیرو برایش باقی مانده بود که پیشنهاد دربان مهمانخانه ها را رد کند، ولی بختش گفت و باربری که بزبان فرانسه حرف می زد بسراغش آمد. اسمش «باتیس تن» بود و اصلش از شهر «مارسی» است. تقریباً هنوز ریش درنیاورده بود، نگاهی تند و تیز و زنده داشت و از دیدن «فلوریسوار» بیاد میهنش افتاده بود و بهمین جهت پیشنهاد کرد او را راهنمایی و جامه دانش را حمل کند. «فلوریسوار» در طول مسافرت کتابچه راهنمای جهانگردی را زیرورو کرده بود و نوعی غریزه و مآل اندیشی و اشراق درونی بزودی توجه دین دارانه او را از واتیکان منصرف و روی قصر «سنت آنژ»^۲

۱. Batistin

۲. Saint - Ange این بنا را «آدرین» امپراتور روم جهت مقبره خود ساخت. بنا در اصل از دو استوانه که یکی روی دیگری قرار داشت تشکیل می شد ولی امروزه فقط استوانه زیرین باقی مانده است. پس از «آدرین» از این بنا بعنوان مقبره امپراتوران رم تا «کاراکالا» استفاده شد و سپس پناهگاه پاپ ها گردید و عاقبت زندان دولتی شد. م.

یا مقبره قدیمی «آدرین» متمرکز ساخته بود، همان زندان مشهوری که زندانی های برجسته بسیاری را در گذشته درون دخمه های خود جای داده بود و ظاهراً توسط راهرونی زیرزمینی به واتیکان متصل می شد. «فلوریسوار» نقشه را نگاه می کرد و انگشت سبابه اش را روی ساحل «تور دینونا»^۱ که در برابر قصر «سنت آنژ» قرار داشت، می گذاشت و با خود می گفت: «اینجاست که باید محلی برای اقامت پیدا کرد.» و بر اثر تصادفی غیبی، «باتیس تن» هم می خواست او را به همانجا ببرد. البته نه بساحل رودخانه که جاده ای بیش نیست بلکه به محلی بسیار نزدیک بان یعنی کوچه «ویا دنی وکی یرلی»^۲ یا کوچه: «پیرمردان کوچک» که کوچه سوم بعد از پل «امبرتو»^۳ است و منتهی به ساحل رودخانه می شود. «باتیس تن» در آن کوچه خانه بی سروصدائی می شناخت (که اگر از پنجره های طبقه سوم آن کمی به بیرون خم شوند، مقبره «آدرین» دیده می شود) و خانم های بسیار خوش برخوردی در آنجا مقیمند که به همه زبانها صحبت می کنند و بخصوص یکی از آنها بزبان فرانسه صحبت می کند.

— آقا اگر خسته هستید می شود یک درشکه گرفت. کمی دور است... اما امشب هوا خنک تر است. باران آمده و کمی پیاده روی پس از سفری طولانی آرامش بخش است... نه، جامه دان زیاد سنگین نیست. می توانم تا آنجا ببرمش... اولین دفعه است

۱. Adrien — امپراتور رم جانشین تراژان (۷۶-۱۳۸ م.)

۲. Tordinona

۳. Umberto — Via dei Vecchierelli

که آقا به رم تشریف می آورید، شاید از «تولوز» می آئید؟... نه حتماً از «پو» باید از لهجه تان می فهمیدم.

با این گفتگوها راه را ادامه دادند و از خیابان «وی مینال»^۱ و سپس از خیابان «آگوستینو دپره تیس»^۲ گذشتند که «وی مینال» را به «پین چیو»^۳ وصل می کند و پس از آن از خیابان «ناسیونال» به «کورسو»^۴ رسیدند و آن راهم پشت سر گذاشتند و وارد کوچه های بسیار پیچ در پیچ و بی نام شدند. جامه دان آقدهرها سنگین نبود که باربر نتواند تندتر از «فلوریسوار» برود. «فلوریسوار» بزحمت قدم برمی داشت و بدنبال «باتیس تن» ورجه وورجه می کرد و از خستگی درمانده و از گرما بیحال شده بود.

عاقبت «باتیس تن» در اثنائی که «فلوریسوار» می خواست از او استرحام کند گفت:

— رسیدیم، همین جاست.

کوچه و یا بعبارت بهتر دالان «وکی یرلی» تنگ و تاریک بود، بحدی که «فلوریسوار» برای ورود به آن دچار تردید شد. اما «باتیس تن» وارد خانه دوم از دست راست شد که درست در چند متری ساحل رودخانه واقع شده بود. «فلوریسوار» متوجه شد که افسری از آن در بیرون آمد، لباس نظامی زیبای او که قبلاً شبیهش را در مرز دیده بود، او را آسوده خاطر کرد، چون به ارتش اعتماد داشت. چند قدمی جلوتر رفت. خانمی در آستانه در ظاهر شد،

۱. Agostino Depretis

۲. Corso

۱. Viminal

۲. Pincio

صاحب مسافرخانه بود که با ملاحظت باو لبخند می زد . پیش بندی از اطلس مشگی به تن و النگوهائی بدست کرده بود و تواری از تافته نیلی به دور گردنش پیچیده بود . موهائی برنگ شبق داشت و آنها را بشکل عمارتی بالای سرش جمع کرده ، روی شانه بزرگی از صدف قرار داده بود .

زن رو به « آمه ده » کرد و گفت :

— جامه دانت در طبقه سوم است .

« آمه ده » این تو گفتن را یک جور رسم ایتالیائی و یا خوب آشنا نبودن به زبان فرانسه تلقی کرد .

« آمه ده » هم لبخندی زد و به ایتالیائی گفت :

— گراتسیا! گراتسیا . این تنها کلمه ایتالیائی بود که می دانست و فکرمی کرد ادب حکم می کند که هرگاه از خانمی تشکر می کند ، آن را بصورت مؤنث ادا کند .

« آمه ده » راه پله را در پیش گرفت و در هر قسمت از پاگرد پله کان نفس تازه می کرد ، چون توان خود را از دست داده بود و پله کان کشیف هم اثر یأس آوری در او بجا می گذاشت . پاگردها هرکدام ده پله با هم فاصله داشتند و پله ها برای رسیدن به طبقه بعدی سه بار قطع می شدند و کج می شدند . در سقف پاگرد اول یک قفس قناری در برابر در ورودی آویزان بود که از کوچه دیده می شد . در پاگرد دوم گربه ای چرب و چیل با یک تکه ماهی خشک ورمی رفت و می خواست آن را ببلعد . در پاگرد سوم مستراح قرار داشت که درش

باز بود و کنار نشیمن آن ظرفی استوانه ای از گل بخته دیده می شد که دسته جاروی کوچکی از آن بیرون آمده بود . « آمه ده » در این پاگرد اصلاً توقف نکرد . یک چراغ نفتی در طبقه اول کنار در شیشه ای بزرگی دود می کرد . روی در با حروف رنگ و رو رفته ای نوشته شده بود : تالار . اما اطاق تاریک بود و « آمه ده » بزحمت توانست از پشت شیشه روی دیوار روبرو ، آئینه ای با قاب طلائی به بیند .

به پاگرد هفتم رسید . نظامی دیگری ولی این بار افسر توپخانه ، از یکی از اطاقهای طبقه دوم خارج شد و از پله پائین آمد و به « آمه ده » برخورد و با تبسم زیر لب چند کلمه ایتالیائی من باب معذرت گفت و با دستش « فلوریسوار » را بحال تعادل درآورد ، چون او مست بنظر می آمد و از خستگی بزحمت سرپا ایستاده بود . « آمه ده » که با دیدن نظامی اول اعتمادش جلب شده بود با دیدن نظامی دوم دلواپس شد و با خود گفت :

— این نظامی ها خیلی سروصدا می کنند . خوشبختانه اطاق من در طبقه سوم است . ترجیح می دهم که آنها در طبقات پائین تر از من باشند . هنوز طبقه دوم را پشت سر نگذاشته بود که زنی در حوله گشاد حمام ، با موهای آشفته ، از انتهای راهرو بطرف او دوید و حالش را پرسید .

« آمه ده » با خود گفت :

— حتماً مرا بجای دیگری گرفته ، پس در بالا رفتن مجله کرد و نگاهش را پائین انداخت تا زن را ناراحت نکند از اینکه در لباس سبک غافلگیر شده است .

وقتی به طبقه سوم رسید دیگر نفسش بند آمده بود و عاقبت

« باتیس تن » را دید که با زنی به سن و سالی نامعلوم به ایتالیائی صحبت می کند . این زن بطرز عجیبی شبیه آشیز « بلافافا » بود ، منتهی کمی لاغرتر از او . جامه دان تان در اطاق شماره سیزده است . در سوّم . وقتی که از راهرو می گذرید ، مواظب سطل باشید .

زن بزبان فرانسه گفت :

گذاشتمش بیرون . آب پس می داد .

اطاق شماره سیزده درّش باز بود . شمعی اطاق را روشن می کرد و نور ضعیفی به راهرو می تاباند . در مقابل اطاق شماره پانزده ، در اطراف سطلی فلزی که برای دست و رو شستن گذاشته بودند ، برکه ای از آب روی سنگفرش راهرو می درخشید . « فلوریسوار » با بلند کردن پا از رویش گذشت . بوی گسی از آن بمشام می رسید . « آمه ده » بمحض اینکه وارد فضای خفه کننده اطاق شد ، حس کرد که سرش گیج می رود . چتر و شال و کلاهش را روی تختخواب انداخت و روی یک صندلی افتاد . عرق از پیشانی اش روان بود و خیال کرد که هم اکنون حالش بهم خواهد خورد .

« باتیس تن » گفت :

— این خانم « کارولا » است که فرانسه حرف می زند .

هر دو آنها وارد اطاق شده بودند .

« فلوریسوار » که قدرت پاشدن نداشت ، با ناله گفت :

— پنجره را کمی باز کنید .

خانم « کارولا » با دستمال کوچک معطرّی که از چاک سینه اش بیرون آورد ، چهره پریده رنگ و بعرق نشسته « فلوریسوار » را پاک کرد و گفت :

— وای ، چقدر گرمش شده !

— بیرمش نزدیک پنجره .

دو نفری صندلی « آمه ده » را بلند کردند . « آمه ده » که سرش به چپ و راست می افتاد و تقریباً بیهوش بود چیزی نگفت . صندلی را زمین گذاشتند و « آمه ده » بجای بوهای راهرو ، بوی گند و کثافت کوچه را بالا کشید . با وجود این ، خنکی هوا ، قدری حالش را جا آورد . توی کیسه پولش گشت و یک سگه پنج لیری که برای « باتیس تن » آماده کرده بود ، باو داد و گفت :

— از شما متشکرم ، حالا لطفاً مرا تنها بگذارید .

« کارولا » گفت :

— به او نباید اینقدر می دادی .

« آمه ده » باز تو خطاب کردن را حمل بر نومی عادت ایتالیائی کرد . حالا فکری جز خوابیدن نداشت ، اما بنظر نمی رسید که « کارولا » قصد بیرون رفتن از اطاق را داشته باشد . لذا « آمه ده » محض ادب شروع به صحبت کرد .

— شما فرانسه را مثل یک فرانسوی حرف می زنید .

— تعجّبی ندارد ، من اهل پاریسم . شما چطور ؟

— من اهل جنوبم .

— حدس می زدم ، بمحض دیدن شما گفتم این آقا باید

شهرستانی باشد . اولین بار است که به ایتالیا می آئید ؟

— بلی ، اولین بار است .

— برای کار آمده اید ؟

— بلی .

— رم خیلی زیباست . چیزهای دیدنی زیاد دارد .

« آمه ده » دل بدریا زد و گفت :

— بلی . . . ولی من امشب کمی خسته هستم . بعد به عنوان

معذرت افزود : — سه روز است که در سفرم .

— راه از آنجا تا اینجا خیلی طولانی است .

— سه شب است که نخوابیده ام .

پس از ادای این جمله ، خانم « کارولا » با آن حالتی که در

ایتالیا زود خودمانی می شوند و باز هم « فلوریسوار » را به تعجب

انداخت ، چانه او را نیشگون گرفت و گفت :

— ای شیطان !

این کار اندکی سرخی به چهره « آمه ده » آورد و او برای زایل

کردن این کنایه ناراحت کننده بی درنگ به صحبت شروع کرد و

درباره کک ها و ساس ها و پشه ها بطور تفصیل سخن گفت .

— اینجا اصلاً از این چیزها وجود ندارد . می بینی که چقدر

تمیز است .

— بلی ، امیدوارم بتوانم بخوابم .

ولی « کارولا » همچنان نشسته بود . « آمه ده » بزحمت از

روی صندلی برخاست و دستش را به اولین دگمه های جلیقه اش برد

و هرچه باداباد گفت :

— فکر می کنم که دیگر بخوابم .

خانم « کارولا » ناراحتی « فلوریسوار » را درک کرد و مؤدبانه

گفت :

— فهمیدم ، می خواهی یک کمی بروم بیرون .

بمحض اینکه « کارولا » بیرون رفت ، « فلوریسوار » کلید در

را چرخاند و پیراهن خوابش را از جامه دان درآورد و توی رختخواب

رفت . اما گویا زبانه قفل خوب جا نمی افتاده ، چون هنوز شمع را

خاموش نکرده بود که سروکله « کارولا » از لای در که در نزدیکی

تختخواب بود ، در حال خنده ظاهر شد . . .

یکساعت بعد ، وقتی که « فلوریسوار » بخود آمد « کارولا »

زیر تنه او و میان بازوانش عریان افتاده بود . « آمه ده » بازوی چپش

را که داشت زیر تن « کارولا » بی حس می شد ، بیرون آورد و خود را

کنار کشید . « کارولا » در خواب بود . نور ضعیفی از کوچه می تابید

و اطاق را روشن می کرد . صدائی جز صدای تنفس منظم زن شنیده

نمی شد . آنگاه « آمه ده فلوریسوار » که در تمام بدن و روح خود نوعی

کرختی غیرعادی حس می کرد ، پاهای لاغرش را از میان ملافه ها

بیرون آورد و کنار تخت نشست و گریست .

حالا اشک همچون عرق چندساعت پیش چهره اش رامی شست

و با گردو غبار واگن درهم می آمیخت واز عمق وجودش ، بی صدا ،

بی وقفه ، با جویهای ریز ، همچون چشمه ای پنهانی ، می جوشید .

بیاد « آرنیکا » و « بلافا » افتاد . افسوس ! اگر او را در این حال

می دیدند ! دیگر هرگز نخواهد توانست جای سابق را در نزد آنها

داشته باشد . . . سپس بیاد مأموریت خطیر خود افتاد که اینک لگه دار

شده بود و با صدائی خفه نالید :

— تمام شد ! دیگر شایستگی ندارم . . . تمام شد ! همه چیز

تمام شد !

صدای عجیب آه و ناله اش « کارولا » را بیدار کرد .

اینک پای تختخواب زانو زده بود و ضربه هائی کوچک روی سینه نحیفش می زد. « کارولا » در حال حیرت، صدای بهم خوردن دندانهای او را، در میان هق هق گریه با این سخنان عی شنید:

— ای داد، ای بیداد، چه مهلکه ای. دین و ایمان از بین رفت.

« کارولا » که طاقتش طاق شده بود گفت:

— چه ات شده، مرد بینوا؟ دیوانه شده ای؟

« آمه ده » رویش را باو کرد و گفت:

— خانم « کارولا » خواهش می کنم مرا بحال خود بگذارید . . .

من حتماً باید تنها باشم. فردا صبح شما را می بینم. سپس، چون در اصل خود را در همه چیز مقصر می دانست شانه « کارولا » را بوسید:

— ای داد، نمی دانید کاری که ما کردیم چقدر خطرناک است،

خیر، خیر، نمی دانید. هرگز نمی توانید بدانید.

۳

توطئه کلاهبرداری، تحت نام وزین «جهاد برای نجات پاپ» شعبات پنهانی و تبهکارانه خود را در تمام ولایات فرانسه گسترش می داد. « پروتوس »، کاهن دروغی «ویرعونتال» یگانه ماعور این توطئه نبود. همانطور که کنتس «دوسن پری» هم تنها قربانی آن بشمار نمی رفت. همه قربانی ها هم، با وجود اینکه مهارت مأموران یکسان بود، بیک طرز از موضوع استقبال نمی کردند. «پروتوس» دوست سابق «لافکادیو» هم حتی مجبور بود پس از اقداماتش،

ششدهانگ مواظب خود باشد و از ترس باخبر شدن روحانیت، یعنی روحانیت حقیقی از موضوع، دراضطراب دائم بسر می برد و می کوشید با هوشیاری کامل مراقب عواقب و پیشرفت کار باشد. او به شکل اشخاص گوناگون درمی آمد، و علاوه بر این همکاران خوبی هم داشت. در بین اعضا، گروه (که نام « هزارپا » را بخود داده بود) تفاهم و انضباطی کم نظیر حکمفرما بود.

همان شب، «پروتوس» توسط «باتیس تن» از ورود شخص خارجی مطلع شد و شاید هم از اینکه از شهر «پو» آمده بود بیمناک شد. فردای آن شب ساعت هفت صبح به منزل «کارولا» که هنوز در خواب بود، آمد.

اطلاعاتی که «پروتوس» از «کارولا» گرفت و گزارش درهم برهمی که او از وقایع شب پیش و اضطراب «زائر» («کارولا» «آمه ده») را چنین می نامید) و اعتراض ها و گریه و زاریش باو داد، برای «پروتوس» هیچ شکی باقی نگذاشت. قطعی بود که مواعظ وی در شهر «پو» اینک نتایج خود را ظاهر می ساخت ولی نه بشکلی که او انتظارش را داشت. لازم بود که این «مجاهد» ساده لوح تحت نظر گرفته شود تا با ناشیگری هایش بند را آب ندهد . . .

ناگهان «پروتوس» به «کارولا» گفت:

— راه بده به بینم.

ممکن بود این جمله عجیب بنظر برسد، چون «کارولا» همچنان دراز کشیده بود ولی مسائل شگفت آور مانع کار «پروتوس» نمی شد. یکی از زاتوهایش را روی تختخواب گذاشت و پای دیگرش را از بالای سر زن گذراند و با چنان مهارتی چرخید که با اندک فشار به تخت

بین دیوار و تخت قرار گرفت . بدون شک «کارولا» باین کار عادت داشت چون فقط پرسید :

— می خواهی چه بکنی ؟

« پروتوس » هم فقط گفت :

— می خواهم کشیش بشوم .

— می خواهی از این طرف بیرون بروی ؟

« پروتوس » کمی مردد ماند و گفت :

— حق با توست . اینطوری طبیعی تر است .

پس از ادای این جمله خم شد و دری مخفی را گشود که با روکشی شبیه به روکش دیوار پوشانیده شده بود و آنقدر کوتاه بود که تختخواب بکلی پنهانش می کرد . وقتی که « پروتوس » از در تو می رفت « کارولا » شانه اش را گرفت و با لحنی جدی گفت :

— گوش کن . نمی خواهم با این یکی کاری داشته باشی .

— مگر نشیدی که گفتم می خواهم بشکل کشیش دربیایم !

بمحض اینکه « پروتوس » ناپدید شد ، « کارولا » از جا برخاست و شروع کرد به لباس پوشیدن .

راجع به « کارولا ونی ته کا » نمی دانم چه باید گفت . جمله ای که او هم اکنون بر زبان آورد و امیدارد چنین فرض کنم که دلش هنوز بطور کامل فاسد نشده بوده . چنین است که گاهی در عمق فساد ، احساسات ظریف و شگفت آوری بچشم می خورد ، همانطور که گلی برنگ آبی آسمانی در میان توده ای از پهن می روید . « کارولا » مانند بسیاری از زنان ذاتاً مطیع و از خود گذشته بود . همیشه نیاز به یک رئیس و رهبر داشت . هنگامی که « لافکادیو » او را رها کرد ، بی درنگ

در جستجوی دوست اولش « پروتوس » برآمد — اما از سر غیظ و برای انتقام جوئی . از نو ایام سخت و بدی را گذرانند . « پروتوس » هم بمحض دیدن دوباره او ، آلت دستش ساخت زیرا که تسلط را دوست داشت .

شخص دیگری جز « پروتوس » این زن را می توانست نجات دهد و حیثیتش را باو باز گرداند . اما اولین شرطش داشتن این نیت بود ، در حالیکه عکس آن صدق می کرد و « پروتوس » میل داشت او را هرچه خوارتر و حقیرتر کند . دیدیم که چه کارهای ننگ آوری این راهزن از او طلب می کرد . ظاهر قضیه این بود که این زن بدون مقاومت زیاد باین کارها تن درمی داد ولی نخستین جنبش های روحی که علیه حقارت و ننگین بودن سرنوشت خود عصیان می کند از خود شخص نیز پنهان است . تنها براهر عشق است که این خیز و عصیان نهانی آشکار می شود . آیا « کارولا » داشت عاشق « آمده ده » می شد ؟ تصدیق آن جسارت می خواهد . اما در برخورد با این پاکی و خلوص ، دل فاسد شده اش به رقت و هیجان آمده بود و جمله ای که هم اکنون بر زبان آورد ، بی شک از دل برآمده بود .

« پروتوس » به اطاق بازگشت . لباسش را عوض نکرده بود . مقداری جامه در دست گرفته بود که روی صندلی گذاشت . « کارولا » گفت :

— خوب پس چه شد ؟

— عقیده ام عوض شد . اول به پست خانه باید بروم و نامم —

هایش را باید به بینم . لباسم را ظهر عوض می کنم . آئینه ات را بده بمن .

بطرف پنجره رفت و در برابر نور، یک جفت سبیل خرمائی رنگ را که اندکی روشن تر از موهای خودش بود روی لبهایش گذاشت.

— «باتیستن» را صدا کن.

«کارولا» که لباس پوشیدنش داشت تمام می شد بطرف در رفت و ریسمانی را کشید.

— به تو گفتم که نمی خواهم تو را با این دگمه های سردست به بینم. این علامت ها تو را مشخص می کند.

— می دانی که آنها را کی بمن داده.

— بلی، خوب عی دانم.

— یعنی تو هم حسودیت می شود؟

— خرگنده.

در این اثنا «باتیستن» در زد و وارد شد.

«پروتوس» باور کرد و گفت:

— به بین، سعی کن هوش و حواست را یک خرده بیشتر جمع کنی و با دست، کت و یقه و کراواتی را که از آنطرف دیوار با خود آورده بودنشان داد. تو همراه مشتری ات در تمام شهر خواهی گشت. من او را طرف عصر از تو تحویل عی گیرم. از حالا تا آن موقع، او را زیر نظر داشته باش.

«آمده» برای اعتراف گناه خود به کلیسای «سن لونی» فرانسوی ها رفت و آن را به کلیسای «سن پی یر» ترجیح داد که عظمتش او را خرد عی کرد. «باتیستن» راهنمای او شده بود، بعد او را به پستخانه برد. همانطور که می توان انتظار داشت «هزاربا» در

آنجا مأمورانی داشت. کارت ویزیت «فلوریسوار» بر روی جامه دان، نام او را به «باتیستن» شناسانده بود و او هم آن را به «پروتوس» گفته بود. «پروتوس» برای دریافت نامه «آرنیکا» از کارمندی خوش برخورد، با اشکالی روبرو نشد و هیچ ناراحتی هم از خواندن آن بخود راه نداد.

هنگامی که یکساعت بعد، «فلوریسوار» به نوبه خود برای دریافت نامه آمد، با شگفتی گفت:

— عجیب است، عجیب است مثل اینکه نامه را باز کرده اند.

«باتیستن» با خونسردی گفت:

— این موضوع اینجا خیلی اتفاق می افتد.

خوشبختانه «آرنیکا» بی محتاط، اشاره های سر بسته ای کرده بود. بعلاوه نامه بسیار کوتاه بود. «آرنیکا» تنها توصیه کرده بود که «آمده» طبق راهنمایی های آقای کشیش «مور» قبل از هر اقدامی به ناپل برود و با کاردینال «سان فلیس» ملاقات کند. از این مبهم تر و در نتیجه مطمئن تر نمی شد چیزی نوشت.

۴

«فلوریسوار» در برابر مقبره «آدرین» که قصر «سنت آنژ» نامیده می شود، ناراحتی تلخی احساس کرد. هیکل عظیم بنا از میان یک حیاط درونی سر برون آورده بود که ورود بان برای عموم ممنوع

بود و تنها مسافران دارای کارت عی توانستند داخل شوند . حتی نوشته شده بود که این مسافران را هم محافظی باید همراهی کند . . . بی شک این هشدارها و احتیاط های شدید ، بدگمانی های «آمه ده» را تأیید می کرد ولی در عین حال دشواری بی اندازه کار را هم به او می فهمانید . بهمین سبب در این پایان روز ، در ساحل به نسبت خلوت رودخانه ، درطول دیوار بیرونی که مانع از نزدیک شدن به قصر بود ، پس از خلاصی از دست « باتیستن » سرگردان بود .

با دلی گرفته و مأیوس از برابر پل متحرک محلّ دخول بنا ، می گذشت و برمی گشت و سپس تالاب رودخانه «تیسر» می رفت و کوشش می کرد از ورای این نخستین حصار ، حصارهای دیگر را ببیند . «آمه ده» تا آن لحظه توجهی به کشیشی که در آن نزدیکی روی نیمکتی نشسته بود ، نکرده بود (چون دررم کشیش فراوان است !) کشیش بظاهر مشغول خواندن کتاب دعای خود بود ، ولی از مدتی پیش او را زیر نظر گرفته بود . مرد روحانی محترم موهای تیره ای پریشمی داشت ولی رنگ رخسار جوان و تروتازه اش که حکایت از زندگی پاک و بی آلاشی عی کرد ، با این نشانه سالخوردگی تناقض داشت . از چهره او و حالت مؤدبی که کشیش های فرانسوی دارند ، می شد فهمید که فرانسوی است . همینکه « فلوریسوار » برای بار سوم از برابر نیمکت او گذشت ، کشیش ناگهان از جا برخاست ، بطرف او آمد و با صدائی شبیه حق حق گریه گفت :

— پس من تنها نیستم ! شما هم در جستجوی او هستید !
و در حال گفتن این کلمات چهره اش را میان دستها پنهان کرد و بغضش که از مدتها پیش جمع شده بود ترکید .

بعد ناگهان بر خود مسلط شد و گفت :

— ای بی احتیاط ! ای بی احتیاط ! اشکهایت را پنهان کن ! آه و ناله ات را خفه کن ! . . . و بازوی «آمه ده» را گرفت : — آقا اینجا نیستیم ، ما را می پایند . حتماً این غلیان احساسات که نتوانستم جلوش را بگیرم جلب نظر کرده است .

«آمه ده» با بهت و حیرت ، آهسته قدم برمی داشت و سرانجام چیزی برای گفتن پیدا کرد : — ولی چطور — چطور توانستید بفهمید که من برای چه اینجا هستم ؟

— خدا کند که فقط من متوجه شده باشم . مگر ممکن بود اضطراب شما ، نگاه های غمزده ای که باین محل می کردید از نظر کسی که از سه هفته پیش اینجا را می باید ، مخفی بماند ؟ افسوس آقا بمحض اینکه شمارا دیدم ، نمی دانم چه احساسی ، چه پیغام غیبی ای بمن خبر داد که شما هم . . . مواظب باشید ! یکی دارد می آید . محض رضای خدا ، تظاهر به بی اعتنائی کنید .

باربری با مقداری سبزی ، از جهت مخالف ساحل رودخانه می آمد . « پروتوس » بی درنگ ، مثل آنکه باقی حرفش را می زند ، بی آنکه لحن خود را تغییر دهد ، با آهنگی تندتر گفت :

— بهمین جهت است که این سیگاربرگ های « ویرجینیا » که بعضی از سیگارها بسیار دوست دارند ، پس از آنکه لوله کاهی که کارش حفظ دالان کوچکی برای عبور دود است ، بیرون کشیده شد ، فقط با شمع روشن می شود . سیگاربرگ « ویرجینیا » را اگر دودش خوب در نیاید ، باید دور انداخت . من سیگاری های بسیار وسواسی را دیده ام که شش سیگار روشن می کنند تا آن را که مناسب است

بیابند . . .

و همینکه باربر از جلو آنها گذشت :

— ملاحظه کردید چطور ما را نگاه می کرد؟ بهر شکلی که ممکن بود می بایست او را به اشتباه انداخت .

« فلوریسوار » در نهایت تعجب گفت :

— یعنی چه ، مگر ممکن است این سبزیکار فکسنی از آنهایی باشد که باید مواظبشان باشیم ؟

— آقا من نمی توانم این را تأیید کنم ولی فرض می کنم که اینطور است . اطراف این قصر ، بطور بخصوصی تحت نظر است . مأموران ویژه ای مدام در اینجا می گردند و برای اینکه سوءظن مردم را برنیا نگیزند ، خود را بشکلهای گوناگونی در می آورند . خیلی ماهرند آقا ! خیلی ماهر ! و ما هم بسیار ساده و طبیعتاً خوشباور ! اگر بشما بگویم که نزدیک بود با اعتماد به یک باربر عادی همه چیز را بساد دهم باور می کنید ؟ شب ورودم این باربر ، بارم را تا محل اقامتم حمل کرد . فرانسه حرف می زد و با اینکه من از بچگی زبان ایتالیائی را بخوبی حرف می زدم . . . از شنیدن زبان مادرم در کشوری بیگانه دچار هیجانی شدم که بی شک شما هم بجای من دستخوش آن می شدید . بلی این باربر . . .

— از آنها بود ؟

— بلی تقریباً یقین دارم . خوشبختانه بسیار کم حرف زدم .

« فلوریسوار » گفت :

— شما لوزه براندام من انداختید . من هم شب ورودم ، یعنی دیشب ، با باربری مصادف شدم که چمدانم را حمل کرد و فرانسه

حرف می زد .

کشیش با وحشت گفت :

— ای خدای بزرگ ، اسمش « باتیستن » بود ؟

« آمه ده » در حالی که زانوهایش می لرزید ناله وار گفت :

— بلی ، « باتیستن » خودش است !

— ای بینوا ! باو چه گفتید ؟ — کشیش بازوی « آمه ده » را

گرفت .

— تا جایی که بیاد دارم هیچ .

— باز هم فکر کنید ، فکر کنید ! محض رضای خدا بیاد

بیآورید . . .

« آمه ده » وحشت زده ، زیر لب گفت :

— نه ، واقعاً گمان نمی کنم چیزی باو گفته باشم .

— به چیزی اشاره نکردید ؟

— نه واقعاً ، اطمینان می دهم . ولی چه خوب شد که مطلع

کردید .

— شما را به کدام مهمانخانه برد .

— در مهمانخانه نیستم ، یک اطاق خصوصی گرفته ام .

— اینکه مهم نیست . کجا هستید ؟

« فلوریسوار » با احساس خفت ، زیر لب گفت :

— در کوچه تنگی که به یقین شما نمی شناسید — بهرحال مهم

نیست ، آنجا نخواهم ماند .

— مواظب باشید ، اگر خیلی زود آنجا را ترک کنید . معنی اش

اینست که ظنین شده اید .

— بلی، شاید، حق باشماست: بهتر است که خیلی زود از آنجا نروم.

— چقدر باید خدا را شکر کنم که شما امروز به رم آمده اید اگر یک روز دیرتر آمده بودید، نمی دیدمتان! فردا، بلی همین فردا، به دیدن شخص مقدس و مهمی که مخفیانه راجع باین موضوع بسیار کار می کند، به ناپل می روم.

«فلوریسوار» در حالی که از هیجان می لرزید گفت:

— ایشان کاردینال «سان فلیس» نیستند؟

کشیش حیرت زده، دو قدم به عقب رفت:

— از کجا می دانید؟ بعد در حالیکه نزدیک تر آمد:

— ولی چرا تعجب کنم؟ در ناپل فقط اوست که از این موضوع خبر دارد.

— شما... ایشان را می شناسید؟

— می شناسم؟ افسوس! آقای عزیز اوست که... اما مسئله

این نیست. شما قصد داشتید بدیدنش بروید؟

— بلی، اگر لازم باشد.

— بهترین شخص برای این کار، خود اوست... با حرکتی

ناگهانی گوشه چشمش را پاک کرد. حتماً می دانید که او را کجا می توانید به بینید.

— گمان می کنم از هر که بپرسم نشان دهد. در ناپل همه او

را می شناسند.

— البته. ولی مسلماً شما قصد ندارید همه مردم ناپل را در

جریان ملاقاتتان بگذارید؟ بعلاوه غیرممکن است بدون آنکه طرز

ملاقات با او را بشما گفته باشند، از شرکت او در کاری که می دانیم، با شما صحبت کرده باشند. شاید هم پیغامی داده اند که باو برسانید.

«فلوریسوار» از آنجا که «آرنیکا» چیزی در این باره به او

ننوشته بود، ترسان گفت:

— باید مرا به بخشید.

— چطور، پس شمامی خواستید همینطوری بروید او را به بینید؟

شاید هم در محل کارش — کشیش خنده را سرداد — و هرچه در دل

دارید باو بگوئید!

— اعتراف می کنم که...

کشیش با لحنی جدی دنباله حرفش را گرفت:

— می دانید آقا، می دانید که با این عمل ممکن بود سبب شوید

که او را هم زندانی کنند؟

و چنان ناراحتی از خود نشان داد که «فلوریسوار» جرأت نکرد

چیزی بگوید.

«پروتوس» سر تسبیحی را از جیب بیرون آورد و دوباره سر

جایش گذاشت، سپس با شتاب صلیبی روی خود کشید و زیر لب

گفت:

— چه کارهای خطیری را بدست اشخاص بی احتیاط می سپرند.

بعد رو به «فلوریسوار» کرد و گفت:

— آقا اصلاً که از شما خواسته است که در این کار دخالت

کنید؟ چه کسی بشما دستور می دهد؟

«فلوریسوار» عجولانه گفت:

— به بخشید آقای کشیش، هیچکس بمن دستور نمی دهد:

من روح بیچاره مضطربی هستم که بنوبه خود در جستجویست .
این سخنان فروتنانه ظاهراً کشیش را خلع سلاح کرد : دستش
را بسوی « فلوریسوار » دراز کرد :

— با شما به تندی حرف زدم . . . علتش خطرات زیادی است
که در کمین ماست ! بعد با اندکی تردید : حاضرید فردا همراه من
بیایید ؟ با هم بدیدن دوستم می رویم . . . بعد نگاهش را بسوی
آسمان کرد و با لحنی حاکی از ایمان گفت : بلی بخود اجازه می دهم
او را دوست خود بنامم — کمی روی این نیمکت به نشینیم . من چند
کلمه می نویسم و با هم امضاء می کنیم و او را از ملاقاتمان مطلع
می کنیم اگر نامه را قبل از ساعت ۶ (یا آنطور که اینجا می گویند
ساعت ۱۸) به پستخانه بدهیم ، او فردا صبح دریافت می کند و طرف
ظهر برای پذیرائی از ما آماده خواهد بود . حتی ممکن است ناهار را
هم با او بخوریم .

روی نیمکت نشستند . « پروتوس » دفترچه ای از جیب بیرون
آورد و روی صفحه ای سفید ، زیر نگاه بهت زده « آمه ده » نوشت :
— خانم عزیز . . .

بعد چنانکه گوئی از حیرت « آمه ده » تفریح می کند ، لبخند
آرامی زد و گفت :

— البته اگر بعهده شما گذاشته بودند ، حتماً می نوشتید حضرت
آقای کاردینال ؟

بعد با لحن دوستانه تری « آمه ده » را با ترفند کار آشنا کرد :
کاردینال « سان فلیس » هفته ای یکبار در لباس ساده کشیشی ،
مخفیانه از محل کار خود بیرون می آید و بشکل یک مأمور کلیسای

دون پایه بنام « باردولوتی » به یک خانه بیلاقی کوچک در دامنه های
« وُمرُو » می رود و بعضی از دوستان بسیار نزدیکش را عی پذیرد و
نامه هائی را دریافت می دارد که اشخاص با نامهای جعلی مخفیانه
باو می نویسند . ولی با این تغییر لباس مبتذل هم کاردینال خود را
در امنیت نمی داند زیرا اطمینان ندارد که نامه هائی که توسط پست
باو می رسند ، باز نشده باشند ، اینست که درخواست دارد در نامه ها
مطالب معنی دار نوشته نشود و هیچ اشاره ای به مقام کاردینال نکنند
و چیزی ذکر نگردد که بوی احترام از آن بمشام برسد . حالا که « آمه
ده » هم به توبه خود اهل بخیه شده بود ، لبخند می زد .
کشیش مزاح کنان ، در حالی که مداد در دست ، مردّد بود
گفت :

— خانم عزیز . . . خوب باین خانم عزیز چه بنویسیم ؟
— بلی ، آدم بامزه ای را نزد شما می آورم (بلی ، بلی ، عیب
ندارد ، همینطور خوب است . من می دانم چطور باید نوشت !) یکی
دو بطر شراب آماده کن ، فردا برای نوشیدن آنها می آئیم — خوش
خواهد گذشت — بفرمائید : شما هم امضاء کنید .

— شاید بهتر باشد من اسم حقیقی ام را ننویسم .
« پروتوس » کنار نام « آمه ده فلوریسوار » واژه « دخمه » را
توشت و به حرفش ادامه داد :

— برای شما خطری ندارد .
— وای کار شما چقدر زیرکانه است .

— چطور؟ تعجب می کنید که من با نام «دخمه» امضاء می کنم؟
شما همه اش بفکر دخمه های واتیکان هستید، ولی آقای «فلوریسوار»
عزیز بدانید که «دخمه = کاو» یک کلمه لاتینی است و معنی دیگرش
مواظب باش است.

همه این سخنان را با چنان لحن آمرانه ای گفت که «آمه ده»
پشتش لرزید. ولی لحظه ای بیش طول نکشید و کشیش دوباره لحن
دوستانه را از سر گرفت و پاکت را که نشانی جعلی کاردینال روی
آن نوشته شده بود، بدست «فلوریسوار» داد.

— خودتان به پست بدهید: اینطور به احتیاط نزدیک تر است:
نامه کشیش ها را باز می کنند. خوب، حالا دیگر باید از هم جدا
شویم. نباید ما را بیشتر از این باهم به بینند. قرار ملاقات ما فردا
صبح، ساعت هفت و نیم در قطار ناپل. البته درجه سه. طبیعی است
که شما مرا در این لباس نخواهید دید (چه کارها که نباید کرد!)
مرا بصورت یک دهقان ساده ناحیه «کالابر»^۱ خواهید دید. (بیشتر
برای اینکه مجبور نشوم موهایم را بتراشم) خدا نگهدار! خدا نگهدار!
و در حالی که دور می شد، دستش را تکانهای کوچکی می داد.
«فلوریسوار» در راه بازگشت با خود می گفت:

— خدا را صد هزار بار شکر که این کشیش محترم را دیدم و آلا
چه می توانستم بکنم؟ «پروتوس» هم در حال دور شدن زیر لب
می گفت: — یک کاردینالی بتو نشان بدهم...
بدو ممکن بود برود کاردینال حقیقی را پیدا کند.

۵

آن شب، چون «فلوریسوار» از خستگی شدید عی نالید،
«کارولا» با وجود علاقه و محبت ترحم آمیزی که بی درنگ پس از
اعترافش به کم تجربگی در مسائل عشقی، باو پیدا کرده بود، او را
راحت گذاشت تا بخوابد. البته حداقل خوابی که با وجود خارش
تحمل ناپذیر محل گزش کک ها و پشه ها برایش امکان داشت.

فردای آن شب «کارولا» باو گفت:

— ببخود اینقدر خودت را می خاری، بدتر محل را ملتهب
می کنی.

بعد دستی به جوش چانه «آمه ده» زد و گفت:

اوه، این یکی چقدر ورم کرده. سپس وقتی که «آمه ده» آماده
رفتن می شد گفت: — بیا اینها را بیادگار از من قبول کن دگمه های
سردست عجیبی را که «پروتوس» از دیدنش روی لباسهای او خشمناک
می شد، به آستین های «آمه ده» آویخت. «آمه ده» وعده داد
که همان شب و حداکثر فردا برگردد.

اندکی بعد، «کارولا» به «پروتوس» که لباس پوشیده و از
در مخفی خارج می شد گفت:

— قسم بخور که به او کاری نخواهی داشت.

«پروتوس» که منتظر شده بود «فلوریسوار» بیرون برود تا
راه بیفتد، کمی به تأخیر افتاده بود، باین جهت مجبور شد با اتومبیل
به ایستگاه برود.

« پروتوس » در لباس و چهره تازه خود ، با نیم تنه ای قدیمی و شلوار مشکی و کفشهای صندل که بندهایش را روی جورابهای آبی بسته بود ، بیشتر به راهزن های ناحیه « آبروز » شبیه شده بود تا یک کشیش . « فلوریسوار » که جلو قطار در انتظار او قدم می زد ، وقتی پیش آمدن او را با انگشتی که همچون « سن پی یر » شهید روی لب گذاشته بود ، دید و سپس ناپدید شدنش را در یکی از واگن های اول قطار ، بی آنکه کوچکترین اعتنائی باو بکند ، مشاهده کرد ، در شناختنش دچار تردید شد . اما لحظه ای بعد ، « پروتوس » در چارچوب پنجره واگن ظاهر شد و بسوی « آمه ده » نگاه کرد و چشمهایش را تا نیمه بست ، و یواشکی با دست به او اشاره کرد که نزدیک شود . در اثنائی که « آمه ده » به قطار سوار می شد زمزمه کنان گفت :

– لطفاً اطمینان حاصل کنید که کسی در نزدیکی ما نباشد . هیچکس نبود و کوبه آنها در منتهی الیه واگن واقع شده بود .

« پروتوس » در دنباله حرفش گفت :

– در کوچه من از دور پشت سر شما می آمدم ولی نخواستم بشما نزدیک شوم که ما را با هم به بینند .

« فلوریسوار » گفت :

– پس من شما را چطور ندیدم ؟ من درست ده بار برای اینکه مطمئن شوم کسی تعقیب نمی کند به عقب برگشتم . حرفهای دیروز شما مرا در وحشت عجیبی انداخته ، همه جا جاسوس می بینم .

– متأسفانه جاسوس بسیار زیاد است . بنظر شما هر بیست

دقیقه به عقب برگشتن طبیعی جلوه می کند ؟

– چطور ؟ واقعاً من بنظر . . . ؟

– دلواپس می آمدید . افسوس ! بلی دلواپس و این خطرناک ترین حالت هاست .

– با تمام این ها نتوانستم به بینم که شما پشت سر من می آید! . . .

اما از طرف دیگر ، بعد از صحبت با شما ، من در رفتار همه عابرین حرکاتی غیرعادی می بینم . اگر نگاهم کنند نگران می شوم و اگر نگاهم نکنند خیال می کنم خودشان را به نگاه نکردن می زنند . تا امروز متوجه نشده بودم که چقدر به ندرت می توان حضور مردم را در کوچه توجیه کرد . حتی چهار نفر را بین دوازده نفر نمی توانید پیدا کنید که بشود شغل شان را حدس زد . در واقع می توان گفت که شما مرا به تأمل و فکر واداشتید ! می دانید ، برای کسی مثل من که طبیعتاً خوشباور است ، نداشتن اعتماد کار آسانی نیست ، باید آموخت . . .

– بلی ! دشوار نیست یاد می گیرید . بسیار زود . خواهید دید . بعد از مدتی کمی برایتان عادی می شود . افسوس که من به اینکار عادت کرده ام . . . اصل اینست که انسان حالت بانشاطی داشته باشد . برای اطلاعاتان بگویم که هر وقت فکر کردید تعقیب تان می کنند ، هیچوقت به پشت سرتان نگاه نکنید . تنها عصا یا دستمالتان را زمین بیندازید و وقتی آن را برمی دارید ، خیلی طبیعی از میان دو پایه عقب سرتان نگاه کنید . توصیه می کنم که این کار را تمرین کنید . حالا بگوئید به بینم مرا در این لباس چطور می بینید ؟ می ترسم کشیش بودنم از جانی پیدا باشد .

« فلوریسوار » با ساده لوحی گفت :

— مطمئن باشید ، بطور حتم هیچکس جز من نمی تواند بفهمد شما که هستید — بعد در حالی که اندکی سرش را خم کرد و او را با مهربانی نگریست گفت : البته وقتی دقیق می شوم ، از خلال ظاهر تغییر یافته تان چیزی روحانی ، و از خلال لحن بانشاطان ، اضطرابی را که هر دو مان را رنج می دهد ، حس می کنم . اما شما چه تسلطی باید بر خود داشته باشید که نگذارید چیزی از آن آشکار شود! در صورتیکه من خیلی چیزها باید یاد بگیرم ، بلی ، باید به نصایح شما . . .

« پروتوس » که از دیدن دگمه های « کارولا » در آستین های « فلوریسوار » تفریح می کرد ، حرف او را قطع کرد :

— چه دگمه سردست های بامزه ای دارید .

« فلوریسوار » سرخ شد و گفت :

— کسی آنها را بمن هدیه داده است .

گرما بیداد می کرد . « پروتوس » در حالی که از پنجره به بیرون می نگریست گفت :

— « مونته کاسینو » صومعه مشهور را آن بالا می بینید ؟

— بلی ، می بینم .

— بنظر می رسد که شما توجه زیادی به مناظر ندارید .

« فلوریسوار » با اعتراض گفت :

— چرا ، چرا ، توجه دارم . ولی چگونه می خواهید در این اضطرابی

که بسر می برم به چیزی توجه داشته باشم ؟ در مورد آثار تاریخی رم هم همینطور بود . چیزی ندیدم . نتوانستم به دیدن جایی بروم .

« پروتوس » گفت :

— حرف شما را چقدر خوب می فهمم ! من هم همینطورم . برایتان گفتم که از وقتی در رم هستم ، وقتم را بین واتیکان و قصر « سنت آنژ » گذرانده ام .

— جای تأسف است . ولی دست کم شما رم را از قبل می شناختید . دو مسافر ما وقت را با اینگونه گفتگوها می گذراندند . در « کاسترا » از قطار پیاده شدند و هر یک برای خوردن و آشامیدن راهی در پیش گرفتند .

« پروتوس » بعد گفت :

— در ناپل هم همینطور باشد . وقتی به ویلا نزدیک شدیم لطفاً از هم جدا شویم . شما از دور بدنبال من می آید . چون مدتی وقت لازم است که به کاردینال ، بخصوص اگر تنها نباشد ، بگویم که شما که هستید و منظور از ملاقاتتان چیست . شما یک ربع ساعت بعد از من وارد خانه شوید .

— بسیار خوب من از این فرصت استفاده می کنم و صورتم را اصلاح می کنم چون امروز صبح وقت نکردم .

آن دو با « تراموای » به میدان « داتته » رهسپار شدند . سپس « پروتوس » گفت :

— حالا از هم جدا می شویم . هنوز راه درازی در پیش داریم ، اما اینطور بهتر است . شما با حدود پنجاه قدم فاصله از من بیایید و از ترس گم کردن من هم مدام بمن نگاه نکنید . به عقب سر هم

برنگردید و گرنه تعقیب تان می کنند. ظاهر با نشاطی داشته باشید .
 «پروتوس» پیش افتاد و «فلوریسوار» با چشمان نیم بسته بدنالش روان شد . کوچه تنگ بود و شیب تندی داشت . آفتاب به شدت می تابید و عرق از بدن انسان سرازیر می شد . جمعیت پر جنب و جوش ، پرغوغا ، پرحرکت و آوازخوان ، « فلوریسوار » را گسیج کرده بود . بچه های نیمه لخت در اطراف پیمانوخودکاری می رقصیدند . لاتاری خلق الساعه ای در اطراف یک بوقلمون پرنکنده درشت ترتیب داده شده بود که معرکه گیر روی دستش گرفته بود . قیمت بلیط لاتاری دوشاهی بود . «پروتوس» برای آنکه طبیعی جلوه کند ، بلیطی خرید و میان جمعیت گم شد . « فلوریسوار» که قدرت پیش رفتن نداشت ، یک لحظه خیال کرد او را گم کرده است . اما پس از آنکه راه باز شد ، او را دید که با قدم های کوچک از کوچه بالا می رود و بوقلمون را زیر بازویش گرفته است .

به تدریج خانه ها کمتر می شد و ارتفاعشان کوتاه تر می گشت و جمعیت کاهش می یافت . «پروتوس» قدم هایش را آهسته تر کرد و در مقابل دکان یک سلمانی ایستاد و بطرف «فلوریسوار» نگاه کرد و چشکی زد . سپس بیست قدم دورتر ، در مقابل در کوتاهی ایستاد و زنگ زد .

دکان سلمانی چنگی بدل نمی زد. اما بی شک کشیش «دخمه» دلایلی برای توصیه آن داشت . بعلاوه اگر «فلوریسوار» می خواست سلمانی دیگری پیدا کند ، که معلوم نبود بهتر از این باشد . باید راه دوری را به عقب برمی گشت . در دکان بعلت گرمای شدید باز بود . پرده توری ضخیمی از ورود مگس ممانعت می کرد اما هوا را از

خود عبور می داد . برای داخل شدن می بایست پرده را کنار زد .
 « فلوریسوار » چنین کرد و داخل شد .

بی شک سلمانی مرد باتجربه ای بود . چون پس از آنکه چانه « آمه ده » را صابون زد ، با گوشه حوله ، در کمال احتیاط ، کف را برچید و جوش سرخ رنگی را که مشتری نگران باو نشان می داد ، ظاهر ساخت . چه رختی و چه کرختی مطبوعی در آرامش این دکان وجود داشت ! « آمه ده » که سر خود را بطرف عقب برده بود ، نیمه دراز کشیده روی صندلی چرمی سلمانی ، خود را فراموش کرد . چقدر خوب است برای لحظه ای هم شده همه چیز را فراموش کردن ! به پاپ ، به پشه ها ، به « کارولا » فکر نکردن ! خود را در « پو » نزد « آرنیکا » تصور کردن . جای دیگر بودن . ندانستن که آدم کجاست . . . « آمه ده » چشمهایش را می بست و سپس نیمه باز می کرد ، چنانکه گوئی خواب می بیند . در برابرش زنی با موهای آشفته می دید که از درون آبهای گسترده پیش روی شهر ناپل بیرون آمده و توأم با احساس خنکی شهوت انگیزی ، شیشه درخشانی از داروی موی سر باخود آورده بود. زیر این آگهی تبلیغاتی ، شیشه های دیگری روی قطعه ای از مرمر چیده شده بود که در کنارشان این چیزها دیده می شد : لوله لاک آرایش ، فرچه آردبرنج ، کلبتین کشیدن دندان ، شانه ، نیشر ، ظرف ضماد ، ظرفی شیشه ای که چند عدد زالو بآرامی در آن شناور بودند ، ظرف شیشه ای دیگری محتوی توار یک کوم کدو ، ظرف شیشه ای دیگری بدون سرپوش . تا نیمه پر از ماده ای یخنی مانند که روی بلور شفاف آن با خطی آرایشی و حروف بزرگ الفباء نوشته شده بود : ماده ضد عفونی .

در این موقع، سلمانی برای آنکه کارش را به اوج کمال برساند، روی صورتی که تراشیده شده بود دوباره کفی چربی دار مالید و با لبه تیغ تیز دیگری که در کف دست ترش صیقل می داد، پهنش کرد. «آمه ده» دیگر بفکر این نبود که در انتظارش هستند. دیگر بفکر رفتن نبود، داشت بخواب می رفت. . . . در این لحظه بود که مردی سیسیلی، با صدای نکره وارد مغازه شد و آرامش را بهم زد. سلمانی در حالی که با او صحبت می کرد، صورت «آمه ده» را سرسری می تراشید و ناگهان با ضربه ای قلّه جوش او را بهوا پراند.

«آمه ده» فریادی کشید و خواست دستش را بسوی زخم که یک قطره خون از آن بیرون می آمد، ببرد. سلمانی بازویش را گرفت و گفت:

— نه، نه، و از داخل کشونی، مقدار زیادی نوار زخم زرد شده بیرون کشید و در مایع ضد عفونی خیساند و روی جوش چسباند. اما «فلوریسوار» که به برگشتن و نگاه کردن رهگذران بی-اعتنا بود، در حالی که از کوچه بطرف پائین می دوید، به کجا رفت؟ به اولین داروخانه ای که چشمش افتاد و زخمش را به دارو فروش نشان داد. داروساز پیرمردسیه چرده ای بود که ظاهری ناسالم داشت. لبخندی زد و حلقه کوچکی از تافته، از جعبه ای برداشت و با زبان درشت خود تر کرد. . . . «فلوریسوار» از مغازه بیرون دید و از شدت دل بهم خوردگی تف کرد و تافته چسبناک را از صورتش کند و جوش را با دوانگشت فشار داد تا هرچه بیشتر خون از آن بیرون آید. بعد با دستمالی که با بزاق دهانش آغشته کرد، زخم را بشدت مالید و سپس نگاهی به ساعتش انداخت و هراسان شد. دوان دوان از

کوچه بالا آمد و عرق ریزان و نفس زنان و خون چکان، با چهره ای برافروخته و با نیم ساعت تأخیر، جلو خانه کاردینال رسید.

۶

«پروتوس» در را، با انگشتی روی لب، برویش باز کرد و بسرعت گفت:

— تنها نیستیم. تا وقتی که خدمتکاران اینجا هستند چیزی نگوئید که مطلب دستشان بیاید. همه شان فرانسه بلدند. هیچ نگوئید. هیچ حرکتی نکنید که موضوع را بروز دهد. مبادا کاردینال خطابش کنید: «چیرو باردولوتی» یک کشیش دون پایه شما را می پذیرد. من هم کشیش «کاو» نیستم، «کاو» خالی هستم. فهمیدید؟ — و ناگهان لحنش را تغییر داد و دستی به پشت «آمه ده» زد و با صدای بلند گفت: به به، خودش است، «آمه ده» است! خوب جگرم، با این ریش تراشیدن خیلی طول دادی! اگر چند دقیقه دیگر هم دیر کرده بودی، ناهار را می خوردیم. بوقلمون روی سیخ می چرخد و رنگ شفق بخود گرفته است — بعد با صدائی آهسته: — ای داد، آقای عزیز، از این ادا در آوردن چقدر در عذابم! خون دل می خورم. . . . بعد با صدای بلند: — چه شده، صورتت را بریده اند، خون از تو می ریزد، «دورینو»^۲ بدو به انبار، تار عنکبوت بیاور: علاج زخم است. . . .

«پروتوس» با این جنقولک بازیها، «فلوریسوار» را از دهلیز،

بطرف باغی بشکل ایوان، در پشت عمارت هول می داد که ناهاری زیر داریستی پوشیده از شاخ و برگ، در آنجا ترتیب داده شده بود.

— «باردولوتی» عزیز، آقای «فلوریسوار» پسرعموی بامزه ام را که راجع باو با شما صحبت کردم معرفی می کنم.

«باردولوتی» حرکت عظیمی کرد و بی آنکه از صندلی راحتی خود برخیزد، گفت:

— خوش آمدید. سپس با نشان دادن پاهای لختش در لگنی پر از آب روشن گفت:

— حمام پا اشتهایم را باز می کند و خون را از سرم بطرف پانین می کشد.

«باردولوتی» مرد خپله کوچکی اندامی بود که صورت کوسه اش، نه سن و نه جنسیت او را نشان نمی داد. لباسی تابستانی از کتان در برداشت و انسان از ظاهرش اصلاً نمی توانست بفهمد که مرد روحانی بلندمرتبه ای است. انسان می بایست بسیار کنجکاو و یا همچون «فلوریسوار» از موضوع باخبر می بود تا از ورای ظاهر با نشاط او، نوعی ملایمت کاردینالی حس کند. پهلوی خود را به میز تکیه داده و با کلاهی نوک تیز که از روزنامه درست شده بود، با بی قیدی خود را باد می زد.

«فلوریسوار» که هم دست پاچه شده بود و هم نمی خواست مطلبی بگوید، زمزمه کرد:

— بسیار ممنونم، چه باغ مطبوعی! . . .

— خوب دیگر بس است! «آسونتا» بیا این لگن را از زیر

پای من بردار.

زن تپل و تودل برونی جلو دوید و لگن را برداشت و آبش را در باغچه خالی کرد. برجستگی های بدنش زیر پیراهن کوتاهش می لرزید، مدام می خندید و دور و بر «پروتوس» می پلکسید. «فلوریسوار» از دیدن اندام زیبایش آشفته شده بود. «دورینو» بطریها را روی میز گذاشت. نور آفتاب از خلال شاخ و برگ درخت مو می تابید و با سایه روشن خود، روی میز بی سفره با غذاها بازی می کرد.

«باردولوتی» گفت:

— اینجا تشریفاتی وجود ندارد و کلاه کاغذی را روی سرش گذاشت. آقای عزیز، منظورم را البته می فهمید.

کشیش «کاو» نیز به نوبه خود با لحنی آمرانه و کلمات مقطع و کوبیدن روی میز تکرار کرد:

— اینجا تشریفاتی وجود ندارد.

«فلوریسوار» چشمکی زد. در اینکه او مقاصد را به کنایه می فهمید، حرفی نبود و احتیاج به تکرار نداشت اما هرچه سعی می کرد نمی توانست جمله ای پیدا کند که چیزی را فاش نسازد و در عین حال مطلب را ادا کند.

«پروتوس» آهسته گفت:

— صحبت کنید، صحبت کنید. با کنایه صحبت کنید:

اینها فرانسه را خوب می فهمند.

«چیرو» گفت:

— خوب بفرمائید به نشینید. «کاو» عزیز، شکم این هندوانه

را برایمان بشکافید و همچون هلال ترک ها ، قاج قاجش کنید .
 آقای «فلوریسوار» شما هم از کسانی هستید که خربزه های پرمدعای
 شمال و این باصطلاح تنگ شکرها و طالبی ها و شهری ها و نمی دانم
 چه ها را بر این هندوانه های پرآب ایتالیا ترجیح می دهند ؟
 «فلوریسوار» که به یاد داروفروش افتاده و تنفرش برانگیخته
 شده بود گفت :

— اطمینان دارم که هیچیک را نمی شود با این مقایسه کرد
 ولی اجازه بدهید که من نخورم : کمی دلم آشوب می شود .
 — خوب ، لااقل انجیر بخورید : «دورینو» آنها را همین چند
 لحظه قبل چیده است .

— نه عفو بفرمائید ، نمی توانم .

« پروتوس » زیر گوشش گفت :

— اینطوری که بد است ، گوشه کنایه بزنید ، و بعد با صدای
 بلند گفت : خوب بیایید این دل آشوبه ظریف را با شراب مداوا
 کنیم و آماده بوقلمونش سازیم . «آسونتا» برای مهمان عزیز ما شراب
 بریز . «آمه ده» ناچار ، بیش از حد معمول ، به سلامتی این و آن
 شراب نوشید . گرما و خستگی هم مزید بر علت شد و کم کم احساس
 کرد که چشمش درست نمی بیند . دیگر زحمت زیادی بخود نمی داد
 تا مزاح کند . « پروتوس » به آوازش واداشت . صدایش زیر بود
 ولی حاضران از خود بیخود شدند . «آسونتا» خواست او را ببوسد .
 با تمام این احوال ، از اعتقادات بر بادرفته اش ، اضطرابی وصف
 ناپذیر زبانه می کشید . می خندید برای اینکه نگیرد . به طبیعی بودن
 و راحتی « کاو » غبطه می خورد بغیر از او و کاردینال چه کسی

می توانست بفهمد که او ظاهرسازی می کند ؟ «باردولوتی» هم از نظر
 قدرت ظاهرسازی و تسلط بر خویشتن ، بهیچ وجه دست کمی از کشیش
 نداشت . می خندید و کف می زد و با هرزگی « دورنیو » را هول
 می داد تا آن هنگام که «کاو» ، «آسونتا» را سرنگون کرد و در میان
 بازوانش گرفت و پوزه اش را در بدن او فروکرد ، «فلوریسوار» بطرف
 او خم شد و با دلی پریشان در گوشش گفت : — چقدر باید عذاب
 بکشید ! — «کاو» هم دست او را از روی پشت «آسونتا» گرفت و
 فشارداد و بی آنکه چیزی بگوید ، رویش را برگرداند و بسوی آسمان
 نگاه کرد .

بعد ناگهان قد راست کرد و دستهایش را بهم زد و گفت :

— دیگر بس است ! ما را تنها بگذارید : نه ، ناهار را بعد
 آماده کنید . فعلاً بروید بیرون ! زودتر ! سپس ، بعد از آنکه اطمینان
 حاصل کرد که « دورینو » و «آسونتا» پشت در گوش نمی دهند ،
 با قیافه ای که ناگهان جدی و گرفته و ملول شده بود ، بجای خود
 برگشت . در این اثنا ، کاردینال بافشردن دست بروی صورتش نقاب
 کفرآمیز شادی تصنعی را کنار زد و گفت :

— می بینید آقای « فلوریسوار » عزیز ، می بینید به چه روزی

افتاده ایم ! امان از این مسخره بازی ها ! از این مسخره بازی های
 شرم آور !

« پروتوس » دنباله حرف او را گرفت :

— با این مسخره بازیها ، شرافتمندانه ترین شادی و پاک ترین

خوشی هم در نظر ما تنفرانگیز شده است .

کاردینال رویش را بسوی « پروتوس » کرد و گفت :



– کشیش «کاو» خدا بشماعوض خواهد داد_ خدا پاداش شما را در کمکی که برای خالی کردن این پیمانہ بمن می کنید خواهد داد – و برای اینکه استعاره را کامل کند پیاله تا نیمه پر از شراب را در حالیکه نشانه دردآورترین بیزاریهها بر چهره اش نقش بسته بود، لاجرعه سرکشید. «فلوریسوار» خم شد و گفت:

– عجب! یعنی ممکن است که عالیجناب در این انزوا و در این لباس عاریه هم مجبور باشید که . . .

– فرزند، مرا فقط آقا خطاب کنید.

– به بخشید، بین خودمان که . . .

– من در انزوا هم از ترس می لرزم.

– آیا نمی توانید خدمتکاران را خودتان انتخاب کنید؟

– آنها برای من انتخاب می کنند. این دوتا که شما دیدید . . .

«پروتوس» بمیان حرفش دوید:

– وای اگر باو بگویم که اینها پس از اینجابرای گزارش دادن به کجا خواهند رفت، چه خواهند گفت!

– یعنی ممکن است که حوزه اسقفی . . .

– هیس! از این کلمات بکار نبرید، چون آنوقت ما را شایسته آویختن به دار خواهد ساخت. فراموش نکنید که شما باکشیش دون- پایه «چیرو باردولوتی» صحبت می کنید.

«چیرو» با ناله گفت:

– من در دست آنها هستم.

«پروتوس» که آرنجهایش را بطورمقاطع روی میز گذاشته بود به جلو خم شد و با برگرداندن تقریباً تمام صورتش بسوی «چیرو»

گفت:

– چطور است باو بگویم که شما را خواه شبها و خواه روزها حتی یکساعت هم تنها نمی گذارند!

کاردینال دروغی بحرفش ادامه داد:

– آری به هر لباسی که درآیم باز مطمئن نیستم که جاسوسی مخفی در اطرافم نباشد.

– چطور؟ مگر اینجا می دانند شما که هستید؟

«پروتوس» گفت:

– شما درست حرف او را نمی فهمید. سوگند یاد می کنم که شما از افراد نادری هستید که افتخاردارید بین کاردینال «سان فلیس» و «باردولوتی» حقیر شباهتی مشاهده کنید، اما باید بدانید که دشمنان این دوتا، یکی نیستند. در حالی که کاردینال در درون حوزه اسقفی خود با فراماسون ها باید مبارزه کند، کشیش «باردولوتی» را افراد دیگری می پایند . . .

«باردولوتی» ناگهان حرف او را قطع کرد:

– بلی، ژزویت ها!

«پروتوس» افزود:

– من این موضوع را هنوز باو نگفته ام.

«فلوریسوار» با گریه گفت:

– ای داد! ژزویت ها هم علیه ما هستند؟ این را چطور می توان باور کرد؟ آیا کاملاً مطمئنید؟

– اگر قدری فکر کنید. بنظرتان موضوع طبیعی خواهد آمد.

باید بدانید که سیاست جدید واتیکان که کاملاً آشتی جوانه و

سازشکارانه است باعث خوشحالی ژرژونیت هاست و منافعشان با فرمانهای اخیر پاپ حفظ می شود. شاید آنها ندانند پاپی که این فرمانها را توشیح می کند، پاپ حقیقی نیست اما از تغییر این پاپ هم خوشحال نخواهند شد.

«فلوریسوار» در ادامه حرفش گفت:

— اگر درست فهمیده باشم ژرژونیت ها در این قضیه متحده فراماسون ها هستند.

— این را از که شنیده اید؟

— همین الآن آقای «باردولوتی» گفتند.

— حرفهای بیمعنی باو نسبت ندهید.

— به بخشید من از سیاست چیز زیادی سرم نمی شود.

— بهمین دلیل در جستجوی بیشتر از آنچه بشما می گویند بر-

نیائید: دو حزب بزرگ در برابر هم قرار گرفته اند: «لوژ» و «اصحاب عیسی» و چون ما که از این راز آگاه هستیم، نمی توانیم بی آنکه خود را بشناسانیم، خواستار پشتیبانی یکی از این دو حزب باشیم، در نتیجه آنها را همچون دشمن در برابر خود داریم.

کاردینال پرسید:

— خوب، راجع باین چه فکر می کنید؟

«فلوریسوار» دیگر به چیزی فکر نمی کرد، برآستی گیج و

منگ شده بود.

«پروتوس» در ادامه حرفش گفت:

— بلی وقتی که انسان از حقیقت آگاه باشد، همه دشمن او

هستند!

«فلوریسوار» ناله کنان گفت:

— ای داد، چقدر زمانی که از همه چیز بی خبر بودم، خوشبخت

بودم. افسوس! حالا دیگر نمی توانم بی خبر باشم! . . .

«پروتوس» آهسته دستی به شانه اوزد و گفت:

— هنوز همه چیز را بشما نگفته است. خودتان را برای مطالب

بدتری آماده کنید: با وجود رعایت همه احتیاط های لازم، قضیه

برملا شده و عده ای حقه باز، از آن سوءاستفاده می کنند. اینها در

ولایاتی که مردمش مذهبی و دین دارند، از خانواده ای به نزد خانواده

دیگر می روند و همچنان بنام «جهاد» پولی را که باید بما می رسید،

به جیب می زنند.

— این دیگر فاجعه بزرگی است!

«باردولوتی» گفت:

— این را هم بآن اضافه کنید که عمل آنها بی اعتمادی و سوءظن

را علیه ما برمی انگیزد و وادارمان می کند که احتیاط و تدابیر را دو

برابر کنیم.

«پروتوس» یک شماره از روزنامه «صلیب» را به «فلوریسوار»

داد و گفت:

— بگیری این را بخوانید. شماره پرروز است.

این خبر کوچک همه چیز را می گوید!

«فلوریسوار» چنین خواند:

«ما بطور جدی به مردم دیندار و با تقوی در مورد روحانی-

نمایان هشدار می دهیم. بخصوص مردم را از فریبکاری یک کاهن

دروغین کلیسا برحذر می داریم که ادعا می کند مأموریتی مخفی دارد

و با سوءاستفاده از اعتماد و خوشباوری مردم، موفق می شود پولهایی برای امری خیر اخذی کند که آن را «جهاد برای نجات پاپ» می نامد. عنوان امرخیر، خود دروغ و پوچ بودن آن را آشکار می کند. «فلوریسوار» حس کرد که زمین زیر پایش خالی می شود. — خدایا، پس به که عی توان اعتماد داشت. آقایان به نوبه خود باید بشما بگویم که شاید در نتیجه عمل همین حقّه باز— منظورم این کاهن دروغی کلیساست — که من اکنون در حضور شما هستم! کشیش «کاو» بسرعت نگاهی به کاردینال کرد و سپس مستی روی میز زد و گفت:

— پس حدس من درست بوده!

«فلوریسوار» ادامه داد:

— حالا می فهمم شخصی که مرا از قضیه آگاه ساخت، خود از قربانیان این تبهکار است. «پروتوس» گفت:

— بعید نیست.

«باردولوتی» دنباله حرفش را گرفت:

— بنابراین ملاحظه می کنید که ما چه وضع دشواری داریم بین این افراد نادرست که نقش ما را بازی می کنند و پلیسی که درصدد دستگیری آنهاست و ممکن است ما را بجای آنها بازداشت کند.

«فلوریسوار» با ناله گفت:

— یعنی انسان نمی داند چه کند. من همه جا احساس خطر می کنم.

«باردولوتی» گفت:

— پس از این حرفها، باز هم از احتیاطی که بخرج می دهیم تعجب عی کنید؟

«پروتوس» ادامه داد:

— و حالا متوجه شدید که ما چرا گاهی تظاهر به گناه می کنیم و در مورد کفرآمیزترین لذت ها، نوعی قبول خاطر نشان می دهیم! «فلوریسوار» زمزمه کنان گفت:

— افسوس! لااقل شما فقط به تظاهر اکتفا می کنید و برای پنهان کردن تقوایتان است که دست بدامن گناه می شوید، در صورتیکه من . . . و چون بخار شراب با غبار اندوه بهم آمیخته و آروغ مستی به حق هق گریه پیوسته بود، «فلوریسوار» بسوی «پروتوس» خم شد و اول ناهاری که خورده بود بالا آورد و سپس بطور درهم برهم، داستان شبی را حکایت کرد که با «کارولا» گذرانده بود و از عزائی سخن گفت که برای از دست دادن عفت و عصمت خود گرفته بود.

«باردولوتی» و «پروتوس» بزحمت توانستند جلو خنده شان را بگیرند.

کاردینال با قیافه ای سرشار از مهربانی پرسید:

— خوب، فرزند، مراسم اعتراف را بجا آوردید؟

— بلی، فردای همان شب.

— کشیش بشما آموزش داد؟

— خیلی زود و آسان. و همین است که شکنجه ام می دهد. . . . اما مگر ممکن بود باو اظهار کنم که با زائری عادی سروکار ندارد و دلیل آمدنم را به این کشور افشا کنم؟ . . . نه، نه، دیگر کار تمام

است. این مأموریت عالی و باشکوه را خادمی پاک و بی آرایش باید انجام می داد. من هم همینطور بودم. ولی حالا دیگر همه چیز تمام شد. من سقوط کردم! حق گریه دوباره به تکانش واداشت و باتواختن ضربه های کوچک به سینه تکرار کرد: - من لایق آن نیستم، دیگر لایق نیستم و سپس مانند آنکه نوحه سرانی کند گفت: ای آنهایی که بحرفهای من گوش می دهید و از بدبختی ام خبر دارید، مرا قضاوت کنید، محکوم کنید، مجازاتم کنید... بمن بگوئید کدام کیفر ناشناخته می تواند این جنایت ناشناخته را بشوید، کدام جزا؟

«پروتوس» و «باردولوتی» بیکدیگر نگاه می کردند. عاقبت «باردولوتی» درحالی که از جا برمی خاست، به دست زدن روی شانه «آمه ده» شروع کرد و گفت: - ناراحت نباشید، ناراحت نباشید فرزند، انسان نباید خود را اینطور اذیت کند. بلی راست است که شما گناه کرده اید ولی این بدان معنی نیست که دیگر احتیاجی به وجود شما نباشد (شما بکلی کثیف شده اید، این دستمال را بگیرید و خودتان را پاک کنید!) با همه این احوال اضطراب شما را بخوبی درک می کنم و حالا که از ما تقاضای کمک می کنید، وسیله پاک کردن این گناه را بشما نشان می دهیم. (شما خودتان را بد پاک می کنید، بگذارید کمک کنم) «فلوریسوار» گفت:

- وای، خواهش می کنم زحمت نکشید، متشکرم، متشکرم!

و «باردولوتی» در حال پاک کردن او ادامه داد:

- بلی، بدگمانی شما را بخوبی درک می کنم و برای محترم شمردن بدگمانی شماست که در ابتدا، کار کوچک و بی اهمیتی از شما می خواهم. این خود فرصتی است برای تجدید حیات شما و

محک زدن به میزان فداکاریتان.

- انتظار چیز دیگری جز این را ندارم.

- خوب، کشیش «کاو» عزیز، آن چک نزد شماست؟

«پروتوس» از جیبش کاغذی بیرون آورد.

کاردینال به سخنش چنین ادامه داد:

- از بسکه دوروبرمان را گرفته اند، گاهی برای دریافت پولهای

نقدی که بعضی از نیکوکاران می فرستند و مخفیانه از آنها تقاضا

شده است، دچار زحمت می شویم. همه فراماسون ها و ژوئیت ها

و همه پلیس و راهزنها ما را زیر نظر دارند. بهمین جهت درست نیست

که ما را در حال ارائه چک یا ورقه حواله به باجه پستخانه یا بانک

به بینند و شناسائی کنند. حقه بازاتی که همین حالا کشیش «کاو»

از آنها برایتان صحبت کرد راجع به اعانه هائی که جمع آوری می شود،

بی اعتمادی عجیبی ایجاد کرده اند (در این اثنا «پروتوس»، با

بی صبری انگشتانش را روی میز می زد) خلاصه کنم، این یک چک

ناچیزی بمبلغ شش هزار فرانک است که از شما فرزند خواهش می کنم

آن را بجای ما نقد کنید. چک را دوشس «پونته کاوالو» عهده

بانک «اعتبارات بازرگانی رم» بنام اسقف صادر کرده ولی محض

احتیاط نام گیرنده در آن قید نشده تا هر آورنده ای بتواند آن را

دریافت کند. شما بدون نگرانی آن را به اسم واقعی خود امضاء

می کنید که هیچ سوءظنی ایجاد نمی کند. فقط خواهش می کنم

مواظب باشید که چک را و..... کشیش «کاو» عزیز چرا

ناراحتید ، عصبی بنظر می آئید .

— نه خیر ، ادامه دهید .

— و وجهی را که دریافت می دارید از شما نذرند . وجه را...
به بینم شما امشب به رم باز می گردید ، می توانید فرداشب با قطار
سریع السیر ساعت شش دوباره حرکت کنید و ساعت ده به ناپل
برسید . من درایستگاه منتظر شما خواهم بود . پس از این کار ، می
توانیم شما را عهده دار کار مهم تری بکنیم . . . نه ، فرزند ، دست مرا
نبوسید ، می بینید که انگشتر بدست ندارم .

سپس با دست پیشانی «آمه ده» را که در برابرش زانو زده بود
لمس کرد و «پروتوس» که بازوی «آمه ده» را گرفته بود ، تکانش
داد و گفت :

— خوب ، حالا قبل از اینکه راه بیفتید جرعه دیگری بنوشید .
متأسفم که نمی توانم شما را تا رم همراهی کنم . کارهای زیادی اینجا
دارم ، ضمناً بهتر است که ما را با هم نه بینند . خدا نگهدار «فلوریسوار»
عزیز ، بیائید همدیگر را ببوسیم . خدا شما را حفظ کند ! چقدر خدا
را شکر می کنم که شما را با من آشنا کرد . «پروتوس» ، «آمه ده»
را تا دم در همراهی کرد و هنگامی که ترکش می کرد گفت :

— راستی درباره کاردینال چه فکر می کنید ؟ واقعاً رنج آور
نیست که انسان به بیند شکنجه و اندوه از چنین فرد بافراستی ، چه
ساخته است ! و هنگامی که به نزد کاردینال دروغی بازگشت گفت :
— بیشعور این چه کاری بود که کردی ! چک را بدست آدمی
ناشی دادی پشت نویسی کند که حتی گذرنامه هم ندارد . حالا من
همه اش باید مواظب او باشم . اما «باردولوتی» که چرت می زد ،

سرش را روی میز گذاشت و زمزمه کنان گفت :

— باید سالخورده ها را به کار گماشت .

«پروتوس» به یکی از اطاق های ویلا رفت تا کلاه گیس و لباس
روستائی اش را درآورد . طولی نکشید که سی سال جوان تر شده ،
ظاهر گشت و این بار بشکل فروشنده مغازه یا کارمند بانک بسیار
دون پایه ای درآمده بود . برای رسیدن به قطاری که «فلوریسوار»
با آن حرکت می کرد ، فرصت زیادی نداشت لذا بدون خداحافظی
از «باردولوتی» که بخواب رفته بود ، براه افتاد .



«فلوریسوار» همان شب به رم و کوچه «وکی برلی» برگشت .
بی نهایت خسته بود و از «کارولا» خواهش کرد که مانع خواب او
نشود .

فردا صبح همینکه از خواب برخاست و دستی به جوش صورتش
زد بنظرش عجیب آمد . در آئینه نگاه کرد و دید که پوسته زردی
برجستگی آن را پوشانده است . رو بهمرفته منظره ای ناجور و خطرناک
داشت . در همین اثنا صدای پای «کارولا» را در راهرو شنید ، صدایش
زد و خواهش کرد که جوش صورتش را نگاه کند . «کارولا» او را
نزدیک پنجره برد و در همان نگاه اول گفت :

— چیزی که خیال می کنی نیست .

در حقیقت «فلوریسوار» بآن چیز فکر نمی کرد ولی همان اصرار
«کارولا» برای اطمینان دادن باو ، دچار اضطرابش کرد . زیرا همین

تأکید او که «آن چیز» نیست، معنی اش این بود که می توانست «آن چیز» باشد. بعلاوه، آیا «کارولا» بخوبی مطمئن بود که این، آن چیز نیست؟ و اما اینکه آن چیز باشد، بنظر «فلوریسوار» کاملاً طبیعی می آمد زیرا او مرتکب گناه شده بود و سزایش بود که این، آن باشد. و حتماً هم همینطور بود. لرزشی برپشتش نشست. «کارولا» پرسید:

— این را از کجا آوردی؟

دریغا، علت تصادفی چه اهمیتی می توانست داشته باشد. جای بریدن تیغ یا آب دهان داروفروش: اما آیا می توانست علت واقعی را که او را شایسته این مجازات کرده بود، بنحو مناسب برای «کارولا» شرح دهد؟ و تازه مگر او می توانست درک کند؟ حتماً خنده را سر می داد. . . . چون «کارولا» سئوالش را تکرار کرد، در پاسخ گفت:

— کار سلمانی است.

— باید چیزی رویش می گذاشتی.

این دلسوزی «کارولا» آخرین تردید «فلوریسوار» را هم زایل ساخت. آنچه «کارولا» ابتدا گفته بود برای قوت قلب دادن باو بود. از همان لحظه دیگر صورت و بدنش را پوشیده از زخم و جوش می دید که باعث نفرت «آرنیکا» خواهد شد. اشک در چشمانش جمع شد.

— خوب، پس فکر می کنی که . . .

— گفتم نه، بره جان، اینقدر خودت را نچزان و عزا نگیر،

اولاً اگر آن چیز بود، از حالا معلوم نمی شد.

«فلوریسوار» در جواب گفت:

— چرا، چرا، . . . خوب شد. این سزای من است، سزای من است. «کارولا» دلش بحال او سوخت.

— بعلاوه هیچوقت باین شکل شروع نمی شود، می خواهی خانم صاحبخانه را صدا کنم تا برایت بگوید؟ . . . نه؟ خوب، پس کمی بیرون برو و گردش کن و یک لیوان «مارسالا» بخور. سپس چند لحظه سکوت کرد و چون بیش از آن تحمل نداشت، بحرفش ادامه داد:

— گوش کن، من حرفهائی جدی دارم که باید آنها را بتو بگویم. آیا تو دیروز با یک کشیش موسفید ملاقات نکردی؟ «کارولا» این را از کجا می دانست. «فلوریسوار» حیرت زده پرسید:

— برای چه این را از من می پرسی؟

«کارولا» اندکی مردد ماند و باو نگاه کرد. «فلوریسوار»

آقدر رنگ باخته بود که «کارولا» بسرعت ادامه داد:

— خیلی خوب، حرفهائیش را باور نکن. حرفم را قبول کن بره جان. پوستت را خواهد کند. من این را نباید بتو می گفتم اما . . . از او حذر کن.

«آمده» که برای خروج آماده می شد، از این حرفهای آخر بکلی آشفته خاطر شد. نزدیک پله کان رسیده بود که «کارولا» صدایش زد:

— یادت باشد، اگر دیدیش، مبادا بگوئی که با من صحبت

کردی. اگر این کار را بکنی مثل آنستکه مرا کشته باشی.

هیچ شکی نبود که زندگانی «آمه ده» صورت بفرنجی بخود می گرفت. علاوه بر اینها، او حس می کرد که پاهایش یخ زده، پیشانی اش تب دار است و افکارش جابجا می شوند. حال دیگر چگونه می توان چیزی را از چیز دیگر تشخیص داد، اگر کشیش «کاو» هم حقّه بازی بیش نباشد؟... شاید کاردینال هم همینطور؟... اما این چک چطور؟ آن را از جیبش درآورد و در دستش مالید و از واقعیتش مطمئن شد. نه، نه، غیرممکن است! «کارولا» اشتباه می کند. بعلاوه او از علل اسرارآمیزی که «کاو» بیچاره را وادار می کند دو دوزه بازی کند، چه خبر دارد؟ مسلماً این نتیجه کینه توی پست فطرتانه «باتیستن» است که کشیش «کاو» نیک فطرت، او را از وی برحذر می داشت... بهرحال باید چشمهایش را بیشتر باز کند: از این به بعد، باید مواظب «کاو» هم باشد، همانطور که قبلاً مواظب «باتیستن» بود. کسی چه می داند، شاید باید مواظب خود «کارولا» هم باشد؟...
با خود می گفت:

— همه اینها در عین حال نتیجه و دلیل فساد اصلی و تزلزل واتیکان است. بقیه چیزها هم با آن واژگون می شود. جز پاپ به چه کسی می توان اعتماد کرد و هنگامی که این سنگ بنای کلیسا سست شود، دیگر هیچ چیز حقیقتی در بر نخواهد داشت.

«آمه ده» با قدم های تند و کوتاه بسوی پستخانه می رفت زیرا امیدوار بود که لااقل خبرهائی از وطنش دریافت کند که شرافتمندانه باشد و اعتماد از دست رفته او را بازگرداند. مه سبک صبحگاهی و نور فراوانی که همه چیز در آن مبهم و بدور از واقعیت جلوه گر

می شد، سرگیجه «آمه ده» را دو چندان می کرد. گویی در رؤیا راه می رفت. از ثبات و استحکام زمین و دیوارها، و وجود ملموس عابرن و بخصوص از حضور خویش در رم شک داشت... خود را نیشگون گرفت تا از این خواب بد بیدار شود و خود را در «پو» و در تختخواب خویش، نزد «آرنیکا» که اکنون بیدار شده، حس کند که طبق عادتش بسوی او خم می شد و می پرسید:

— دوست من، خوب خوابیدید؟

در پستخانه، کارمند او را شناخت و برای تسلیم نامه جدیدی که از همسرش رسیده بود، اشکالی ایجاد نکرد.
«آرنیکا» نوشته بود:

«... از «والانتین دو سن پری» شنیدم که «ژولیوس» هم برای شرکت در کنگره ای در رم بسر می برد. چقدر از این فکر که ممکن است او را ملاقات کنی خوشحالم! متأسفانه «والانتین» نشانی اش را نداشت. گمان می کند که در «گراندهتل» منزل دارد اما مطمئن نیست. تنها چیزی که می داند اینست که «ژولیوس» پنجشنبه صبح به واتیکان خواهد رفت. قبلاً با کاردینال «پازی» مکاتبه کرده است که بتواند به حضور پاپ شرفیاب شود. «ژولیوس» از میلان به رم رفته و در آنجا با «آنتیم» ملاقات کرده است. «آنتیم» از اینکه آنچه کلیسا، بعد از مرافعه اش باو وعده داده بود، بدستش نرسیده، بسیار ناراحت است. باین جهت «ژولیوس» قصد دارد نزد پدر مقدس برود و از او دادخواهی کند، زیرا پدر مقدس در واقع از این موضوع بی اطلاع است. حتماً او ملاقاتش را با پاپ برای تو شرح خواهد داد، و در این فرصت تو می توانی ذهن او را روشن کنی.

امیدوارم که در برابر هوای بد احتیاط‌های لازم را بجا می‌آوری و خودت را زیاد خسته نمی‌کنی. «گاستون» هر روز به دیدن من می‌آید. خیلی بیاد تو هستیم. وقتی خبر برگشتنت را بما بدهی، خیلی خوشحال خواهیم شد... و غیره. این چند کلمه را هم «بلافافا» کجککی و با مداد، خیلی تند و سریع در صفحه چهارم نوشته بود:

اگر به ناپل رفتی، تحقیق کن که چطور توی ماکارونی را سوراخ می‌کنند؛ من مشغول اختراع جدیدی هستم.

شادی پرغوغانی قلب «آمه ده» را فرا گرفت که با دغدغه‌ای همراه بود: روز پنجشنبه، روز شرفیابی به حضور پاپ، همین امروز بود. «آمه ده» جرأت نمی‌کرد زیرجامه هایش را به رختشویی بدهد و باین جهت زیرجامه کم داشت یا لاقل فکر می‌کرد که کم خواهد داشت. صبح آن روز همان یقه پیراهن دیروزی را بخود زده بود اما از وقتی پی برد باینکه ممکن است «ژولیوس» را ملاقات کند دیگر بنظرش تمیز نیامد و نشاطی که از این ملاقات ممکن بود حاصل شود خدشه برداشت. اگر می‌خواست باجنافش را هنگام خروج از شرفیابی بحضور پاپ به بیند، رفتن به کوچه «وکی یرگلی» دیگر معنی نداشت و تازه این کار او را کمتر ناراحت می‌کرد تا رفتن به «گراندهتل» برای دیدن «ژولیوس». بنابراین باین فکر افتاد که لاقل سرآستین‌های پیراهنش را برگرداند و اما در مورد یقه هم آن را با شال گردنش پنهان ساخت و این کار حسن دیگری هم داشت باینممنی که جوش صورتش را کم و بیش پوشاند.

اما این جزئیات چه اهمیتی دارد. حقیقت این است که «فلورسوار» با خواندن نامه زنش بی‌اندازه نیرو گرفت و فکر تجدید دیدار با

یکی از بستگانش و با زندگی گذشته اش، تمام غولهای بی‌شاخ و دمی را که از تخیلاتش در مسافرت بوجود آمده بود، سرچایشان نشانند. «کارولا» کشیش «کاو»، کاردینال، همه شان همچون خوابی که بانگ خروسی بآن خاتمه دهد، از برابر دیدگانش زایل شدند. اصلاً برای چه «پو» را ترک گفت؟ این افسانه پوچ چه بود که سعادت او را برهم زد؟ عجبا! پاپی وجود دارد و چند لحظه دیگر «ژولیوس» خواهد گفت که او را دیده است! همین که پاپی هست کافی است.

نگر ممکن است خداوند روا دارد که شخص نابابی جای پاپ را بگیرد؟ و اصلاً شکی نیست که او، «فلورسوار»، این قضیه را بدون این ادعای بیمعنی برای بازی کردن نقشی در آن، باور نمی‌کرد. «آمه ده» قدم‌های تند و کوچکی برمی‌داشت و بزحمت می‌کوشید از دویدن خودداری کند. عاقبت اعتماد به نفسش را بازیافته بود و همه چیز در اطرافش، وزن و اندازه طبیعی و واقعیتی حقیقی بخود می‌گرفت. کلاه حصیری اش را بدست گرفته بود. وقتی که برابر کلیسای جامع واتیکان رسید، دچار چنان سرمستی باشکوهی شد که شروع به طواف در اطراف چشمه سمت راست کرد و هنگامی که از کنار فواره می‌گذشت و پیشانی اش از قطرات آب، خنک می‌شد، به قوس قزحی که از آب پدیدار شده بود لبخند می‌زد.

ناگهان بجای خود میخکوب شد. این «ژولیوس» نبود که نزدیک او، روی سگوی پایه چهارم ستون‌نشانسته بود؟ در شناختنش دچار تردید شد. هرچقدر سرووضع «ژولیوس» مرتب و پاکیزه بود، سرووضع او نامناسب بنظر می‌رسید: کنت «دوبارالبول» کلاه «کرونشات» سیاه حصیری خود را در کنارش، روی نوک برگشته

عصایش گذاشته و آن را بین دو سنگفرش، در زمین فرو کرده بود و با روحی سرشار از شکوه و جلال محلّ، مانند تصویر پیامبران کلیسای «سیکستین» پای راست را روی پای چپ انداخته، دفترچه ای روی زانوی راست خود گذاشته بود و هرچند لحظه، مدادی را که در دستش گرفته بود پائین می آورد و چیزی در صفحات دفترچه می نوشت، و این کار را تحت تأثیر الهام چنان مسلطی انجام می داد که اگر «آمه ده» در برابرش می رقصید، متوجه او نمی شد. در حال نوشتن با خود سخن می گفت و با اینکه شرشر فواره صدایش را می پوشاند، جنبش لبهایش دیده می شد.

«آمه ده» نزدیک تر رفت و آهسته دور پایه چرخید و همینکه خواست دست بر شانه «ژولیوس» بگذارد، شنید که او با خود می گوید:

— و در اینصورت چه اهمیتی دارد!

این کلمات را در پائین صفحه نوشت و مداد را در جیبش گذاشت. وقتی که برخاست خود را رودرروی «آمه ده» دید.

— خدای بزرگ! شما اینجا چکار می کنید؟

«آمه ده» که از شدت هیجان می لرزید، دچار لکنت زبان شده، نمی توانست حرف بزند و یکی از دست های «ژولیوس» را با تشنج در دو دستش می فشرد.

«ژولیوس» در این حال او را ورنانداز کرد و گفت:

— دوست عزیز، به چه حالی دچار شده اید!

تقدیر با «ژولیوس» چندان خوب تا نکرده بود: از دو باجنابی که برایش باقی مانده بودند، یکی دچار جنون مذهبی شده بود و

دیگری بحال افلاس افتاده بود. از سه سال باینطرف یا کمتر از آن که «آمه ده» را ندیده بود، «آمه ده» باندازه دوازده سال پیرتر شده بود. گونه هایش فرورفته، استخوان زیر گلویش برآمده بود. شال گردن ارغوانیش، پریدگی رنگ او را بیشتر نمایان می ساخت. چانه اش می لرزید و نگاه چشم های لک دارش که پرشور باید می بود، مضحک بنظر می رسید. صدایش از مسافرت شب قبل به نوعی گرفتگی اسرارآمیز دچار شده بود، بطوریکه گویی گفته هایش از دوردست شنیده می شود.

«آمه ده» غرق در افکار خود گفت:

— خوب، او را دیدید؟

«ژولیوس» پرسید:

— که را؟

این واژه «که» همچون آوای ناقوس عزا، و مانند کلمه کفر—

آمیزی در ضمیر «آمه ده» طنین انداخت.

منظور خود را آهسته تر و روشن تر بیان کرد:

— من خیال کردم از واتیکان بیرون می آئید؟

— درست است. به بخشید، دیگر بفکرش نبودم. . . . اگر

بدانید چه برایم پیش آمد!

چشمهای «آمه ده» درخشیدن گرفت. گویی هم اکنون از قالب

خود بیرون خواهد جست.

با لحنی تمناآمیز گفت:

— خواهش می کنم، آن را بعد بگوئید. اول از ملاقاتتان برایم

صحبت کنید، من بسیار بی تابم بدانم که . . .

— باین مسئله ملاقه مندید ؟

— بزودی خواهید دانست چقدر ، بگوئید ، بگوئید ، خواهش می‌کنم .

«ژولیوس» بازوی «فلوریسوار» را گرفت و در حالی که او را از محوطه واتیکان دور می‌کرد آغاز به سخن کرد :

— بسیار خوب ، گوش کنید . شاید بدانید که «آنتیم» بعد از توبه و عودت به دین ، دچار چه فقر و تنگدستی شده ! و در برابر همه چیزهایی که فراماسون‌ها از او کش رفته اند ، بیهوده در انتظار چیزی است که کلیسا باو وعده داده است . باید قبول کرد که سرش کلاه رفته . . .

دوست عزیز این ماجرا را هرطور که می‌خواهید تعبیر کنید ولی بنظر من یک حقه بازی بی‌چون و چراست . اما از طرف دیگر شاید بدون رخ دادن این اتفاق ، مسئله ای را که امروز برای ما مطرح است و عجله دارم از آن برای شما صحبت کنم ، نمی‌توانستم به روشنی به بینم . خوب ، عوض اینست : موجودی را فرض کنید که اعمالش تسلسل منطقی نداشته باشد ، البته با کمی مبالغه . . . شکی نیست که در ورای این عدم ارتباط و تسلسل منطقی ظاهری مقوله ای ظریف تر و نهانی مکنون است . مهم اینست که آنچه این شخص را وادار به عمل می‌کند ، جلب منفعت نباشد و یا بعبارت دیگر ، انگیزه اعمالش سودجویی و صلاح اندیشی نباشد .

«آمه ده» گفت :

— می‌ترسم که دوباره رشته صحبتتان را گم کرده باشم .

— درست است ، به بخشید . من از موضوع ملاقات دور شدم .

بلی ، من مصمم شدم که کار «آنتیم» را دنبال کنم . . . دوست عزیز ، وای اگر خانه ای را که «آنتیم» در میلان در آن زندگی می‌کند به بینید !— من بدون درنگ باو گفتم : شما نمی‌توانید اینجا زندگی کنید . نمی‌دانید وقتی که به این «ورونیک» بیچاره فکر می‌کنم . . . اما «آنتیم» دارد زاهد و مرتاض می‌شود . حاضر نیست کسی به او دلسوزی کند ، بخصوص نمی‌پذیرد که کسی روحانیت را محکوم کند ! — باو گفتم : دوست من ، قبول می‌کنم که طبقات بالای روحانیت مقصر نباشند ولی دلیلش اینست که آنها از موضوع بی‌خبرند . اجازه دهید موضوع را بااطلاعتشان برسانم .

«فلوریسوار» آهسته گفت :

— من خیال می‌کردم کاردینال «پازی» می‌داند .

— بلی ، درست است ولی به نتیجه نرسیدم . می‌دانید این اشخاص بلندپایه ، همه شان از بدنام شدن می‌ترسند . برای اینکه این کار دنبال شود ، کسی را لازم دارد که از خودشان نباشد . مثل من مثلاً ، چون شما باید کشفیاتی را که صورت می‌گیرند تحسین کنید . منظورم کشفیات بسیار بااهمیت است : انسان تصور می‌کند نوعی کشف و شهود ناگهانی صورت گرفته است ، در حالیکه فکرکردن به موضوع هیچوقت قطع نمی‌شود . باین ترتیب بود که از مدتها پیش ، من از منطقی بودن بیش از حد شخصیت های داستانهایم و از ناکافی بودن عزم و اراده شان دلواپس بودم .

«آمه ده» آهسته گفت :

— بنظر می‌آید که شما دوباره از موضوع دور شدید .

«ژولیوس» ادامه داد :

— نه، ابدأ. این شمائید که فکر مرا دنبال نمی کنید. خلاصه اش اینکه من تصمیم گرفتم استدعای نامه را شخصاً به پدر مقدس تقدیم کنم و قصد داشتم امروز این کار را انجام دهم .
— خوب، زودتر بگوئید، او را دیدید؟
— «آمه ده» عزیز اگر مدام حرف مرا قطع کنید . . .
بلی، نمی دانید دیدنش چقدر دشوار است .
«آمه ده» گفت:
— ای داد!
— چه گفتید؟
— بزودی خواهید فهمید .

— اولاً من از تسلیم استدعای نامه بکلی صرف نظر کردم. آن را در دست گرفته بودم، یک کاغذ لوله شده معمولی. ولی از همان اطلاق دوّم انتظار (یا سوّم، درست یادم نیست) مرد تنومندی در لباس مشگی و سرخ، آن را با ادب از دستم گرفت .
«آمه ده» همچون کسی که از همه چیز باخبر است و از چیزی که می داند مطمئن، آهسته شروع به خندیدن کرد .
— در اطاق انتظار بعدی، کلاه را از دستم گرفتند و روی میز گذاشتند. در اطاق پنجمی یا ششمی، به اتفاق دو خانم و سه مرد روحانی در انتظار بودم شخصی از قبیل ناظر خلوت سراغم آمد و به تالار مجاور راهنمایی ام کرد. ناگهان خود را در حضور پاپ دیدم. (تا آنجا که توانستم تشخیص دهم، پاپ روی چیزی مثل تخت پادشاهان بود و چیزی مثل تخت خواب بالای سرش قرار داشت). مرد مورد بحث مرا دعوت به تعظیم کرد و من سر فرود آوردم و دیگر چیزی

ندیدم .

— ولی سر و چشمتان که همه وقت پائین نبود تا نتوانید . . .
— «آمه ده» عزیز شما از چیزی که اطلاع ندارید صحبت می کنید. هنوز نمی دانید احترام و تعظیم چقدر ما را کور می کند. گذشته از اینکه من جرأت سربلند کردن نداشتم، مردی شبیه پیشخدمت مخصوص، با چیزی مانند خط کش، هردفعه که شروع به صحبت از «آنتیم» کردم، ضربه های کوچکی بر گردنم نواخت و دوباره سرم پائین آمد .

— لافل «او» که با شما حرف زد .

— بلی راجع به کتابم و اعتراف کرد که آن را نخوانده است .
«آمه ده» پس از لحظه ای سکوت، دنبال حرفش را گرفت:
— «ژولیوس» عزیز، چیزی که هم اکنون گفتید اهمیت عظیمی دارد. پس بنابراین شما او را ندیدید؟ و از همه گفته هایتان اینطور استنباط می شود که دیدن او بسیار دشوار است. افسوس! این موضوع مؤید دهشت بزرگی است. حالا دیگر وقت آنست که بشما بگویم . . . ولی بیائید به آن طرف برویم، در این کوچه رفت و آمد زیاد است . . .

«آمه ده»، «ژولیوس» را به محوطه ای سقف دار و خلوت کشانید و «ژولیوس» که موضوع بنظرش بامزه می آمد، مخالفتی نکرد:
— چیزی که می خواهم به شما بگویم بسیار دهشتناک است. . . بخصوص مواظب باشید که از ظاهر تان چیزی معلوم نباشد. حالت کسانی را داشته باشیم که از اینطرف و آنطرف صحبت می کنند و خود را آماده کنید که چیز بسیار وحشتناکی را بشنوید: دوست من،

کسی که شما امروز صبح دیدید . . .
 — منظورتان کسی است که ندیدم . . .
 — بلی ، دقیقاً . . . پاپ حقیقی نیست .
 — چه گفتید ؟

— می گویم که شما پاپ را ندیده اید باین دلیل حیرت آور
 . . . که از منبعی پنهان و موثق بمن گفته شده است که پاپ حقیقی
 زندانی است .

خبر عجیب ، اثر پیش بینی نشده ای در «ژولیوس» گذاشت :
 به ناگاه بازوی «آمه ده» را رها ساخت و در حالی که درون محوطه
 سربسته بی قراری می کرد گفت :

— وای ، نه . عجیب است ! نه ، نه ، نه ! بعد به «آمه ده»
 نزدیک شد :

— نه خیر ، من تازه با زحمت زیادی توانسته ام ذهنم را از این
 مطالب خالی کنم و خود را متقاعد سازم که از آنجا نمی توان انتظار
 داشت ، که نمی توان امیدوار بود ، که نمی توان چیزی را پذیرفت ،
 که سر «آنتیم» کلاه رفته ، که سر همه ما کلاه رفته ، که همه اینها
 نیرنگ بازی است ! و تنها کاری که می توان کرد ، خندیدن باین
 حرفهاست . . . و سرانجام این قید را از گردن برداشته ام و تازه
 می خواهم تسکین یابم که شما آمده اید و می گوئید : دست نگه دارید!
 اشتباه شده است : از نو شروع کنید ! نه ، این دیگر بیش از اندازه
 است ! نه ، هرگز . همینقدر برایم بس است . اگر این یکی هم دیگر
 حقیقی نیست ، بدرک !

«فلوریسوار» که سراپا به بهت زدگی دچار شده بود گفت :

— پس کلیساچه می شود . . . و بسیار متأسف بود که گرفتگی
 صدایش فصاحتی از این بیشتر را با اجازه نمی داد .
 — اگر سر خود کلیسا هم کلاه رفته باشد ، آنوقت چه ؟
 «ژولیوس» کجکی جلو «آمه ده» ایستاد و راه را تا نیمه بر او
 بست و با لحنی طنزآمیز و قاطع که اصلاً عادتش نبود گفت :
 — خوب ، به شما چه ؟

در این لحظه «فلوریسوار» دچار تردید خاصی شد . تردیدی
 تازه ، مبهم و آزاردهنده که از اعماق روح آشفته اش سر می کشید :
 «ژولیوس» آری همین «ژولیوس» ، «ژولیوسی» که با او حرف
 می زد ، «ژولیوسی» که امید و حسن نیت سرخورده اش در او پناهی
 می جست ، آری این «ژولیوس» هم «ژولیوس» حقیقی نبود .
 — چطور ، این شما هستید که اینطور حرف می زنید ! شمائی
 که همه امید من به او بود ! شما ، «ژولیوس» ، کنت دو بارالیول
 که نوشته هایش . . .

— خواهش می کنم راجع به نوشته هایم با من صحبت نکنید .
 چیزی که امروز صبح پاپ شما درباره آنها گفت ، چه راست باشد و
 چه دروغ ، برایم کافی است ، و امیدوارم در پرتو کشفی که کرده ام
 کتابهای بعدیم بهتر باشد . چون این موضوع صحبت از چیزهای جدی
 را که می خواهم درباره شان با شما حرف بزنم به تأخیر می اندازد .
 شما ناهار را با من می خورید ، اینطور نیست ؟

— با کمال میل ، ولی باید زودتر از شما جدا شوم چون امشب
 در ناپل منتظرم هستند . . . بلی ، در مورد مطلبی که بعداً برایتان
 خواهم گفت . امیدوارم که به گراند هتل دعوتم نکنید .

— نه ، می رویم به «کولونا»^۱

«ژولیوس» بشخصه اهمیت نمی داد که در گراند هتل کسی با سرووضع «فلوریسوار» همراه او دیده شود اما «آمه ده» که خود را رنگ پریده و پریشان حس می کرد از هم اکنون از محل بسیار روشنی ناراحت بود که باجناقش سر میزستوران ، درست در برابر خودش یاو داده و نگاه کنجکاویش را به او دوخته بود. با این حال اگر این نگاه فقط به چشمان او دوخته شده بود، عیب چندانی نمی داشت ولی «آمه ده» حس می کرد که نگاه «ژولیوس» در نزدیکی شال گردن ارغوانیش ، به نقطه شرم آوری از گردن او دوخته شده است که جوش مشکوک از آن سربرآورده و «آمه ده» خیال می کرد که آشکار شده است . هنگامی که خدمتکار پیش غذاها را می آورد ، «بارالیول» گفت :

— شما باید در آب معدنی گوگرد دار آب تنی کنید .

«فلوریسوار» گفت :

— آن چیزی نیست که شما خیال می کنید .

«بارالیول» که اصلاً به چیزی فکر نمی کرد دنباله حرفش را

گرفت :

— چه بهتر ! چون من همینطوری توصیه کردم .

بعد به صندلی تکیه داد و با لحنی شبیه استادان گفت :

— بلی ، «آمه ده» عزیز ، موضوع اینست :

بنظر من از زمان «لاروش فوکو»^۲ و پس از او ، ما با این مسئله

روبرو شده ایم که همواره سودجویی نیست که انسان را هدایت می کند و اعمالی هم هست که نفع و هدفی در بر ندارند . . .
«فلوریسوار» با ساده لوحی حرف او را قطع کرد :
— امیدوارم که چنین باشد .

— خواهش می کنم در فهم حرف من اینقدر عجله نکنید ، منظورم از اینکه نفعی در بر ندارد اینست که رایگان و بی هدف است و نیز اینکه بدی یعنی آنچه بدی می نامند ، ممکن است همانقدر عاری از نفع باشد که خوبی می تواند از آن بی نصیب باشد .
— پس در اینصورت چرا باید آنرا انجام داد ؟

— بلی ، دقیقاً مسئله همین است ! برای ارضای هوس ، برای نیازمندی به صرف نیرو ، و برای بازی کردن . زیرا من مدعی ام که بی نظرترین اشخاص و آنها که دارای کمترین منافعد ، لزوماً بهترین اشخاص نیستند . در صورتیکه از نظر مذهب کاتولیک ، یعنی از دیدگاه کاتولیکی ، بهترین و تربیت شده ترین افراد کسانی هستند که حساب سود و زیان خویش را بهتر از دیگران نگاه می دارند .

«فلوریسوار» که می کوشید خود را در سطح سخنان «ژولیوس» نگاه دارد ، با نیک خواهی افزود :

— و همیشه هم خود را به خدا بدهکار می دانند .

«ژولیوس» از اینکه باجناقش حرفهایش را قطع می کرد ، آشکارا خشمناک بود و این عمل بنظرش بیجا و ناشایست می آمد .
او به حرفش ادامه داد :

— شکی نیست که تحقیر چیزی که برای شخص نفعی در بر داشته باشد ، نشانی از علو طبع است . . . یعنی حاکی از روحی است

که از قید قوانین کلیسا و خوش آمدگونی‌ها و حسابگری‌ها، رها شده است. آیا می‌توان کسی را که حساب هیچگونه سود و زبانی را نگاه نمی‌دارد، قبول داشت؟

«بارالیول» در برابر این پرسش خود، در انتظار نوعی موافقت بود ولی «فلوریسوار» با صراحت فریاد زد:

— نه خیر، نه خیر، هزاربار نه خیر: چنین آدمی را نمی‌توان قبول داشت! سپس از صدای بلند خود ترسید و بسوی «بارالیول» خم شد.

— آهسته تر صحبت کنیم. به حرفهای ما گوش می‌دهند.

— به! حرفهای ما بدرد که می‌خورد؟

— دوست عزیز، می‌بینم که مردم این مملکت را نمی‌شناسید. من شروع کرده‌ام بشناسمشان. از چهار روز باین طرف که در میانشان زندگی می‌کنم، ماجرائی نیست که بسم نیامده باشد! قسم می‌خورم که مرا به زور به احتیاط واداشته‌اند و این چیزی است که در طبیعت وجود نداشته است. انسان همیشه در هراس بسر می‌برد.

— همه اینها خیالاتی بیش نیست.

— دلم می‌خواست اینطور باشد! و همه اینها فقط در مغزم جا گرفته باشد. اما افسوس! چه باید کرد، وقتی که دروغ جای حقیقت را گرفته باشد بناچار حقیقت پنهان می‌شود. من که عهده دار مأموریتی هستم و هم اکنون از آن برای شما صحبت خواهم کرد، بین «لوژ» و «اصحاب عیسی» واقع شده‌ام و وضع خطرناکی دارم. همه بمن سوءظن دارند و من هم به همه. اما دوست عزیز اگر اعتراف کنم که الساعه ریشخند شما به رنج و عذابم، مرا دچار تردید کرد که آیا

با «ژولیوس» حقیقی حرف می‌زنم یا با کسی که سیمای او را جعل کرده است، چه خواهید گفت؟ . . . و اگر بگویم که امروز صبح، قبل از ملاقات با شما، حتی از واقعی بودن خود نیز به شک افتاده بودم و تردید داشتم که این خودم هستم که در رم بسر می‌برم و یا در خواب خود را در رم می‌بینم و بزودی در «پو» کنار «آرنیکا» و در میان چیزهای معهود از خواب بیدارخواهم شد چه خواهید گفت؟ . . .

— دوست عزیز شما دچار تب شدید شده اید.

«فلوریسوار» دست «ژولیوس» را گرفت و با صدای پر هیجانی

گفت:

— تب! درست گفتید. من تب دارم، تبی که هرگز قطع نخواهد

شد و نمی‌خواهم که قطع شود. آری، اعتراف می‌کنم تبی که امیدوار بودم شما هم پس از اطلاع از آنچه بشما گفتم، دچارش شوید، اعتراف می‌کنم تبی که امیدوار بودم آن را بشما منتقل کنم تا با هم بسوزیم، برادر. . . اما نه، می‌بینم که این راه تاریک را باید تنها بروم و حتی آنچه بمن گفتید، مرا وادار بآن می‌کند. . . پس «ژولیوس» حقیقت دارد؟ «او» را نمی‌توان دید؟ او را نمی‌شود دید؟ . . .

«ژولیوس» بازوی خود را از چنگ «فلوریسوار» به هیجان و

شور درآمده، رها ساخت و به نوبه خود دستش را روی بازوی او

گذاشت و گفت:

— دوست عزیز، می‌خواهم چیزی را نزد شما اعتراف کنم که

هم اکنون جرأت نداشتم بشما بگویم: وقتی که خود را در حضور پدر

مقدس دیدم. . . دچار نوعی حواس پرتی شدم.

«فلوریسوار» حیرت زده، تکرار کرد:

— حواس پرتی!

— بلی، ناگهان متوجه شدم که در حال فکر کردن به چیز دیگری هستم.

— آیا آنچه را می گوئید باید باور کنم؟

— زیرا درست در همین لحظه بود که به آن کشف خود دست یافتم. بدنبال فکر قبلی خود بودم و با خود می گفتم: — اگر فرض کنیم که کسی کار بد و جنایت را بدون چشم داشت و بی هدف انجام دهد، دیگر مرتکب را نمی توان متهم و او را مجازات کرد.

«آمه ده» مایوسانه آهی کشید و گفت:

— ای داد، شما که باز هم بسر این موضوع برگشتید.

— چون انگیزه و علت جنایت، تنها دلیلی است که مجرمیت شخص را به ثبوت می رساند. ولی اگر قاضی بگوید: سالبه بانقاه موضوع، آنوقت چطور؟ ... شما که حقوق خوانده اید، اینطور نیست؟

«آمه ده» که عرق بر پیشانی اش نشسته بود گفت:

— مرا به بخشید.

در این لحظه، ناگهان گفتگوی آنها قطع شد: پیشخدمت رستوران، پاکتی را که در بشقاب گذاشته شده بود نزد آنها آورد. روی پاکت اسم «فلوریسوار» نوشته شده بود. «آمه به» با حیرت پاکت را برداشت و گشود و در کاغذی که توی آن بود این سطور را خواند:

« شماحتی یک دقیقه هم وقت برای تلف کردن ندارید. قطار ناپل ساعت ۳ حرکت می کند. از آقای «بارالیول» تقاضا کنید که

شما را تا بانک «اعتبارات بازرگانی» همراهی کند. ایشان را در آنجا می شناسند و می تواند هویت شما را تأیید کند. «کاو» «آمه ده» که می توان گفت از این اتفاق خوشحال شده بود، دنباله حرفش را گرفت:

— دیدید که، چه می گفتم؟

— این موضوع واقعاً غیرعادی است. اسم مرا از کجا می دانند و این که با بانک اعتبارات ارتباط دارم؟ — اینها همه چیز را می دانند.

— من از لحن نگارش این نامه خوشم نیامد. کسی که آن را نوشته می نوانست لاف از اینک مکالمه ما را قطع می کند معذرت بخواهد. — چه فایده دارد، او می داند که مأموریت من بر هر چیز مقدم است. . . . چکی است که باید نقد شود. . . نه، راجع به آن نمی توانم توضیح بدهم. می بینید که ما را زیر نظر دارند — «آمه ده» ساعتش را بیرون آورد: درست وقت آنست که این کار را انجام دهیم. پیشخدمت را صدا کرد.

«ژولیوس» گفت:

— نه، نه، شما مهمان من هستید. بانک اعتبارات زیاد از اینجا دور نیست. اگر لازم شد درشکه می گیریم. . . یک چیز دیگر. اگر امشب به ناپل می روید، از این بلیط مسافرتی من استفاده کنید. البته بنام من صادر شده، ولی مهم نیست («ژولیوس» دوست داشت دیگران را رهین منت خود کند) چون فکر می کردم بیشتر بطرف جنوب سفر خواهم کرد، آن را در پاریس خریدم، ولی حالا برای شرکت در کنگره باید اینجا باشم. گمان می کنید چه مدت در ناپل بمانید؟

— هرچه کمتر بهتر، امیدوارم فردا برگردم.

— پس برای شام منتظر شما خواهم بود.

در «بانک اعتبارات بازرگانی» با معرفی کنت «دوبارالیول» پس از ارائه چک، بدون اشکال، شش اسکناس به «فلوریسوار» دادند و او آنها را در جیب بغل خود گذاشت. البته «آمه ده» داستان چک و کشیش و کاردینال را بیش و کم برای باجناقش شرح داده بود ولی «بارالیول» که او را تا ایستگاه همراهی کرد، حرفهایش را بدون دقت گوش داده بود. در بین راه «فلوریسوار» برای خرید یک یقه تازه وارد یک پیراهن فروشی شد ولی برای اینکه «ژولیوس» را در جلو مغازه منتظر نگذارد، یقه را بلافاصله به گردنش گذاشت.

هنگامی که به «ژولیوس» ملحق شد، او پرسید:

— شما با خود جامه دانی ندارید؟

البته «فلوریسوار» خیلی مایل بود که برود و شال گردن و سایر لوازم شست و شوی خود را بردارد، اما چگونه می شد پیش «بارالیول» اعتراف کرد که در کوچه «وکی بریللی» اقامت دارد! . . .

بنابراین آهسته گفت:

— نه، برای یک شب مهم نیست . . . بعلاوه وقت نداریم تا

مهمانخانه من برویم.

— کجا اقامت دارید؟

«فلوریسوار» دل بدربیا زد و گفت:

— پشت «کولیزه».

ولی این را طوری گفت مثل آنکه بگوید: زیر پل.

«ژولیوس» یکبار دیگر او را ورننداز کرد و گفت:

— چه آدم عجیبی شده اید!

آیا «فلوریسوار» واقعاً عجیب بنظر می رسید؟ عرق پیشانی—

اش را پاک کرد و آنها چند قدمی در سکوت برداشتند. وقتی که به

ایستگاه رسیدند «بارالیول» دستش را بسوی او دراز کرد و گفت:

— خوب، باید از هم جدا شویم.

«فلوریسوار» ترسان گفت:

— شما . . . نمی خواهید با من بیایید؟ نمی دانم چرا از تنها

رفتن نگرانم . . .

— شما که تا رم به تنهایی آمده اید. می خواهید چه اتفاقی

برای شما پیش بیاید؟ به بخشید که قبل از سکوی ایستگاه شما را

ترک می کنم، دیدن قطاری که عزیمت می کند، غم عجیبی در من

بوجود می آورد. خدا نگهدار، سفر خوشی برایتان آرزومی کنم! بلیط

برگشت به پاریس مرا، فردا به «گراندهتل» بیاورید.

کتاب پنجم لافکادیو

— تنها یک درمان وجود دارد .
تنها یک چیز ما را از خود می رهاند.

— بلی ، ولی اگر بخواهم دقیق‌تر بگویم ،
مسئله این نیست که چگونه درمان
شویم ، مسئله اینست که چگونه زندگی
کنیم .

«جوزف کنراد»^۱

(لرد جیم — ص ۲۲۶)^۲

۱

پس از آنکه « لافکادیو » با میانجیگری « ژولیوس » و کمک
یک محضردار ، صاحب چهل هزار لیره عایدی شد که عرجوم کنت
« ژوست آژه نور دو بارالیول » برای او باقی گذاشته بود ، نخستین

۱. Joseph Conrad نویسنده لهستانی الاصل انگلیسی .

۲. Lord Jim یکی از کتابهای معروف « کنراد » .

تلاشش این بود که نگذارد چیزی از این موضوع آشکار گردد .

با خود می گفت :

– تو شاید اکنون از بشقاب طلا استفاده کنی ، ولی همان غذاها را خواهی خورد .

او به این نکته توجه نداشت یا تا آن لحظه نمی دانست که از این پس ، طعم غذاها بنظرش تغییر خواهد کرد یا لااقل این را نمی دانست که چون از مقاومت در برابر اشتها همانقدر لذت می برد که از تسلیم شدن به پرخوری ، پس اکنون که فشار تنگدستی و احتیاج فروکش کرده است ، پایداری و مقاومتش نیز کاهش خواهد یافت . بهتر است آشکارتر و بدون استعاره صحبت کنیم: او با طبیعت اشراف منشانه ای که داشت ، هرگز اجازه نداده بود که تنگدستی و احتیاج ، عملی را به او تحمیل کند . عملی که اکنون دیگر از روی بدجنسی و بازیگوشی و سرگرمی بخود اجازه می داد انجام دهد و لذتش را بر سود خویش ترجیح دهد .

« لافکادیو » با اطاعت از خواسته کنت عزاداری نکرد و هنگامی که برای تهیه لباس به مغازه دارانی مراجعه کرد که آخرین عمویش « مارکی دوژور » برای تهیه لباس نزد آنها می رفت ، با ناراحتی عذاب آوری روبرو شد . پس از آنکه گفت بنا به توصیه مارکی به آنجا آمده است ، خیاط چند صورتحساب را که مارکی از روی غفلت پرداخت نکرده بود ، باو نشان داد . « لافکادیو » از هر نوع تقلب متنفر بود و فوراً وانمود کرد که درست برای پرداخت همین صورتحسابها آمده است . پول لباسهای نو را هم نقداً پرداخت . همین ماجرا نزد کفش فروش نیز پیش آمد . لذا « لافکادیو » برای تهیه پیراهن ترجیح

داد که به فروشنده دیگری مراجعه کند .

با خود می اندیشید :

– اگر نشانی عمو « ژور » را می دانستم خیلی کیف می کردم از اینکه صورتحسابهای پرداخت شده را برایش بفرستم . البته از من می رنجید ، ولی من حالا یک « بارالیول » هستم و از این پس ، ای « مارکی » ناغلا ، محبتت را از قلم بیرون می رانم .

« لافکادیو » هیچ کاری در پاریس و جای دیگری نداشت . می خواست با دست زدن به مسافرت های کوتاه ، از ایتالیا عبور کند و به « برین دیزی » برود و از آنجا با یک کشتی شرکت « لوید »^۱ به جزیره جاوه عزیمت کند .

در واگنی که در آن ، از رم دور می شد ، تنها بود و با وجود گرما ، پستونی برنگ چای روی زانوهایش انداخته و از تماشای دستهایش در دستکش های خاکستری لذت می برد . از خلال پارچه نرم و پرزدار لباسش آسایش را با تمام وجودش حس می کرد . گردنش در یقه ای تقریباً بلند ، ولی بی آهار ، فشاری حس نمی کرد و کراواتی بشکل دستمال قهوه ای که ، روی پیراهن چین دارش افتاده بود ، همچون ماری از آن بیرون آمده بود . او خود را در بدنش ، در لباسهایش ، در چکمه هایش که از جنس همان جیر دستکش هایش بود . راحت حس می کرد . پاهایش درون زندان نرم چکمه ها ، کش می آمدند ، خم می شدند و خود را زنده می یافتند ، با خود می اندیشید :

« پیرزنی را که ابرسفید کوچک بالای سرش را بمن نشان داد

و گفتم: امروز باران نخواهد آمد... و من بارش را به دوش گرفتم (او از روی هوس فاصله بین جبال «آپه نن» و «بولونی» و «فلورانس» را چهارروزه پیموده بود و شب را در «کویلیاجو» به روز آورده بود) و بالای گردنه بوسیدمش... از کارهایی که کشیش ناحیه «کویلیاجو» - اعمال نیک - می نامید، می توانستم همان گاه که پوست چروکیده اش را زیر انگشتانم حس می کردم - با دستی که نمی لرزد - خفه اش کنم... چطور برای زدودن گرد و خاک، یقه نیم تنه ام را ناز می کرد! و می گفت: پسر، عزیزم... آن احساس نشاط شدید، که پس از آن زیر سایه درخت بلوط بزرگ بمن دست داد، در حالی که هنوز تنم عرق داشت و دراز کشیده بودم، از کجا سرچشمه می گرفت؟ در خود احساس محبتی عمیق برای درآغوش - کشیدن همه انسان ها - و یا شاید برای خفه کردن آنها - حس می کردم... زندگی انسان چه بیمقدار است! اگر کار مهمی پیش آید و اندکی بطور مطبوع جسارت آمیز باشد، حاضرم براحقی زندگیم را به خطر بیندازم! ولی من که نمی توانم کوه نورد یا هوانورد بشوم... این «ژولیوس» کوتاه فکر چه چیز می تواند بمن توصیه کند؟... حیف که آرزویم بیاد رفت! دوست داشتم برادری داشته باشم. «ژولیوس» بینوا! چه بسیارند کسانی که می نویسند و چه کمند کسانی که می خوانند! در این شکی نیست: بقول معروف، اگر خودم را ملاک قضاوت بدانم، مردم روز بروز کمتر مطالعه می کنند. این به فاجعه ای منجر خواهد شد، فاجعه ای دلفریب و همراه با

وحشت! آنچه چاپ شده دور ریخته خواهد شد و معجزه خواهد بود اگر بهترین مطالب چاپ شده، با بدترین شان یکجا دور ریخته نشود.

«اما آنچه کنجکاوای انسان را برمی انگیزد، آنستکه اگر من گلوی پیرزن را برای خفه کردنش می فشردم، او چه می گفت... آنچه را ممکن است رخ دهد، می توان پیش بینی کرد ولی همیشه فاصله کمی بین آنچه پیش بینی شده و آنچه اتفاق می افتد، وجود دارد، هیچ چیز، هرگز آنچنانکه انسان تصور می کند، اتفاق نمی افتد... و بهمین دلیل است که من دست به عمل می زنم... ما بسیار کم عمل می کنیم!... «تا آنچه باید اتفاق بیفتد، روی دهد!» من عالم خلقت را چنین تعبیر می کنم... شیفته چیزی هستم که خود رخ می دهد... اگر بجای دولت بودم، می گفتم جسم کنند.

«نامه های این آقای «گاسپار فلامان» که در پست رستانت «بولونی» به دروغ گفتم مال منند، چنگی بدل نمی زد. حتی به زحمت پس فرستادنش هم نمی ارزید.

«خدایا، انسان چقدر کم با اشخاصی برخورد می کند که میل داشته باشد جامه دانشان را بگردد!... با اینهمه چه کمند کسانی که با کلمه ای یا حرکتی نتوان واکنش شگفت آوری در آنها ایجاد کرد!... چه مجموعه جالب توجهی از عروسک های خیمه شب بازی. اما بنظر من ریسمانهای حرکت دهنده آنها بسیار آشکارند! دیگر در کوچه ها جز آدم های احمق و الدنگ کسی نمی توان دید.

«لافکادیو» از شما می پرسد ، آیا سزاوار است یک انسان باشرف و حسابی ، این مضحکه را جدی تلقی کند ؟ . . . حالا ولش کنیم . رخت سفر بربندیم . وقت وقت است ! به دنیای جدیدی بگریزیم . اروپا را ترک کنیم و اثر پاشنه های لخت مان را روی زمین بگذاریم ! . . . اگر هنوز در «برنژو» و در اعماق جنگل ، نمونه ای از انسانهای اولیه باقی مانده باشد ، آنگاه امکانات بشر را آنچنانکه باید باشد می توانیم بررسی کنیم ! . . .

«دلم می خواست «پروتوس» را دوباره می دیدم . بی شک راهی آمریکا شده است . آنطور که می گفت فقط وحشی های «شیکاگو» را قابل احترام می دانست . . . البته این گرگها بمذاق من چندان خوش آیند نیستند : من طبیعت گربه ها را دارم . بگذریم .

«کشیش ناحیه «کویلجیو» با آن خوی ملایم و مهربانش ، به کسی نمی ماند که بخواهد کودکی را فاسد کند . . . بطور قطع این کودک را به او سپرده بودند . من با کمال میل حاضر بودم با او دوست شوم . منظورم کشیش نیست ، پسر جوان را می گویم . . . با چه چشمان زیبایی بمن نگاه می کرد ! با همان اضطرابی که نگاه من نگاه او را می جست ، نگاه او هم نگاه مرا می جست . اما من سرم را برمی گرداندم . . . کمتر از پنج سال کوچکتر از من بود : چهارده تا شانزده ساله ، نه بیشتر . . . من در این سن و سال چه بودم ؟ نرسی سرشار از میل و تمنا که دلم می خواست امروز می دیدمش ، فکرمی کم که خیلی از او خوشم می آمد . . . «فابی» در اوایل از احساس شیفتگی نسبت بمن ناراحت بود . کار خوبی کرده که آنرا بمادرم اعتراف کرد : بعد از آن دلش آسوده شد . اما خودداریهایش چقدر مرا آزار می داد !

. . . وقتی که بعدها این را زیر چادر در «اورس»^۱ باو گفتم ، خیلی خندیدیم . . . با کمال میل امروز حاضر بودم به بینمش ، حیف که مرد . بگذریم .

« حقیقت اینستکه که می خواستم کشیش از من بدش بیاید . دنبال چیز ناراحت کننده ای می گشتم که باو بگویم : اما جز چیزهای جذاب و خوب پیدا نکردم . . . چقدر بد است که نمی توانم جز یک انسان فریبنده ، طور دیگری جلوه کنم ! من که نمی توانم به توصیه «کارولا» صورتم را با مرگب سیاه کنم یا همیشه سیر بخورم باین دختر بیچاره دیگر فکر نکنیم ؟ پیش پا افتاده ترین لذت هایم را مدیون او هستم عجب ، این پیرمرد از کجا پیدا شد ؟ »

«آمده فلوریسوار» از در کشونی واگن وارد کویه قطار شد . «فلوریسوار» تا ایستگاه «فروزینون»^۲ در کویه تنها بود ، ولی در این ایستگاه یک ایتالیائی میانه سالی سوار قطار شد و پهلوی او نشست و با نگاهی شوم ، شروع به ورنانداز کردن او کرد . همین پیش آمد ، باعث شد که «فلوریسوار» فوراً کویه را ترک کند . اما در اطاق مجاور ، طراوت جوانی «لافکادیو» چشم او را گرفت .

با خود اندیشید : « چه جوان دوست داشتنی ! هنوز تقریباً بچه سال است — حتماً از تعطیلاتش استفاده می کند . چقدر خوش لباس است ! چه نگاه صاف و زلالی دارد ! وقتی حس عدم اعتماد از بین می رود ، چقدر انسان احساس راحتی می کند . اگر زبان فرانسه

بداند با کمال میل با او صحبت می‌کنم . . . »
 «فلوریسوار» روبروی «لافکادیو» در گوشه ای نزدیک به در ،
 نشست . «لافکادیو» لبه کلاه پوست بیدستر خود را بالا زد و با
 نگاهی اندوهبار و بظاهر بی‌اعتنا ، او را ورنانداز کرد .
 با خود اندیشید :

« بین این عنتر و من چه وجه مشترکی می‌تواند باشد ؟ مثل
 اینکه خودش را خیلی زرننگ می‌داند . چه مرگش است که اینطور به
 من لبخند می‌زند ؟ فکر می‌کند که می‌خواهم بیوسمش ! آیا هنوز
 زنهائی پیدا می‌شوند که حاضر باشند پیرمردها را ناز کنند ! . . .
 بی شک خیلی تعجب می‌کند اگر بداند که می‌توانم هر نوع دست-
 نوشته یا هرچیز چاپ شده ای را که بطور معکوس قرارداد شده
 باشد ، و یا از پشت و یا روی آینه و روی کاغذ آب خشک کن ،
 براحتی تمام بخوانم . سه ماه تحصیل و سالها تمرین کرده ام و همه
 اینها برای عشق به هنر بوده است . دوست عزیزم «کادیو» اینک
 مسئله ای مطرح است : باید درس‌نویشت این مرد دخالت کرد . اما به
 چه شکل ؟ . . . چطور است که یک کات هندی باو تعارف کنم . چه
 قبول کند و چه نکند ، معلوم خواهد شد که به چه زبانی حرف
 می‌زند .

«فلوریسوار» در حالی که کات هندی را رد می‌کرد گفت :

— گراتسیو ! گراتسیو !

«لافکادیو» با خود گفت :

— با این عنتر نمی‌شود کاری کرد . بخوابیم و لبه کلاهش را
 روی چشمانش کشید و سعی کرد خاطره ای از دوران کودکیش را در
 خواب به بیند :

«خود را در زمانی دید که هنوز «کادیو» صدایش می‌کردند ،
 در قصر جبال کارپات که او و مادرش دو تابستان ، همراه «بالدی»
 ایتالیائی و پرنس «ولادیمیر بی پل کوفسکی» در آن بسر برده بودند .
 اطاق او در انتهای راهرو قرار داشت و این نخستین سالی بود که
 «کادیو» جدا از مادرش می‌خوابید . گل میخ درشتی ، گیره مسی در
 اطاق را که بشکل کله شیراست نگه داشته . . . وای ! خاطره این
 نوع عوالم چقدر دقیق است ! . . . شبی او را از خوابی عمیق بیدار
 می‌کنند . او با دیدن عمو «ولادیمیر» در بالای سر خود ، خیال می‌کند
 که هنوز خواب می‌بیند . عمو «ولادیمیر» بنظرش بیش از معمول
 بزرگ و همچون هیولا می‌آید : درعبائی گشاد و زنگاری ، باسبیلهای
 آویزان و شبکلهای بسیار عجیب ، مثل کلاه های ایرانی نوک تیز و
 منتهی به چیزی که گونی پایانی ندارد . فانوس بی صدائی در دست
 دارد که آن را ، پس از کنار زدن کیسه حاوی تیله های «کادیو» ،
 پهلوی ساعت ، روی میز می‌گذارد . نخستین فکری که به سر «کادیو»
 می‌زند اینست که مادرش یا مرده یا مریض است . می‌خواهد از «بی
 یل کوفسکی» بپرسد ولی او انگشت بر لب گذاشته ، اشاره می‌کند
 که از جایش بلند شود . کودک با عجله ، لباس خانه اش را که بعد
 از حمام کردن می‌پوشد ، و عمویش آن را از پشت یک صندلی برداشته
 باو می‌دهد ، دربر می‌کند . عموجان همه این کارها را با ابروان
 درهم کشیده و حالتی بسیار جدی انجام می‌دهد . اما «کادیو» چنان

اعتماد عمیقی به «ولادی»^۱ دارد که لحظه ای هم دچار ترس نمی شود . دم پائی هایش را بپا می کند و در حالی که از حالت عموجان متحیر است ، مثل همیشه سرشار از میل به بازیگوشی به دنبالش روان می شود .

وارد راهرو می شوند . «ولادیمیر» با قیافه ای جدی و حالتی مرموز پیش می رود . گونی هر دو ، نوعی مراسم مذهبی بجا می آورند و یا بدنبال دسته ای مذهبی روانند . «کادیو» کمی می لنگد ، چون هنوز مست خواب است . ولی بزودی کنجکاوای ذهنش را از رؤیا پاک می کند . در برابر اطاق مادرش ، لحظه ای هر دو می ایستند و گوش می خوابانند : پرنده پر نمی زند . همه در خوابند . به سر پله کان می رسند . صدای خرخریشخدمتی شنیده می شود که اطاقش نزدیک انبار زیر شیروانی است . از پله ها پائین می روند . «ولادی» پایش را بسیار یواش روی پله ها می گذارد و با اولین صدای چوب پله ها ، با چنان قیافه خشمگینی به عقب برمی گردد که «کادیو» به زحمت می تواند از خنده خودداری کند . عمو «ولادیمیر» به پله ای اشاره می کند که رویش نباید پا گذاشت . این کار را چنان می کند که گوئی خطر مرگ در بین است . «کادیو» لذتش را با سنوآل کردن از خود ، از بین نمی برد که آیا رعایت این احتیاط ها لزومی دارد یا خیر و اصلاً هدف از این کار چیست . با پیروی از قوانین بازی ، روی نرده پله کان سر می خسورد و بدون گذاشتن پا ، از روی آن پله می گذرد . . . «کادیو» چنان مسحور کارهای «ولادی» است که

حاضر است بدنبال او ، حتی از درون آتش هم بگذرد . هنگامی که به طبقه هم کف می رسند ، هر دو ، روی پله ماقبل آخر می نشینند و نفسی تازه می کنند . «ولادی» سری تکان داده ، آهی می کشد و نفس از بینی بیرون می دهد ، گونی می خواهد بگوید : عجب از خطر جستیم ! آن دو ، دوباره براه می افتند . چه احتیاطی نزدیک درتالار بخرچ می دهند . فانوس که اکنون در دست «کادیو» است اطاق را بطرز عجیبی روشن می کند و کودک تقریباً آن را بزحمت باز می شناسد . تالار بنظرش بی اندازه بزرگ می رسد . شعاع باریک نور ماه ، از شکاف رودری ، به درون اطاق تابیده است ، همه چیز در نور عجیبی غوطه ور است . همچون مردابی که عقاب را پنهانی در آن خواهند انداخت . «کادیو» همه چیز را در جای خود تشخیص می دهد ولی برای نخستین بار شگفت آور بود نشان را درک می کند . «ولادی» به پیانو نزدیک می شود و آن را تا نیمه می گشاید و چند کلید را با انگشت ناز می کند . صدای بسیار ضعیفی از آن برمی خیزد . ناگهان در پیانو می افتد و صدای عظیمی بلند می شود . «لافکادیو» هنوز هم با بیاد آوردن آن از جسامی پرد . «ولادی» بسوی فانوس خیز برمی دارد و آن را زیر لباسش مخفی می کند و روی یک صندلی راحتی می افتد . «کادیو» به زیر میز پناه می برد . هر دو ، مدت درازی ، بیحرکت و گوش بزنگ ، در تاریکی می مانند . اما هیچ چیز ، آری هیچ چیز در خانه تکان نخورده است ، در دور دستها ، سگی در مهتاب عوعو می کند . آنگاه «ولادی» آهسته اندکی از روشنائی فانوس را بیرون می دهد .

او در اطاق ناهارخوری با چه حالتی کلید گنجه را می چرخاند!

کودک بخوبی می داند که این ، بازی ای بیش نیست ، ولی چنان بنظر می رسد که عموجان خود ، بازی را بسیار جدی گرفته است . با بینی اش طوری نفس می کشد که گوئی می خواهد بداند کجا بوی خوش می دهد . دست بسوی یک بطری «توکای» می برد و در دو گیلاس کوچک می ریزد تا بیسکویت را در آن خیس کنند . سپس انگشت بر لب ، «کادیو» را دعوت می کند به سلامتی هم بنوشند . صدای ضعیفی از بهم خوردن گیلاسها برمی خیزد ... همینکه نوشخواری شبانه تمام شد ، «ولادی» مشغول می شود همه چیز را سرجای خود بگذارد . گیلاس ها را همراه «کادیو» در ظرفشویی می شوید و خشک می کند و پس از آنکه در بطری و جعبه بیسکویت را بست ، با دقت خردوریزهای روی میز را پاک می کند و بار دیگر ، برای آخرین بار ، اشیاء توی گنجه را نگاه می کند . . . چیزی از جایش تکان نخورده است . «ولادی» ، «کادیو» را تا اطاقش همراهی می کند و او را با یک خداحافظی عمیق ترک می کند . «کادیو» خوابش را از آنجا که قطع شده بود ادامه می دهد و فردای آن روز از خود می پرسد که آیا همه اینها یک رؤیا نبوده است ؟

با اینکه چشمهای «لافکادیو» باز نیست اما بخواب نرفته است . نمی تواند بخوابد . با خود می اندیشد : «این پیرمرد کوچولو که حس می کنم در آنجاست تصور می کند که من بخواب رفته ام . اگر چشمهایم را باز کنم ، خواهم دید که عرا نگاه می کند.» «پروتوس» می گفت که تظاهر کردن به خواب و در عین حال تمرکز دقت روی

یک چیز بسیار دشوار است . می گفت استادانه می تواند خواب کاذب را از لرزش نامحسوس پلک ها تشخیص دهد . . . اما من اینک خلافتش را ثابت می کنم . حتی اگر «پروتوس» هم اینجا بود فریب می خورد . . .

در این لحظات که آفتاب غروب کرده بود و آخرین اشعه اش به تدریج رنگ می باخت ، ناگهان چراغ سقف طاق مانند کوبه روشن شد . نور چراغ در غروب اندوهیار ، روشنائی زنده ای داشت . «فلوریسوار» از بیم آنکه نور چراغ خواب همسفرش را بهم بزند ، کلید برق را چرخانید . اما این کار تاریکی را باز نگرداند ، بلکه چراغ سقف را تبدیل به یک چراغ خواب لاجوردی کرد . این چراغ هم بر خلاف میل «فلوریسوار» نور زیادی داشت ، بنابراین یکبار دیگر کلید را چرخانید ، چراغ خواب خاموش شد ولی بجای آن یک جفت چراغ دیواری روشن شد که مزاحم تر از چراغ سقف بودند . «فلوریسوار» باز هم کلید را چرخانید و دوباره چراغ خواب روشن شد . به همین اکتفا کرد .

«لافکادیو» باناشکیبائی می اندیشید: «آیا دست از این بازی با چراغها برمی دارد؟ حالا چکار می کند؟ (نه! پلک هایم را باز نمی کنم) ایستاده است . . . حتماً به جامه دان من نظر بدی دارد . آفرین! حتماً متوجه شده است که قفل ندارد . مثلاً زرنگی کردم که در میلان ، پس از گم شدن کلید ، قفل پیچیده ای روی آن گذاشتم ، چون در «بولونی» خود قفل را هم از جاکندند! یک قفل ساده معمولی را اقلماً می شود عوض کرد . . . لعنت بر شیطان: دارد نیم تنه اش را درمی آورد؟ جهنم، نگاه می کنم .»

«فلوریسوار» بدون توجه به جامه دان «لافکادیو» با یقه تازه اش مشغول بود و نیم تنه اش را درآورده بود تا دگمه یقه را آسان تر بتواند ببندد، اما پارچه آهارزده یقه، مثل یک تکه مقوای سفت بود و در برابر تقلای او مقاومت می کرد.

«لافکادیو» دوباره با خود اندیشید: به نظر نمی رسد که آدم خوشبختی باشد. یا بواسیر دارد یا مرض مخفی دیگری. آیا باید کمک کنم؟ نه؛ او به تنهایی موفق نمی شود...»

ولی چرا، سرانجام یقه اش دگمه را پذیرفت.

«فلوریسوار» سپس کراواتش را از بغل کلاه و نیم تنه و سر آستین هایش که روی بالش نیمکت گذاشته بود، برداشت و به در کوبه نزدیک شد و مانند «نارسیس» بجای آب، روی شیشه در میان مناظر، دنبال تصویر خود می گشت.

«درست نمی بیند.»

«لافکادیو» چراغ را روشن کرد. در این موقع قطار در طول تپه ای پیش می رفت که از پشت شیشه تشخیص داده می شد. روشنائی اطاقهای قطار بر روی تپه سلسله ای از مربع های روشن تشکیل می داد که در طول راه می رقصیدند و برحسب وضع زمین، شکلشان دگرگون می شد. در میان یکی از این مربع ها، رقص سایه مبهم «فلوریسوار» را می شد دید. مربع های دیگر خالی بودند.

«لافکادیو» با خود اندیشید: «چه کسی خواهد دید؟ اگر من این چفت مضاعف کنار دستم را یکدفعه باز کنم و در ناگهان باز شود، او به بیرون خواهد افتاد. فقط فشار کوچکی کافی است که او مثل جسم سنگینی در قعر تاریکی بیفتد و حتی فریادی هم شنیده

نشود... آنوقت فردا سفر بسوی جزیره ها!... چه کسی خواهد فهمید؟»

«فلوریسوار» عاقبت کراواتش را بست:

یک گره دریائی کوچک. حالامشغول بستن یکی از سرآستین هایش روی میج دست راست خود بود و روی دیوار، بالای محلی که قبلاً نشسته بود، به عکسی نگاه می کرد. (یکی از چهار عکسی که کوبه را زینت می داد.) : تصویر قصری بود در کنار دریا.

«لافکادیو» به گفتگو با خود ادامه داد: «جنایتی بی دلیل، آنوقت پلیس دچار چه دردسری می شود! اما روی تپه لعنتی هرکسی می تواند از یک اطاق مجاور به بند که دری بازمی شود و سایه یارو کله پا می شود. لااقل پرده های راهرو بسته است... چیزی که کنجکاویم را تحریک می کند حوادثی نیست که اتفاق خواهد افتاد، بلکه واکنش های خودم است. بعضی که خود را قادر به دست زدن به هرکاری می دانند، همینکه موقع عمل رسید، جا می زنند. چقدر بین خیال و واقعیت فاصله هست!... هیچکس هم مثل بازی شطرنج، حق ندارد بازی اش را عوض کند. بله! که می تواند تمامی خطرها را پیش بینی کند، در آن صورت دیگر مزه بازی از بین می رود!... بین خیال و واقعیت... عجب، تپه را داریم پشت سر می گذاریم، مثل اینکه قطار از روی پلی می گذرد تا رودخانه...»

انعکاس پرتوها، حالا روی شیشه که دیگر تیره شده بود، بهتر دیده می شد. «فلوریسوار» خم شد که کراوات خود را درست کند. «این چفت مضاعف کنار دستم - در حالی که حواس او جای دیگر است و به روبرو و دوردستها نگاه می کند - بنظم آسان تر از

آنکه می شود فکر کرد، باز می شود! اگر بتوانم بدون عجله تا دوازده بشمارم، پیش از آنکه روشنائی دیگری در دشت ظاهر شود، آنوقت یارو نجات یافته. شروع کنم: یک، دو، سه، چهار (یواش تر، یواش تر) پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده، یک روشنائی . . .»

۲

«فلوریسوار» فریادی نکرد. برای مقاومت در برابر فشار «لافکادیو» و پرنگاهی که ناگهان در برابرش دهان گشود، تکان شدیدی بخود داد: دست چپش کناره لغزنده در واگن را چنگ زد و دست راستش، درحالیکه تا نیمه صورتش را برگردانده بود، از بالای سر «لافکادیو» به عقب افکنده شد و سرآستین دوم که مشغول بستن آن بود، به زیر نیمکت آن طرف کوبه پرتاب شد.

«لافکادیو» فرودآمدن چنگکی را پشت گردنش حس کرد که درد دلخراشی ایجاد کرد، سرش را پائین آورد و فشار دیگری سخت تر از اولی داد. ناخن های «فلوریسوار» بقیه اش را خراشیدند و او جانی برای چنگ زدن جز کلاه بیدستر «لافکادیو» پیدا نکرد و مایوسانه بان چسبید و در حال سقوط با خود برد.

«لافکادیو» با خود گفت: «حالا خونسردی را نباید از دست داد. در را نباید بهم کوبید، ممکن است صدایش در نزدیکی شنیده شود.»

سپس در را، با فشار در جهت مخالف باد، بطرف خودکشید و آرام بست.

«کلاه بیخ لعنتی اش اینجا ماند. اگر کمی بیشتر طول کشیده بود، با پا می زدم تا بخودش ملحق شود. اما کلاه مرا با خود برد و همان برایش کافی است. چه احتیاط بجائی بود که حروف اول اسمم را از رویش کندم . . . ولی اسم فروشنده روی نوار مانده است و هر روز باوکلاه بیدستر سفارش داده نمی شود. . . بدرک! دیگر گذشته است . . . خیال کنند تصادف بوده است. . . اما نه، در را بستم. . . قطار را متوقف کنم؟ . . . «کادیو» بس است. تصحیح موضوع دیگر لازم نیست: تمام چیزها، همانطورکه خواسته بودی انجام شد. «حالا برای اینکه ثابت کنم بر خود کاملاً مسلطم، با آرامش عکسی را که پیرمرد هم اکنون تماشا می کرد، نگاه می کنم. . . «میرامار» هیچ میلی به دیدنش ندارم. . . هوای اینجا کم است. «حیوان چنگم زد. دارد خون می آید. . . خیلی دردم گرفت. باید کمی آب رویش زد. دست شوئی در آخر راهرو، دست چپ است. دستمال اضافی دیگری با خودمان ببریم.»

جامه دانش را از روی توری بالای سرش برداشت و روی محلی که نشسته بود، باز کرد.

«اگر کسی را در راهرو دیدم باید خونسرد باشم. . . نه، قلبم دیگر نمی زند. راه بیفتم. . . وای نیم تنه اش. خوب، می توانم آن را زیر نیم تنه خودم مخفی کنم. اسناد توی جیبش را باید برداشت: بقیه مسافرت را با آنها مشغول خواهم شد.»

نیم تنه ای بود نیمدار و فرسوده، به رنگ شیرین بیان، از

پارچه ای نازک و ریزبافت و پیش افتاده که از دیدن آن به «لافکادیو» حالت تهوع دست می داد. در دست شوئی تنگ، «لافکادیو» در را بروی خود بست و نیم تنه را از گل میخی آویخت، بعد روی دست خم شد و شروع به وارسی خود کرد.

گردنش در دو محل، به سختی خراشیده شده بود. خط سرخ باریکی از پس گردن شروع می شد و به سمت چپ می پیچید و زیر گوشش ناپدید می شد. خط سرخ دیگری، کوتاه تر از آن یکی که خراشیدگی اش آشکارتر بود، کمی بالاتر از اولی، یک راست بسوی گوش بالا می رفت که نرمه آن اندکی کنده شده بود. خون از این خراشیدگی می آمد ولی نه آنقدر که «لافکادیو» خیال می کرد. ولی دردی که ابتدا آن را حس نمی کرد، کم کم شدت می یافت. دستمال را در روشوئی خیس کرد و خون را بند آورد و سپس دستمال را شست. درحالی که سرووضع خود را درست می کرد، با خود اندیشید: «دیگر خونی نیست که یقه ام را لکه دار کند. همه چیز روبراه است.»

«لافکادیو» در حال خروج بود که سوت قطار بلند شد. خط نوری از پشت شیشه مات دست شوئی رد شد. به «کاپو» رسیده بودند. در این ایستگاه که بسیار نزدیک به محل تصادف بود، فکر جالبی به سراغ «لافکادیو» آمد: پائین آمدن و در تاریکی به دنبال کلاه بیدستر رفتن و آنرا برداشتن... او بسیار دلگیر بود از اینکه کلاه نرم و سبک و حریر مانند و در عین حال ولرم و خنک خود را که

آنقدر موقرانه زیبا بود، از دست داده است. با اینحال هرگز بطور مطلق از امیال خود اطاعت نمی کرد و تسلیم شدن را ولو به خویشتن باشد، دوست نداشت. اما چیزی که بیشتر از هر چیز دیگر از آن بیزار بود در تردید بسربردن بود، لذا از سالها پیش طاس تخته نردی را که «بالدی» باو داده بود، همچون طلسمی همواره با خود داشت و اینک در جیب جلیقه اش بود. طاس را بیرون آورد و با خود گفت: «اگر شش آمد، پیاده می شوم» ولی پنج آمد.

«با این حال پیاده می شوم. زودتر. اول نیم تنه یارو!...»
بعد هم جامه دانه...»
سپس بطرف کوبه دوید.

افسوس! چقدر در برابر غیرعادی بودن واقعه ای، تعجب بیفایده بنظر می رسد. هر قدر حادثه شگفت انگیزتر باشد، سرگذشتی که من می نویسم ساده تر خواهد بود بهمین جهت آشکارا می گویم: وقتی که «لافکادیو» برای برداشتن جامه دان خود وارد کوبه شد، آن را سرجایش ندید.

ابتدا خیال کرد اشتباهاً وارد آن کوبه شده است. توی راهرو آمد، ولی نه خیر... نه خیر، همین الان در این کوبه بود... عکس «میرامار» هم که آنجاست... خوب پس یعنی چه...؟ بطرف پنجره دوید و خیال کرد خواب می بیند، در سکوی ایستگاه، نه چندان دور از واگن، جامه دانش را در دست جوان درشت هیكلی دید که با خیال راحت با قدم های کوچک دور می شد.

«لافکادیو» خواست بیرون بجهد، حرکتی که برای گشودن پنجره کرد، نیم تنه برنگ شیرین بیان را جلوی پایش انداخت.

« لعنت بر شیطان، نزدیک بود گول خودم را بخورم! . . . با وجود این اگر یارو فکر می کرد که دنبالش می روم تندتر از این قدم برمی داشت. . . آیا چیزی دیده است؟ . . . »

در این لحظه، چون همچنان به بیرون خم شده بود، یک قطره خون از گونه اش سرازیر شد.

« جامه دان بدرک! طاس درست آمده: اینجا نباید پیاده شوم. »

پنجره را بست و سر جایش نشست.

« هیچ نوع سندی در جامه دان وجود ندارد و زیرجامه ها هم علامتی ندارند. خطری تهدیدم نمی کند و . . . مهم نیست. هرچه زودتر باید با کشتی حرکت کنم. تفریح کمتری می شود ولی قطعاً به احتیاط نزدیکتر است. »

در این اثنا، قطار براه افتاد.

« آنقدر که برای کلاهم دلم می سوزد، برای جامه دانم نمی سوزد. دوست داشتم دوباره گیرش بیاورم، ولی خوب، دیگر بآن فکر نکنیم. »
چپق دیگری چاق کرد و سپس دست در جیب بغل نیم تنه برد و با یک حرکت نامه «آرنیکا» و دفترچه بنگاه «کوک» و یک پاکت کاغذی از آن بیرون آورد پاکت را باز کرد:

« سه، چهار، پنج، شش اسکناس هزار قرانکی. بدرد آدمهای باشرف نمی خورد. »

اسکناس ها در پاکت و پاکت را در جیب نیم تنه گذاشت.

اما لحظه ای بعد، وقتی که بلیط بنگاه «کوک» را واری می کرد، بهتش زد. روی برگ اول بلیط نام «ژولیوس دو بارالیول» را دید و با خود اندیشید:

« دارم دچار دیوانگی می شوم. چه ارتباطی با «ژولیوس» در کار است؟! . . . لابد بلیطش را دزدیده اند. . . ولی نه، ممکن نیست. حتماً بلیطش را قرض داده. عجیب است، عجیب است. بنظرم کار ناشایستی کرده ام: این پیرمردها، بیش از آن که بنظرمی رسد اینور و آنور ریشه دوانده اند. . . »

بعد لرزان و از خودپرسان، نامه «آرنیکا» را گشود. این پیش آمدیش از حد عجیب بنظر می رسید. موفق نمی شد دقتش را متمرکز کند. شکی نیست که نمی توانست خویشاوندی بین «ژولیوس» و پیرمرد را، و یا نوع رابطه آنها را با هم درک کند ولی لااقل این را فهمید که «ژولیوس» در رُم است. بلافاصله عزم خود را جزم کرد: میل شدیدی به دیدن برادرخویش، در خود حس کرد و نیز کنجکاوی آرامش ناپذیری برای مشاهده واکنش های این واقعه در روح آرام و منطقی «ژولیوس».

«خوب، همان که گفتم. امشب را درناپل می خوابم، صندوقی را که بارهایم در آنست پس می گیرم و فردا با اولین قطار به رم برمی گردم. گرچه کار چندان عاقلانه ای نیست ولی شاید تفریحش کم نباشد. »

«لافکادیو» در ناپل، در مهمانخانه ای نزدیک ایستگاه منزل کرد. این دفعه صندوق بارش را با خود به مهمانخانه برد، چون معمولاً مسافرانی که بار نداشته باشند مورد سوءظن واقع می شوند و اونی خواست توجه کسی را بخود جلب کند. سپس برای خرید لوازم شست و شو که کم داشت و تهیه کلاهی بجای کلاه قایق رانی مهوعی که «فلوریسوار» برایش باقی گذاشته بود (و تازه برای سرش هم تنگ بود) با شتاب بسوی بازار رفت. ضمناً قصدداشت هفت تیری هم بخرد ولی خرید آن را برای روز بعد گذاشت، چون مغازه ها تعطیل می شدند.

قطاری که می خواست فردا با آن باز گردد، صبح زود حرکت می کرد و نزدیک ظهر به رم می رسید . . .

مصمم بود که «ژولیوس» را به بیند اما پس از آنکه روزنامه ها راجع به جنایت گزارش داده باشند. کلمه جنایت در این مورد بنظرش عجیب و کلمه جنایتکار در مورد خودش نابجا می آمد. واژه «ماجراجو» را به آن ترجیح می داد. این کلمه مثل کلاه پوست بیدسترش نرم بود و می توانست لبه آن را بمیل خود بالا بزند.

روزنامه های صبح راجع به «ماجرا» گزارشی چاپ نکرده بودند و «لافکادیو» بی صبرانه منتظر روزنامه های عصریود و عجله داشت که «ژولیوس» را به بیند و شروع بازی را حس کند، همچون کودکی که قایم موشک بازی می کند و البته دوست ندارد که محلّ

اختفایش را پیدا کنند ولی میل دارد که دست کم دنبالش بگردند. ولی در این انتظار حوصله اش سر می رفت. حالت توصیف ناپذیری بود که در گذشته آن را نمی شناخت و اشخاصی را که در کوچه می دید بنظرش متبذل و نامطبوع و مهوع می آمدند.

هنگامی که شب فرا رسید، روزنامه «کوریر» را در «کورسو» از روزنامه فروشی که فریاد می زد خرید و وارد رستورانی شد، اما از روی نوعی مبارزه جوئی و بمنظور تیزترکردن میلش، بخود قبولاند که اول شام بخورد، و روزنامه تا شده را کنار خود روی میز گذاشت. سپس از رستوران بیرون آمد و بار دیگر در «کورسو» زیر نور پیشخوان مغازه ای روزنامه را باز کرد و در صفحه دوم این کلمات را در عنوان یک واقعه روز خواند:

جنایت، خودکشی . . . یا تصادف.

بعد از آن شرح زیر که ترجمه آن را می نویسم نوشته شده بود: کارمندان شرکت راه آهن، در ایستگاه ناپل روی باربندتوری یکی از کویه های درجه یک قطار رم، نیم تنه ای برنگ تیره پیدا کرده اند. در جیب بغل نیم تنه پاکت زردرنگ سرگشاده ای محتوی شش اسکناس هزار فرانکی پیدا شده است و غیر از این هیچ مدرکی حاکی از هویت صاحب لباس بدست نیامده است. اگر جنایتی رخ داده باشد، معلوم نیست برای چه، چنین مبلغ گزافی در جیب مقتول باقی مانده است. این موضوع دست کم دلالت دارد بر اینکه هدف جنایت سرقت نبوده است.

هیچ قرینه ای از منازعه در کویه مشاهده نشده، ولی در زیر یکی از نیمکت ها، سرآستینی پیدا شده که روی آن دگمه سردستی

بشکل یک جفت کله گربه دیده می شود که با زنجیری نقره و روکش طلا، بهم متصلند. کله گربه ها از سنگ «کوارتز» نیمه شفاف، معروف به عقیق ابری موجدار ساخته شده اند که معمولاً زرگرها آن را سنگ ماه می نامند.

جستجو در طول خط آهن با جدیت ادامه دارد.

«لافکادیو» روزنامه را مجاله کرد.

— حیرت آور است. حالا نوبت دگمه های «کارولا» است!

این پیرمرد چهارراهی است.

«لافکادیو» روزنامه را گشود و در ستون اخبار آخرین ساعات

چنین خواند:

آخرین خبر

جنازه ای در طول راه

و بی آنکه بقیه را بخواند، بسوی «گراند هتل» دوید. کارت

ویزیت خود را در پاکتی گذاشت که زیر اسمش نوشته شده بود:

«لافکادیو وولکی»

آمده است بدانند که کنت «ژولیوس دو بارالبول» نیازمند به

یک منشی هستند یا خیر.

و پاکت را برای کنت فرستاد.

سرانجام یک پادو بسراغ «لافکادیو» که در سرسرا منتظر بود

آمد و او را در طول راهروها تا اطاق کنت راهنمایی کرد.

«لافکادیو» با همان نگاه نخست، روزنامه «کوریر دلا سرا»

را در گوشه ای از اطاق مشاهده کرد. شیشه بزرگ ادوکلنی که درش باز بود و وسط اطاق قرار داشت، بوی تندى به اطراف پخش می کرد.

«ژولیوس» بازوان خود را از هم گشود:

— «لافکادیو» عزیزم، چقدر از دیدن شما خوشحالم!

موهای درهم و ژولیده «ژولیوس» روی شقیقه هایش موج می زد

و بنظر می آمد که صورتش پف کرده است. دستمالی با طرح نقطه های

گرد سیاه در دست داشت و خود را باد می زد. اصلاً انتظار دیدن

شما را نداشتم ولی بیشتر از هرکس هم دلم می خواست امشب با شما

صحبت کنم. . . خانم «کارولا» بشما گفت که من اینجا هستم؟

— چه سؤال عجیبی!

— خوب، برای اینکه من همین الآن او را دیدم. . . ولی گمان

نمی کنم او مرا دیده باشد.

— «کارولا» در رم است؟

— شما نمی دانستید؟

— من همین الآن از سی سیل رسیده ام و شما اولین کسی هستید

که در اینجا می بینم و میلی به دیدن «کارولا» ندارم.

— «کارولا» بنظرم خیلی زیبا آمد.

— معلوم می شود زیاد سختگیر نیستید.

— می خواستم بگویم خیلی زیباتر از پاریس.

— این را شیفتگی به چیزهای ناشناخته می توان نامید، بهر—

حال اگر میل داشته باشید که . . .

— «لافکادیو» چنین صحبت هائی بین ما مناسب نیست.

«ژولیوس» خواست قیافه ای جدی بخود بگیرد اما به چیزی

جز شکلک درآوردن موفق نشد و به سخنش ادامه داد :

— من خیلی پریشانم . در زندگی خود بر سر یک دوراهی رسیده ام . مغزم داغ شده است و باتمام وجودم نوعی سرگیجه احساس می کنم چنانکه گوئی می خواهم بخار شوم . از سه روز پیش که برای شرکت در یک کنگره جامعه شناسی در رم هستم ، از یک واقعه حیرت آور به یک واقعه حیرت آور دیگر برمی خورم . ورود شما آخرین اتفاق حیرت آور است . . . دیگر خودم را بجا نمی آورم .

« ژولیوس » که با قدمهای بلند راه می رفت ، در برابر میز ایستاد ، شیشه ادوکلن را برداشت و مقدار زیادی از آن را روی دستمالش ریخت و سپس دستمال را روی پیشانی اش نهاد و نگاه داشت .

— دوست عزیزم . . . البته اجازه می دهید که شما را اینطور بنامم . . . گمان می کنم کتاب تازه ام را دارم می نویسم ! با توجه به آنچه در پاریس راجع به کتاب « نسیم قلّه ها » بمن گفتید و کمی هم همراه با مبالغه بود ، فکر می کنم این کتابم برای شما جالب نوجه باشد . پاهای « ژولیوس » حرکتی شبیه به نوعی رقص کرد و دستمال از دستش به زمین افتاد . « لافکادیو » برای برداشتن دستمال جلو دوید و در حالیکه خم شده بود احساس کرد که دست « ژولیوس » با ملایمت روی شانه اش قرار گرفت ، همانطور که « ژوست آژه نور » درست همین کار را کرده بود . وقتی که « لافکادیو » بلند شد تبسمی بر لب داشت .

« ژولیوس » گفت :

— مدت زیادی نیست که شما را می شناسم اما امشب از

صحبت کردن با شما مثل یک . . .

و همانجا حرفش را قطع کرد .

« لافکادیو » که جرأتی یافته بود گفت :

— آقای « بارالیول » حالا که شما باین کار دعوتم می کنید من

حرفهای شما را مثل یک برادر گوش خواهم داد .

— « لافکادیو » به بینید ، در محیطی که من در پاریس زندگی

می کنم ، در میان کسانی که با آنها معاشرت دارم ، یعنی اشخاص

طبقات بالا ، مقامات کلیسا ، ادبا و اعضاء فرهنگستان ، کسی را پیدا

نمی کنم که بتوانم با او صحبت کنم . منظورم اشخاصی است که

بتوان با آنها ، از اندیشه هائی سخن گفت که به تازگی موجب آشفتگی

فکری من شده اند . چون این را باید به شما اعتراف کنم که از هنگام

اولین ملاقاتمان باینطرف دیدگاه من بکلی تغییر یافته است .

« لافکادیو » با اندکی فصولی گفت :

— چه بهتر !

— شما که اهل این حرفه نیستید نمی توانید تصور کنید که تا

چه اندازه اصول اخلاقی نادرست ، مانع پیشرفت آزادانه قدرت

خلّاقه می شود . بنابراین زمانی که در نظر دارم بنویسم ، با رمان های

گذشته ام تفاوت بسیار دارد . آن منطقی بودن و اطاعت از تسلسل

علّت و معلول را که من از شخصیت های داستانهایم می خواستم ،

برای اینکه به بهترین وجه صورت گیرد ، اول از خود انتظار داشتم و

این عملی طبیعی نبود . ما مصنوعی زندگی می کنیم و ترجیح می دهیم

به تصویری که در ابتدا از خود رسم کرده ایم شباهت نداشته باشیم .

ولی این کار بیهوده است چون باینطریق ممکن است تصویر بهتر را

از بین ببریم .

«لافکادیو» همچنان لبخند می زد و در انتظار اینکه تأثیر حرفهای خود را در «ژولیوس» به بیند ، خوشحال بود .

— «لافکادیو» چه بگویم؟ برای اولین بار میدان را در برابر خود خالی می بینم . . . آیا معنی این کلمات را می فهمید : میدان خالی؟ . . . بخود می گویم که میدان از اول هم خالی بوده است و تکرار می کنم که همچنان خالی است . اما تاکنون مشتت ملاحظاتی بیمعنی حرفه ای و ملاحظه مردم و داوران حق ناشناسی که شاعر ، بیهوده در انتظار پاداش از آنهاست ، دست و پای مرا بسته بود . اما از این پس چیزی انتظار نخواهم داشت مگر از خود . از این پس همه چیز را از خود می خواهم . همه چیز را از انسان با صداقت و صمیمی انتظار دارم و همه چیز هم از او می خواهم زیرا اینک درخویشتن تواناییهای شگفت آوری حس می کنم . و از آن جهت که از این تواناییها فقط روی کاغذ سخن می گویم لذا جرأت می کنم که به آنها آزادی عمل بدهم . این را بعد خواهیم دید !

«ژولیوس» نفس های عمیق می کشید و شانه هایش را عقب می برد و از هم اکنون استخوان کتفش را همچون بال پرنده ای به هوا بلند می کرد چنانکه گویی افکار پریشان جدیدی او را رنج می دهند . با صدائی آرام و حالتی درهم و آشفته به حرف خود ادامه داد: حالا که این آقایان اعضای فرهنگستان از قبول من ابا دارند باید دلایل خوبی برای عدم پذیرش خود بدستشان بدهم . چون تاکنون از این دلایل محروم بودند . محروم .

صدای «ژولیوس» ناگهان آرام تر شد و کلمات آخر را جدا از

هم و محکم ادا کرد . سپس لحظه ای چند مکث کرد و دوباره با آرامش بیشتری ادامه داد :

— بنابراین چیزی که فکر می کنم اینست . . . بحرفم گوش می دهید؟

«لافکادیو» همچنان با خنده گفت :

— با تمام وجودم .

— و حرفهایم را دنبال می کنید؟

— تا دوزخ .

«ژولیوس» بار دیگر دستمالش را خیس کرد و در مقابل «لافکادیو» روی صندلی راحتی نشست . «لافکادیو» هم صندلی را پشت و رو کرد و رویش نشست .

— سخن از مرد جوانی است که می خواهم از او یک جنایتکار بسازم .

— به نظر من این کار دشواری نیست .

«ژولیوس» که مدعی بود کار دشواری در پیش گرفته است گفت :

— عجب ، فکر می کنید اینطور باشد؟

— چون داستان نویس هستید کسی نمی تواند مانع شما شود ،

وانگهی چون همه چیز در عالم تخیل روی می دهد ، پس بهتر آنست که مطابق میل شما باشد .

— هر قدر چیزی که خلق می کنم عجیب تر باشد ، همانقدر هم

باید برایش دلیل و توجیه دست و پا کنم .

— پیدا کردن دلیل برای دست زدن به یک جنایت ، کار سختی

نیست .

— بلی ، درست است . . . ولی مسئله اینست که من در پی یافتن دلیل نیستم و نمی خواهم جنایت دلیلی داشته باشد . انگیزه جنایتکار برایم کافی است . بلی مدعی هستم که می توانم او را بی آنکه نفعی در این کار داشته باشد به جنایت وادارم و کاری کنم که جنایتی کاملاً بی دلیل مرتکب شود .

«لافکادیو» کم کم با دقت بیشتر به حرفهای «ژولیوس» گوش می داد .

— آن جنایتکار را یک نوجوان فرض کنیم ، دلیل اینکه او را نوجوان انتخاب می کنم اینست که نوجوانی زیبایی طبع و خوی او را مشخص کند و بازی و سرگرمی انگیزه عملش باشد و همواره لذت را بر سود ترجیح دهد .

«لافکادیو» دل بدریا زد و گفت :

— اما شاید چنین اشخاصی زیاد نباشند .

«ژولیوس» با خرسندی گفت :

— کاملاً درست است . ضمناً علاوه کنیم که این جوان از مجبور کردن خود هم لذت می برد . . .
— تا حد پنهان کردن عقیده خود .

— و عشق به خطر کردن را هم باو تزریق کنیم .

«لافکادیو» که بیش از پیش شیفته شده بود گفت :

— آفرین ! فکر می کنم که اگر این نوجوان شاگرد شما به ندای

اهریمن کنجکاوی هم گوش دهد ، دیگر نقصی نداشته باشد .

باین ترتیب هر یک از آن دو ، بر دیگری پیشدستی می کرد و

سپس از او رودست می خورد :

«ژولیوس» — من این نوجوان را ابتدا در حال تمرین می بینم . در دله دزدی و کش رفتن ، استاد بی نظیری است .

«لافکادیو» — صدها بار از خود پرسیده ام که چرا بیش از این مرتکب این کارها نمی شود . البته درست است که فرصت های مناسب فقط به کسانی دست می دهد که احتیاجی ندارند و نمی گذارند کار بجائی برسد که از روی احتیاج به این کار دست بزنند .

«ژولیوس» — بلی بدون داشتن احتیاج . همانطور که گفتم این نوجوان از همین آدمهاست و از این فرصت های مناسب وقتی استفاده می کند که مستلزم مهارت و نیرنگ باشد . . .
«لافکادیو» — اما بهر حال شکی نیست که تا حدی در معرض خطر قرار دارد .

«ژولیوس» — گفتم که دوست دارد خطر کند . بعلاوه از کلاهبرداری متنفر است . قصدش این نیست که مالک چیزی شود ، اما از جابجا کردن پنهانی اشیاء تفریح می کند و در این کار واقعاً مهارت دارد .

«لافکادیو» — بعد هم مجازات ندیدنش او را جری تر می کند . . .

«ژولیوس» — اما این موضوع در عین حال خشمناکش می کند ، چون اگر گیر نمی افتد برای اینست که بازی ساده و راحتی را در پیش گرفته است .

«لافکادیو» — و خود را برای مواجهه با خطر بیشتری آماده می کند .

«ژولیوس» — بلی فکر می کنم که اینطور استدلال می کند . . .

«لافکادیو»- آیا مطمئنید که او استدلال می کند ؟
 «ژولیوس»- (بدنبال حرف خود)- وبه علت احتیاجی که به ارتکاب
 جرم دارد خود را مجرم می داند .

«لافکادیو»- گفتیم که بسیار ماهر است .
 «ژولیوس»- بلی ، درست است و بدلیل اینکه با خونسردی عمل
 می کند ، مهارتش بیشتر است . توجه کنید ، جرمی که
 آن را نه با عشق و نه با احتیاج نمی توان نوجیه کرد .
 دلیل ارتکاب جرم برای او همین بی دلیل بودن ارتکاب
 ارتکاب آنست .

«لافکادیو»- این شما هستید که درباره جرم او با استدلال متوسل
 می شوید ، ولی او فقط مرتکب آن می شود .

«ژولیوس»- هیچ دلیلی وجود ندارد کسی را که بدون دلیل مرتکب
 جرم می شود ، مجرم بدانیم .

«لافکادیو»- شما بیش از حد موشکافی می کنید . می توان گفت تا
 آن حد که شما او را بالا برده اید ، همانست که انسان
 آزاد نامیده می شود .

«ژولیوس»- البته تا روبروشدنش با نخستین گرفتاری .

«لافکادیو»- برای دیدن این مرد در حال عمل بسیار عجله دارم . به
 چه کاری می خواهید وادارش کنید ؟

«ژولیوس»- بلی ، تا حالا در تردید بودم ، یعنی تا امشب . . . ولی
 ناگهان در قسمت آخرین اخبار روزنامه امشب نمونه
 کسی را که در جستجویش بودم یافتم . ماجرائی که گوئی
 از آسمان افتاده ! البته وحشتناک است : باجناق مرا

کشته اند !

«لافکادیو»- چه گفتید ! مرد توی واگن . . .

«ژولیوس»- بلی ، «آمه ده فلوریسوار» بلیطم را به او قرض داده
 بودم . تا پای قطار هم همراهی اش کردم . یک ساعت
 قبل از حادثه ، شش هزار فرانک از بانک من گرفت و
 در جیبش گذاشت . کمی هم با ترس از من جدا شد .
 افکار غریبی داشت . چه می دانم ، نوعی احساس قبل از
 وقوع حادثه . بهرحال در قطار . . . البته شماروزنامه
 را خوانده اید .

«لافکادیو»- بلی ، اما فقط عنوان وقایع را .

«ژولیوس»- گوش کنید برایتان بخوانم («ژولیوس» روزنامه «کوریر»
 را که در برابرش بود از هم گشود .) ترجمه می کنم :

امروز بعد از ظهر ، پلیس در حال تحقیق در طول خط
 آهن بین رم و ناپل ، جسد مقتولی را در بستر خشک
 رودخانه «ولتورن» واقع در ۵ کیلومتری «کاپو» پیدا
 کرده است . بی شک نیم تنه ای که شب پیش در واگن
 پیدا شده ، متعلق به اوست . مردی از اواسط الناس ،
 حدود ۵۰ ساله (بیش از سنش بنظر می آمد) هیچگونه
 سند و مدرکی که حاکی از هویتش باشد در جیبهایش
 پیدا نشده است (لااقل این بمن فرصت می دهد که نفسی
 بکشم .) ظاهراً از در واگن به بیرون پرت شده ، البته

با فشار زیاد، چون از روی نرده پل که در این محل در حال تعمیر است و بجای آن تیرک هائی قرار داده شده است، پرت شده است (چه سبکی!) ارتفاع محل از سطح رودخانه بیش از پانزده متر است. وقوع مرگ بدون شک بر اثر سقوط بوده، چون جسد فاقد هر نوع علامتی از ضرب و جرح است. مقتول تنها پیراهنی به تن داشته و در میج دست راستش، سرآستینی دیده می شود که مشابه همان سرآستینی است که در واگن پیدا شده ولی دگمه سردست ندارد. . . «ژولیوس» خواندن روزنامه را قطع کرد و گفت: چه تان است؟

— «لافکادیو» از یگه خوردن نتوانسته بود خودداری کند، چون این فکر از سرش گذشت که دگمه سردست را پس از جنایت برداشته اند) — «ژولیوس» به خواندن ادامه داد: کلاهی از نمذ نرم در دست چپ مقتول فشرده بود. . .

«لافکادیو» زیر لب گفت:

— نمذ نرم! بی شرم ها!

«ژولیوس» سرش را از روی روزنامه بلند کرد:

— از چه تعجب می کنید؟

— از هیچ، از هیچ! ادامه دهید.

. . . که برای سر او بسیار گشاد است و ظاهراً باید متعلق به قاتل باشد. علامت مغازه کلاه فروشی را از چرم دور کلاه، بریده اند و قطعه ای باندازه برگ خرزهره از آن برداشته شده است. . . «لافکادیو» از جایش بلند شد و از پشت سر «ژولیوس» به

پائین خم شد تا روزنامه را بخواند و یا شاید برای اینکه پریدگی رنگش را مخفی کند. حالا دیگر شکی نداشت: جنایت را دستکاری کرده اند، کسی بالای سر جسد رفته و چرم دور کلاه را بریده است، بی شک همان ناشناسی که جامه دان او را برداشته است.

«ژولیوس» به خواندن ادامه داد:

. . . و ظاهراً این موضوع ثابت می کند که جرم با قصد قبلی صورت گرفته است (به چه دلیل؟ شاید قهرمان من این احتیاط ها را بدون قصد خاصی کرده باشد. . .) جسد مقتول، فوراً پس از تحقیقات پلیس، برای تشخیص هویت به ناپل انتقال داده شده است. (بلی، می دانم، این رسم آنهاست، و وسایلی دارند که اجساد را مدت مدیدی نگاه می دارند. . .)

— آیا کاملاً مطمئن هستید که این جسد همان شخص است

(صدای «لافکادیو» کمی می لرزید.)

— عجیب است. امشب برای شام منتظرش بودم.

— به پلیس خبر داده اید؟

— هنوز نه. اول باید به افکارم نظمی بدهم. از هم اکنون عزا

دارم ولی لااقل از این لحاظ (منظورم لباس است) فکرم راحت است.

اما خوب، می دانید که بمحض آنکه هویت مقتول منتشر شد به همه

خانواده باید اطلاع بدهم، تلگراف کنم، نامه بنویسم، دعوتنامه

بفرستم، مراسم تشییع جنازه را راه بیندازم، برای گرفتن جسد به

ناپل بروم و . . . راستی «لافکادیو» عزیز، به علت این کنگره که

من باید در آن حضور داشته باشم، حاضرید وکالتاً بجای من بروید

و جسد را تحویل بگیرید؟

— بعد راجع به این موضوع صحبت می کنیم .
 — البته اگر زیاد ناراحت نمی شوید . در این مدت ، خواهر زن
 بیچاره ام را از تحمل ساعتی رنج آور نجات می دهم . چون از اخبار
 مبهم روزنامه ها از کجا می فهمد که . . . خوب ، حالا به موضوع خودم
 برگردم : وقتی که من این حادثه را خواندم ، بخود گفتم : این جنایت
 را که من خوب می توانم در ذهنم مجسم کنم ، بازسازی کنم و به بینم
 — دلیل ارتکابش را بخوبی می دانم ، یعنی می دانم که اگر طمع این
 شهزاد قرانک نبود ، جنایت رخ نمی داد .

— با اینهمه فرض کنیم که . . .

— بلی ، درست است ، یک لحظه فرض کنیم که این شهزاد
 قرانک وجود نداشته و یا بهتر جنایتکار آن را برنداشته است : در
 اینصورت او مردی است که من در جستجویم هستم .

در این اثنا ، « لافکادیو » از جا برخاست و روزنامه را که
 « ژولیوس » زمین گذاشته بود ، برداشت و صفحه دومش را باز کرد :
 — بنظرم شما اخبار آخرین ساعت را نخوانده اید ؟

این . . . جنایتکار شهزاد قرانک را برنداشته است (« لافکادیو »
 این را با تمام خونسردی ممکن بزبان آورد .) بفرمائید بخوانید :
 « دست کم این موضوع ثابت می کند که علت جنایت ، سرقت
 نبوده است . »

« ژولیوس » روزنامه را از دست « لافکادیو » گرفت و با دقت
 خواند و بعد دست روی چشمهایش گذاشت و نشست : سپس ناگهان
 از جابرخاست و روبروی « لافکادیو » ایستاد و او را در آغوش گرفت
 و فریاد زد :

— علت جنایت ، سرقت نبوده — و چنانکه گوئی دچار هیجان
 بسیار شدیدی شده باشد — « لافکادیو » را تکان داد — علت جنایت ،
 سرقت نبوده ! خوب ، پس . . . در این اثنا « ژولیوس » ، « لافکادیو »
 را کنار زد و به آنسوی اطاق دوید . پی در پی خود را باد می زد و
 دست به پشانی می کوبید و با دستمال بینی اش را می گرفت :

— خوب ، حالا فهمیدم که این راهزن برای چه او را کشته . . .
 افسوس ! دوست بینوا ! ای « فلورسوار » بیچاره ! پس او راست
 می گفت ! مرا به بین که او را دیوانه می خواندم . . . اما اگر واقعاً
 موضوع از اینقرار باشد وحشتناک است .

« لافکادیو » در بهت فرو رفته بود و منتظر بود که بحران خاتمه
 یابد . نزدیک بود عصبی شود . بنظرش می رسید که « ژولیوس » حق
 ندارد اینطور جا بزند .

— من گمان می کردم که شما حقیقتاً . . .

— ساکت ! شما هیچ نمی دانید . مرا به بین که وقت را با
 هیجان های مضحک خود با شما تلف می کنم . . . عجله کنم . عضا و
 کلام .

— با این عجله کجا می روید ؟

— معلوم است پیش پلیس !

« لافکادیو » جلو در ایستاد و با حالتی آمرانه گفت :

— اول توضیح بدهید . مثل اینکه واقعاً دیوانه شده اید .

— چند دقیقه پیش دیوانه بودم . حالا سر عقل آمده ام . . . ای
 « فلورسوار » بیچاره ! ای دوست بینوا ! ای قربانی پاک ! مرگ او
 بموقع مرا از توهین به مقدسات و کفرگویی باز می دارد ، فداکاریش

مرا براه راست باز می گرداند ، منی که باو خندیدم ! . . .
 «ژولیوس» دوباره شروع به قدم زدن کرد .
 سپس قدم زدنش را قطع کرد و عصا و کلاهش را روی میز ،
 نزدیک شیشه ادوکلن گذاشت و روبروی «لافکادیو» ایستاد .
 — می خواهید بدانید برای چه این راهزن او را کشته ؟
 — من گمان می کردم بدون دلیل بوده .
 «ژولیوس» با عصبانیت گفت :

— اولاً هیچ جنایت بدون دلیلی وجود ندارد . او را از بین برده اند
 برای اینکه از رازی خبر داشت . . . رازی که بمن گفته بود ، چیزی
 بسیار مهم ، ولی بسیار مهم تر و عظیم تر برای او . از او می ترسیدند ،
 می فهمید ؟ مطلب اینست . . . شما می توانید براحتی بخندید چون
 از چیزهائی که به ایمان مربوط می شود بوئی نبرده اید . بعد رنگ
 پریده و قدعلم کرده ، افزود : حالا کسی که این راز را به ارث برده ،
 منم .

— مواظب باشید ، حالا از شما خواهند ترسید .
 — حالا می فهمید که باید هرچه زودتر پلیس را خبر کنم .
 «لافکادیو» که همچنان راه را بر او بسته بود گفت :
 — یک سؤال دیگر .

— نه بگذارید بروم . خیلی عجله دارم . این تحت نظر بودن
 که باجناقم از آن وحشت داشت ، ادامه دارد ، مطمئن باشید که از
 این لحظه منم که تحت نظرم . نمی دانید این اشخاص چقدر زرنگند .
 از همه چیز خبر دارند . . . و حالا از هر لحاظ مناسب تر است که شما
 بجای من بروید و جسد را تحویل بگیرید . . . با این تحت نظر بودن

معلوم نیست که چه ممکن است بسرم بیاید . «لافکادیو» این را
 همچون خدمتی از طرف شما دوست عزیز می خواهم — سپس هردو
 دستش را بعلاقت استدعا بهم پیوست و گفت : — الآن مغزم درست
 کار نمی کند ، ولی اطلاعات لازم را از مباشرت مجلس خواهم گرفت
 تا شما وکالتنامه ای قانونی در دست داشته باشید . کجا می توانم
 آن را برایتان بفرستم ؟

— برای اینکه شما راحت باشید ، در همین مهمانخانه اطاق
 می گیرم . دیدار بفردا . عجله کنید .

«لافکادیو» راه را گشود تا «ژولیوس» برود .

دلتنگی عجیبی بر وجودش مستولی شده بود . تقریباً نوعی کینه
 نسبت به خود و نسبت به «ژولیوس» و علیه همه چیز حس می کرد .
 شانه هایش را بالا انداخت دفترچه شرکت «کوک» باسم «بارالبول»
 را که از جیب نیم تنه «فلوریسوار» برداشته بود ، بیرون آورد و آن
 را طوری که نمایان باشد ، روی میز ، به شیشه عطر تکیه داد . سپس
 چراغ را خاموش کرد و از اطاق خارج شد .

۴

با وجود تمام احتیاط هائی که «ژولیوس» بکار برد و علی رغم
 تمام سفارش هائی که به مباشرت مجلس کرد ، نتوانست مانع آن
 شود که مطبوعات از خویشاوندی او با مقتول و از اقامتش در «گراندهل»
 هتل «سختی بمیان نیاورند .

شب گذشته لحظات پراضطرابی را پشت سر گذاشته بود ،

زیرا حوالی نیمه شب که از مباشرت مجلس مراجعت کرد، بلیط شرکت «کوک» بنام خود را در اطاقش یافت که «فلوریسوار» از آن استفاده کرده بود. بلافاصله زنگ زد و پیشخدمت را خواست و سپس هراسان و رنگ پریده و لرزان به راهرو دوید و به پیشخدمت گفت که زیرتختخواب را بگردد، چون خود جرأت این کار را نداشت. نوعی بازجوئی فی المجلس ترتیب داد ولی به نتیجه ای نرسید. اما هرگز نمی توان به کارکنان مهمانخانه ای بزرگ اطمینان داشت. . . . با اینهمه پس از آنکه در پشت درهای قفل شده شب را راحت خوابید، صبح با حال بهتری بیدار شد. حالا دیگر پلیس مراقبش بود. تعداد زیادی نامه و تلگراف نوشت و خود شخصاً به پستخانه برد. هنگامی که به مهمانخانه بازگشت، اطلاع یافت که خانمی سراغ او را گرفته ولی اسم خود را نگفته است و اینک در تالار مطالعه در انتظار اوست. به تالار مطالعه رفت و از دیدن «کارولا» در آنجا چندان تعجب نکرد.

«کارولا» نه در خود تالار، بلکه در اطاق کوچکتری که جلب توجه نمی کرد و روشنائی کمتری داشت در کنج میزی رو به دیوار نشسته بود و برای حفظ ظاهر آلبومی را سرسری ورق می زد. بمحض ورود «ژولوس» از جای خود بلند شد. بیشتر حالتی خجلت زده داشت تا خوشحال. زیر روپوش سیاهی که به تن داشت، پیرهنی تیره و ساده و تقریباً خوش سلیقه پوشیده بود، اما کلاه پرزرق و برکش با وجود اینکه سیاه بود، بیننده را ناراحت می کرد. — جناب کنت، حتماً مرا آدمی جسور و بی ادب تلقی خواهید کرد. راستش خودم هم نمی دانم چطور جرأت کردم وارد مهمانخانه

شوم و سراغ شما را بگیرم. اما دیروز چنان با مهربانی با من سلام و تعارف کردید که . . . بعلاوه چیزی که می خواهم بشما بگویم خیلی مهم است.

«کارولا» همچنان پشت میز ایستاده بود. «ژولوس» بطرف او رفت و بدون تکلف دستش را از بالای میز دراز کرد: — چه چیزی باعث شده که خوشوقتی دیدار شما را داشته باشم؟

«کارولا» سرش را پائین آورد: — اطلاع پیدا کردم که مصیبتی برایتان پیش آمده است. «ژولوس» ابتدا منظور «کارولا» را نفهمید ولی بمحض اینکه او دستمالش را درآورد و چشمانش راپاک کرد، گفت: — چطور؟ شما برای تسلیت آمده اید؟ «کارولا» ادامه داد: — من آقای «فلوریسوار» را می شناختم. — عجب!

— نه اینکه او را از مدت‌ها پیش بشناسم ولی واقعاً باو علاقه داشتم. بسیار مهربان و نیک نفس بود. . . . حتی آن دگمه سردست‌ها را من باو داده بودم. می دانید همان دگمه هائی که شرحش را در روزنامه ها نوشته اند. از همین راه بود که من فهمیدم آن بلا بسرش آمده، ولی نمی دانستم که باجناب شماست. خیلی تعجب کردم ولی حتماً باور دارید که چقدر خوشحال شدم. . . . اما این موضوعی نیست که راجع بان می خواستم با شما صحبت کنم. — خانم عزیز، ناراحت نباشید، بی شک منظورتان اینست که

از فرصتی که برای دیدار با من پیش آمده، خوشحال هستید. «کارولا» بی آنکه جواب دهد، صورتش را با دستمال پوشاند و از حق حق گریه تکان می خورد. «ژولیوس» فکر کرد که دست او را باید در دست بگیرد و با لحنی متأثر گفت:

— من هم خانم عزیز، من هم، باور کنید که...

— آن روز صبح، قبل از اینکه راه بیفتد باو گفتم که مواظب خودش باشد. ولی اخلاقتش نبود... می دانید بسیار خوشباور بود. «ژولیوس» در حالی که دستمالش را از جیب بیرون می آورد با هیجان گفت:

— او یک معصوم بود خانم، یک معصوم.

«کارولا» با صدای بلند گفت:

— من هم همین احساس را داشتم. شبها وقتی که خیال می کرد من در خواب هستم، از جا برمی خاست و پای تخت خواب زانو می زد و...

اعتراف ناخودآگاه «کارولا» شور و هیجان «ژولیوس» را به اوج رساند. دستمالش را در جیب گذاشت و به «کارولا» نزدیک تر شد:

— خانم عزیز، لطفاً کلاهتان را از سر بردارید.

— متشکرم، کلاه اذیت نمی کند.

— مرا اذیت می کند... اجازه دهید.

ولی چون «کارولا» خود را عقب کشید، «ژولیوس» برخورد مسلط

شد.

— اجازه می دهید بپرسم که علت خاصی برای ترسیدن دارید؟

— من؟

— بلی، وقتی که به باجنق من گفتید که مواظب خودش باشد، دلایلی برای این کار داشتید... بی پرده تر صحبت کنید: صبح ها کسی اینجا نمی آید و کسی هم صدای ما را نمی شنود. «کارولا» سرش را پائین انداخت.

«ژولیوس» که بسیار به تندی حرف می زد گفت:

— باید بدانید که این موضوع بطور خاصی برای من مهم است. دیشب هنگامی که از مباشرت مجلس که برای دادن شهادت بآنجا رفته بودم، بازگشتم، بلیط قطار را که «فلوریسوار» بیچاره با آن به سفر رفته بود، روی میز اطاقم پیدا کردم. این بلیط بنام من صادر شده بود و از بلیط هائی بود که می توان چندین مسافرت با آن انجام داد و کاملاً هم شخصی است ولی من بیخودی آن را به «فلوریسوار» قرض دادم. اما موضوع این نیست... گذاشتن این بلیط در اطاق، با استفاده وقیحانه از یک دقیقه غیبت من، نوعی مبارزه جوئی و خودستائی و نوعی نوهین است... و اگر اطمینان نداشتم باینکه تحت نظر هستم، برایم مهم نبود. دلیل موضوع آنستکه «فلوریسوار» بیچاره، دوست شما، از رازی باخبر بود... رازی بسیار وحشتناک... رازی بسیار هولناک... که من نخواستم بودم آن را بمن بگویند... و ابداً خواستار دانستنش نبودم... لیکن او با بی احتیاطی بسیار، این راز را بمن گفت. حالا من از شما می پرسم آیا می دانید آنکس که برای جلوگیری از انتشار این راز، از دست زدن به قتل هم ابائی ندارد... کیست؟

— مطمئن باشید آقای کنت، او را دیشب به پلیس لو دادم.

— خانم «کارولا» انتظار من هم از شما همین بود .
 — این شخص بمن قول داده بود با «فلوریسوار» کاری نداشته باشد . اگر به قولش عمل کرده بود ، من هم به قولی که باو داده بودم عمل می کردم ولی حالا دیگر حوصله ام سررفته ، هر کاری که دلش می خواهد بامن بکند .
 «کارولا» دچار هیجان شده بود . «ژولیوس» پشت میز رفت و دوباره باو نزدیک شد :
 — شاید بهتر باشد در اطاق من با هم صحبت کنیم .
 — آقا من آنچه می خواستم به شما بگویم گفتم . دیگر بیش از این وقت شما را نمی گیرم .
 و چون «کارولا» باز هم خود را کنار کشید و میز را دور زد و کنار در خروجی ایستاد ، «ژولیوس» که می خواست برای مقاومت «کارولا» ارزش قایل شود با حالتی موقرانه دنباله حرف خود را گرفت :
 — خوب ، خانم حالا بهتر است ما از هم جدا شویم . ضمناً اگر خواستید پس فردا برای تشییع جنازه بیائید بهتر است وانمود کنید که مرا نمی شناسید .
 با این کلمات آن دو از هم جدا شدند بی آنکه کوچکترین بدگمانی درباره «لافکادیو» بر زبان آورند .

«لافکادیو» جنازه «فلوریسوار» را همراه خود از ناپل می آورد .

واگن مخصوص حمل جنازه به آخر قطار بسته شده بود ولی «لافکادیو» لازم ندانست که خود نیز در همان واگن سفر کند . با اینحال برای رعایت احترام ، در نزدیک ترین واگن درجه یک بان — چون واگن آخر درجه دو بود — جا گرفت . صبح آن روز از رم عزیمت کرده و قرار بود همان شب در رم باشد . احساس جدیدی را که بزودی بر وجودش مستولی شدن می توانست بپذیرد زیرا در دنیایش از هر چیز از احساس کسل بودن ننگ داشت ، یعنی این آفت باطنی که تاکنون اشتیاق — های بی دغدغه ایام جوانی و سپس دوران سخت تنگدستی ، او را از دچار شدن بان حفظ کرده بود . هنگامی که با دلی خالی از امیدونشاط ، از کویه قطار بیرون آمد ، در راهرو سرگردان ماند و در حالی که کنجکاوی نامشخصی آزارش می داد ، با تردید در جستجوی دست زدن به کاری تازه و بیهوده بود . هیچ چیز برای میلش کافی بنظر نمی رسید . دیگر بفکر مسافرت باکشتی نبود و برخلاف میل خود ، تصدیق می کرد که «برنتو» هم همچون بقیه ایتالیا دیگر برایش جدآبیتی ندارد . حتی به پی آمدهای ماجرائی که بوجود آورده بود ، دیگر علاقه ای نداشت . این رویداد بنظرش بدنام کننده و نامعقول می رسید . از «فلوریسوار» دلخور بود که از خود ، بهتر از این دفاع نکرده است . به چهره حقیر و ترحم انگیز «فلوریسوار» پرخاش می کرد و می خواست آن را از صفحه ذهنش پاک کند .

ولی برعکس بسیار مایل بود مرد جوانی را که جامه دانش را ربوده بود ، بار دیگر به بیند . این مرد شوخ طبعی عجیبی باید داشته باشد . . و چنانکه گویی باید او را در ایستگاه «کاپو» دوباره به بیند ، ازینجمله به بیرون نگاه کرد و سکوی خلوت ایستگاه را با چشمهایش

جستجو کرد. ولی آیا اگر او را می دید، می شناخت؟ «لافکادیو» او را فقط از پشت، آن هم از فاصله زیاد و در حال گم شدن در تاریکی دیده بود. . . در فکر خود مرد ناشناس را تعقیب می کرد که شب در بستر رودخانه «ولتورن» به سر جنازه کمره می رود و جیب هایش را خالی می کند و با نوعی ستیزه جوئی آن قطعه چرم را، به گفته ادیبانه روزنامه «به اندازه برگ خرزهره»، از نوار کلاه او، کلاه «لافکادیو» جدا می کند: یک مدرک جرم کوچک، حاوی نشانی کلاه فروش. البته «لافکادیو» سپاسگزار بود از اینکه سارق جامه دان با این کار او را از دست پلیس نجات داده است. آمانی شک مصلحت این جیب بر جنازه ها هم در این بوده است که توجه کسی را بسوی خود جلب نکند، با اینهمه اگر قصد داشته باشد از این قطعه چرم استفاده کند بی تفریح نخواهد بود که با او وارد مذاکره شود.

اینک شب فرا رسیده بود. پیشخدمتی که در امتداد قطار راه می پیمود، بمسافران واگن های درجه یک و دو خبر داد که شام حاضر است. «لافکادیو» اشتها نداشت ولی برای اینکه لااقل یکساعت از بیکاری نجات یابد، بدنبال چند نفر دیگر اما با فاصله ای نسبتاً زیاد به راه افتاد. واگن - رستوران در ابتدای قطار قرار داشت واگن هائی که «لافکادیو» از آنها می گذشت خالی بودند. اشیاء گوناگونی، اینجا و آنجا، روی نیمکت ها جای کسانی را که برای شام رفته بودند نشان می داد: شال گردن، بالش، کتاب، روزنامه، کیفی متعلق به یک وکیل دادگستری نظر «لافکادیو» را جلب کرد. با اطمینان از اینکه او در راهرو آخرین نفر است، جلو کوبه ایستاد و سپس وارد شد. در حقیقت دیگر اعتنائی به کیف نداشت، فقط

برای راحتی وجدان در آن به جستجو پرداخت. روی یکی از دیواره های داخلی کیف باحروف طلایی و اندکی پنهان نوشته شده بود:

«دوفو کبلیز»^۱

دانشکده حقوق «بردو»^۲

دو جزوه راجع به حقوق جزا و شش شماره از «روزنامه دادگاه ها» در داخل کیف بود.

«لافکادیو» با خود اندیشید:

— باز هم جانوری که در کنگره شرکت می کند!

همه چیز را سر جای خود گذاشت و سپس به عجله به صف روندگان به رستوران پیوست.

دخترکی ظریف اندام و باریک همراه مادرش راه را بسته بودند. هر دو لباس عزا به تن داشتند. درست در جلو آن دو، آقای با سرداری و کلاه استوانه ای و زلف دراز و صاف و موهای خاکستری روی شقیقه ایستاده بود که ظاهراً همان آقای «دوفوکبلیز» صاحب کیف دستی بود. صف به کندی پیش می رفت و مسافران بر اثر تکانهای قطار اینسو و آنسو می شدند. در آخرین پیچ راهرو، درست در لحظه ای که استاد دانشگاه می خواست قدم در محلی بگذارد که دو واگن را مثل آکاردئون بهم وصل می کند، تکان شدید باعث برهم خوردن تعادلش شد و برای حفظ تعادل حرکتی ناگهانی کرد و در نتیجه عینک روی بینی اش به گوشه تنگ راهرو، جلو در دست شونی

پرت شد. استاد برای یافتن عینکش روی زمین خم شد و خانم و دخترش گذشتند. «لافکادیو» لحظه ای چند مشغول تماشای تلاشهای مرد دانشمند شد که بطرز رقت آوری خود را گم کرده بود و با دستهای لرزان زمین را می جست، چنانکه گوئی مشغول شنا کردن درخلاً است. حرکاتش بی شباهت به رقص حیواناتی که روی کف دست و پا راه می روند، نبود و یا گوئی ناگهان به دوره کودکی بازگشته و مشغول بازی «چگونه کلم می کارند». «شده است» - «لافکادیو» بخود گفت: زود باش، کار خیری بکن، به خواهش دلت که هنوز فاسد نشده است تسلیم شو. باین مرد غلیل کمک کن. این شیشه ضروری را باو بده. به تنهایی پیدایش نخواهد کرد. او اکنون پشت بآن کرده است، اگر کمی بیشتر تکان بخورد عینک را زیر پا خرد می کند. . . در این موقع تکان دیگری استاد بینوا را که سرش پائین بود، به در دست شویی کوبید. کلاه استوانه ای ضربه را خنثی کرد ولی تا نیمه در خود مجاله شد و تا گوشهای استاد پائین آمد. آقای «دوفوکبلیز» ناله ای کرد و بباخاست و کلاه از سر برگرفت. در این اثنا «لافکادیو» با خود اندیشید که دیگر شوخی کافی است. عینک را از زمین برداشت و روی کلاه مرد جوینده گذاشت و سپس برای گریز از شنیدن تشکر پا بفرار گذاشت. صرف غذا شروع شده بود. «لافکادیو» پهلوی در شیشه ای، در سمت راست راهرو، پشت میزی که برای دو نفر چیده شده بود، نشست. صندلی روبروی او خالی بود. سمت چپ راهرو، بموازات «لافکادیو» زن بیوه بادخترش پشت میزی چهار نفره نشستند که دو صندلی آن خالی بود. «لافکادیو» با نگاهی بی اعتنا، حضار را ورنانداز کرد و چهره ای را در میان آنها نیافت که نگاهش را روی

آن متمرکز کند. با خود اندیشید:

— چه کسالتی در اینجا حکمفرماست. همه این حیوانات سرگرمی ای را که زندگی نام دارد، همچون تکلیف یکنواختی از سر خود باز می کنند. . . چقدر بدلیاسند، اما اگر لخت هم بودند از این زشت تر دیده می شدند! اگر شراب شامپانی سفارش ندهم قبل از رسیدن نوبت به «دسر» دارفانی را بدرود خواهم گفت.

استاد داخل شد. ظاهراً دستهایش را که بر اثر جستجو در روی زمین کثیف شده بود، شسته بود. به ناخن هایش نگاه می کرد. پیشخدمتی او را در صندلی روبروی «لافکادیو» جا داد. پیشخدمت دیگری که سفارش غذاها را می نوشت، از میزی به میز دیگر می رفت. «لافکادیو» بی آنکه کلمه ای بزبان آورد، با انگشت روی صورت غذا و آشامیدنیها، شامپانی «موتنه بلوگران - کرمان» بیست فرانکی را نشان داد. آقای «دوفوکبلیز» هم یک بطر آب معدنی «سن گالمیه» سفارش داد. «لافکادیو» او را ورناندازی کرد و از چشمهای شبیه به موش کوروش که زیر پلک های ضخیم و سرخ باز و بسته می شدند تعجب می کرد.

پیشخدمت با آب معدنی «سن گالمیه» و شامپانی برگشت. اول بطری شامپانی را باز کرد و بین دو مشتری گذاشت، ولی هنوز بطری روی میز قرار نگرفته بود که «دوفوکبلیز»، بدون توجه، آن را برداشت و یک لیوان لبالب برای خود ریخت و لاجرعه سرکشید. . . پیشخدمت خواست چیزی بگوید ولی «لافکادیو» با تبسم او را از این کار باز-

داشت .

«دوفوکبلیز» با صدای بلند و چهره درهم گفت :

— آخ ، این چه بود که من خوردم ؟

پیشخدمت موقرانه گفت :

— «مونته بلوی» آقای همسایه تان بود . آب «سن گالمیه»

شما اینجاست .

و بطری دوم را روی میز گذاشت .

— آقا واقعاً متأسفم ، چشم آنقدر کم سوشده که . . . خیلی

به بخشید ، باور کنید که . . .

«لافکادیو» صحبت او را قطع کرد .

— چقدر خوشوقت می شوم که معذرت نخواهید و اگر از لیوان

اول خوشتان آمده ، لیوان دیگری هم میل کنید .

— افسوس آقا . باید اعتراف کنم که بنظرم بسیار بدطعم آمد .

نمی دانم چطور شد که بر اثر گیجی ، لیوان لبالب را خوردم ، بسیار

تشنه ام بود . . . راستی بگوئید به بینم آقا : این شراب واقعاً خیلی

قوی است ؟ . . . برای اینکه باید عرض کنم که . . . من هرگز چیزی

جز آب نمی خورم . . . چند قطره الکل کافی است که سرم فوراً داغ

شود . . . خدایا ! خدایا ! . . . چه سرم خواهد آمد ؟ . . . بهتر است

فوراً برگردم باطاقم . بدون شک بهتر است دراز بکشم ، و حرکتی برای

برخاستن کرد .

«لافکادیو» که ماجرا مایه تفریحش شده بود گفت :

— نه ، آقای عزیز نروید . برعکس بهتر است چیزی بخورید و

از این شراب نگران نباشید . اگر احتیاج به کمک داشتید ، من خودم

شما را باطاقتان می رسانم . ابدأ واهمه ای بخود راه ندهید . آنچه

شما خوردید یک بچه را هم نمی تواند اذیت کند .

— از این حرف شما خوشحالم . ولی واقعاً نمی دانم چگونه از

شما . . . کمی از این آب «سن گالمیه» میل دارید ؟

— متشکرم . اجازه بدهید شامپانی خود را ترجیح بدهم .

— عجب ، واقعاً این شامپانی بود . . . آنوقت شما همه این را

خواهید خورد ؟

— برای اطمینان شما عرض می کنم بلی .

— خیلی لطف دارید ، ولی اگر من بجای شما بودم . . .

«لافکادیو» که به خوردن غذا شروع کرده بود و «دوفوکبلیز»

برایش مزاحمت فراهم می کرد ، حرف او را قطع کرد :

— چطور است شما هم کمی غذا بخورید .

توجه «لافکادیو» اینک بسوی زن بیوه جلب شده بود : بطور

قطع خانم بیوه ایتالیائی بود . چه ظرافتی در حرکات و چه لطفی در

نگاهش وجود داشت ! چه پیشانی صاف و پاکی دستهایی حاکی از

هوشمندی ! چه حسن سلیقه ای در لباسهایش دیده می شد که با اینحال

بسیار ساده بودند . . . «لافکادیو» کی دیگر این نغمه ها را از دلت

نخواهی شنید ، ای کاش قلبت از تپش باز ایستد ! دخترش شبیه به

اوست و چه نجابت عمیق و حتی اندکی محزون ، از هم اکنون لطف و

نازکی مفرط کودکیش را ملایم ترمی کند . باچه مهربانی مادرش بسوی

او خم می شود . وای ! شیطان هم در برابر چنین مخلوقاتی تسلیم می شود .

«لافکادیو» بی شک دلت آماده دست زدن به فداکاری برای چنین

مخلوقاتی است . . .

پیشخدمت برای عوض کردن بشقابها آمد. وقتی که بشقاب «لافکادیو» را که تا نیمه پر بود برمی داشت، او چیزی نگفت، زیرا آنچه اکنون می دید، وجودش را ناگهان از شگفتی پر ساخته بود: خانم بیوه، همان بیوه ظریف، بطرف راهرو خم شده بود و در حالی که با حرکتی بسیار طبیعی، دامنش را به فرزی بالا می زد، جورابی جگری رنگ و ماهیچه ای قوی و برآمده، ظاهر شد.

این نغمه ناساز و زننده، آن محیط موقر را به شدت دچار آشفتگی ساخت. . . آیا او خواب نمی دید؟ در این هنگام پیشخدمت غذای دیگری آورد. وقتی که «لافکادیو» می خواست از آن غذا برای خود بکشد و به بشقابش نگاه کرد، چیزی در آن دید که او را بکلی از پا درآورد.

در برابر چشمش، در میان بشقاب، بطور آشکار، دگمه سردست «کارولا»! بی آنکه بتوان فهمید از کجا آمده، نفرت انگیز و قابل-تشخیص بین هزارقطعه دیگر. شک نکن «لافکادیو»: همان دگمه ای است که از سرآستین «فلوریسوار» برداشته شده است. . . این دیگر چیزی مانند کابوس بود. . . پیشخدمت با ظرف غذا خم شده بود، «لافکادیو» سنگ نفرت انگیز را با تلنگری از توی بشقاب بروی سفره انداخت و بشقاب را رویش گذاشت. غذای زیادی برای خود کشید و لیوانش را از شامپانی پر کرد و بی درنگ نوشید و دوباره آن را پر کرد، چون حالا که آدم ناشتا توهمات مستانه دارد پس. . . ولی نه، این یک توهم نبود. صدای قرچ قرچ دگمه را زیر بشقاب می شنید. بشقاب را بلند کرد و دگمه را برداشت و بغل ساعتش در جیب جلیقه اش گذاشت و بار دیگر آن را با دست مالید: بلی،

آنجاست، در محلی محفوظ. . . اما چگونه توی این بشقاب آمده بود؟ کی آن را آنجا گذاشته؟ . . .

«لافکادیو» به «دوفوکبلیز» نگاه کرد:

مرد دانشمند سرش پائین بود و معصومانه غذا می خورد.

«لافکادیو» می خواست به چیز دیگری فکر کند. دوباره به زن بیوه نگاه کرد. اما حرکات و لباس او بار دیگر موقر و پیش پا افتاده شده بود. آن زن دیگر بنظرش کمتر زیبا می آمد. کوشید بار دیگر حرکت شوق انگیز او و جوراب سرخش را بیاد آورد ولی موفق نشد. سعی کرد دگمه را دوباره روی بشقاب به بیند، واگر آن را درجیبش حس نمی کرد، قطعاً دچار شک می شد. . . اما برای چه این دگمه را که مال او نبود برداشت؟ . . . این چه اعترافی بود که با این حرکت غریزی و بیهوده بروز داد! چرا خود را لو داد! شاید هم به پلیس که مشغول تماشا و در کمین او بود. . . در این دامی که برایش گسترده بودند، مثل ابلهی، حق را به دیگران داد. حس کرد که رنگ می بازد. دفعته رویش را برگرداند. کسی در پشت در شیشه ای راهرو نبود. . . اما شاید چند لحظه پیش کسی او را دیده باشد! کوشید دوباره غذا بخورد ولی دندانهایش از غیظ بهم فشرده می شد. وای بر نو! از جنایت نفرت آوری که مرتکب شده بود متأسف نبود، بلکه از این حرکت بیمعنی خود خشمگین بود.

این استاد که مقابلش نشسته است چه فکر می کند که حالا دارد باو لبخند می زند؟ . . .

«دوفوکبلیز» غذایش را تمام کرده بود. لبهایش را پاک کرد و آرنج هایش را روی میز گذاشت و در حالیکه با عصبیت دستمال

سفره را مچاله می کرد، نگاهش را به «لافکادیو» دوخت. لبهایش بطرز عجیبی می پرید و عاقبت مانند کسی که کاسه صبرش لبریز شده باشد گفت:

— آقا، ممکن است کسی از شامپانی شما بخورم؟
و لیوانش را محجوبانه بسوی بطری تقریباً خالی دراز کرد.
«لافکادیو» که اضطراب پریشانش کرده بود، با خوشحالی از تغییر افکارش، آخرین قطره ها را در لیوان او ریخت.
— متأسفانه بیش از این باقی نمانده... میل دارید دوباره سفارش بدهم؟

— خوب، در اینصورت یک نیم بطر کافی است.
«دوفوکبلیز» که بطور محسوسی سرخوش بود، قید رعایت ادب را از دست داده بود. «لافکادیو» که از شراب خشک ترسی نداشت و ساده لوحی این مرد مایه تفریحش شده بود، دستور داد «مونه بلو» دیگری باز کنند.

«دوفوکبلیز» که «لافکادیو» لیوان لرزانش را پر می کرد گفت:
— نه، نه، زیاد نریزید. خیلی عجیب است که اول بنظرم بد طعم آمد. باین شکل است که انسان از چیزهایی که نمی شناسد، برای خود غول بی شاخ و دم درست می کند. ملاحظه می فرمائید، من خیال می کردم آب «سن گالمیه» می خورم و بنظرم آمد که آب طعم عجیبی دارد، درست همانطور که اگر برای شما بجای شامپانی آب «سن گالمیه» ریخته بودند، خیال می کردید که شامپانی طعم عجیبی دارد...

استاد به سخنان خود می خندید. سپس از روی میز بسوی

«لافکادیو» که او نیز می خندید، خم شد و آهسته گفت:
— نمی دانم چرا اینطور می خندم. حتماً تقصیر شراب شماست. با اینحال بنظرم می آید که برخلاف گفته شما، شراب گیرانی است. هه، هه، ولی فرار است شما مرا باطاقم ببرید، اینطور نیست؟ آنجا تنها خواهیم بود و اگر من بی ادبی کنم، آنوقت خواهید فهمید چرا.
«لافکادیو» بدون قصد خاصی گفت:
— در مسافرت این چیزها تعهدی ایجاد نمی کند.
«دوفوکبلیز» بی درنگ گفت:

— ای آقا، همه چیز در زندگی چنین است. البته بشرطی که، همانطور که شما گفتید انسان مطمئن باشد که هیچ چیز ایجاد تعهد نمی کند... ای کاش می شد مطمئن بود که هیچ چیز تعهدی ایجاد نمی کند... ملاحظه کنید، همین مطلبی که الان بشما گفتم و جز یک فکر معمولی نیست، خیال می کنید که می توانم آن را، بدون لفافه و صاف و پوست کنده در «بردو» بشما بگویم؟ می گویم «بردو» برای اینکه آنجا زندگی می کنم. آنجا همه مرا می شناسند و بمن احترام می گذارند و باینکه متأهل نیستم زندگی راحتی دارم. شغل آبرومندی دارم، در رشته جرم شناسی تطبیقی که کرسی جدیدی است، استاد دانشکده حقوق هستم... حتماً حدس می زنید که در آنجا اجازه ندارم، منظورم اجازه مست شدن است، حتی اگر برای یک روز هم باشد. زندگی من باید قابل احترام باشد، تصور فرمائید که یکی از شاگردانم مرا درکوچه مست به بیند!... قابل احترام. البته بی-آنکه اجباری در کار باشد. گره کار در همین جاست. نباید بهانه بدست مردم داد. مردم باید بگویند: آقای «دوفوکبلیز» (اسم من

است) بسیار خوب می کند که خودداری نشان می دهد! . . . نه تنها نباید هیچ کار غیرعادی انجام نداد، بلکه باید دیگران را متقاعد ساخت که انسان حتی اگر مجاز هم باشد، کار غیرعادی نخواهد کرد و چیز غیرعادی هم در درون خود ندارد که روزی بروز کند. آیا از شراب کمی باقی مانده است؟ فقط چند قطره. . . چنین فرصتی دوبار در زندگی پیش نمی آید. درکنگره ای که فردا در رم شرکت می کنیم، عده زیادی همقطار جدی و اهلی شده و خوددار خواهیم دید که پس از پوشیدن لباس رسمی مثل خود من، شق و رق و عصاقورت داده بنظر خواهند رسید. اشخاصی مثل من و شما که در میان مردم زندگی می کنند و با آنها معاشرت دارند باید مصنوعی زندگی کنند.

صرف غذا خاتمه یافته بود. پیشخدمتی پول غذاها را با اضافه انعام جمع می کرد.

به تدریج که تالار خالی می شد، صدای «دوفوکبلیز» بلندتر می گشت و خنده های شدیدش «لافکادیو» را گاه کمی نگران می ساخت. در دنباله حرفهایش گفت:

— حتی اگر جامعه ای وجود نداشته باشد که ما را مجبور به کاری کند، همین وجود خویشاوندان و دوستانی که ما نمی خواهیم از ما بدشان بیاید، برای این اجبار کافی خواهد بود. تصویری که این عده، برخلاف صداقت غیرمتعارف ما، از ما می سازند چیزی است که ما مسئولیت کاملی در آن نداریم و شباهت بسیار کمی بما دارد، ولی همانطور که گفتم برخلاف ادب است که ما از چارچوب آن تصویر خارج شویم. این موضوع در این لحظه یک واقعیتی است: من از قید تصویر خود رها شده ام، از خوشتن خویش گریخته ام. . . ای پیش آمد

هوش ربا! ای اشتیاق هولناک! . . . ولی من دارم سر شما را درد می آورم؟

— حرفهای شما بنحو عجیبی برای ما جالب توجه است.

— بلی من حرف می زنم، حرف می زنم. . . چه می شود کرد! حتی در عالم مستی هم آدم همان استاد باقی می ماند، بعلاوه باین موضوع علاقه مندم. . . اگر غذایتان تمام شده لطفاً بازویتان را بمن بدهید تا وقتی که هنوز می توانم سرپا بایستم به اطاقم برگردم. می ترسم اگر بیش از این اینجا بمانم دیگر نتوانم از جایم بلند شوم. با گفتن این کلمات «دوفوکبلیز» تکانی بخود داد تا از صندلی برخیزد ولی در همان لحظه سر جایش افتاد و بالاتنه اش با سر خمیده بسوی «لافکادیو» روی میز خالی از بشقاب پهن شد. با صدائی ملایم و شبیه به اعتراف گفت:

— نظریه من اینست: برای اینکه آدم شرافتمندی را تبدیل به آدم جُنبری بکنیم می دانید چه چیز لازم است؟ یک جابجائی، یک فراموشی. بلی آقا، حفره ای در حافظه و بی درنگ صداقت نمایان می شود! . . . قطع شدن مداومت، قطع جریان. البته من این حرفها را موقع درس دادن نمی زنم. . . ولی بین خودمان باشد چه نعمتی است برای یک حرامزاده، فکرش را بکنید، کسی که وجودش حاصل یک هرزگی و انحراف از صراط مستقیم است.

صدای استاد بار دیگر بلندتر شده بود. اکنون با نگاه ثابت و عجیبی به «لافکادیو» می نگریست که گاه مبهم و گاه نافذ بود. و او را نگران می ساخت. «لافکادیو» اینک از خود می پرسید که آیا نزدیک بینی این مرد نوعی ظاهرسازی نیست و کم کم این نگاه را

می شناخت. عاقبت ناراحت تر از آنچه میل داشت نشان دهد، از جا برخاست و به تندی گفت:

«آقای «دوفوکبلیز» بفرمائید از جا بلند شوید و بازوی مرا بگیرید، بلند شوید. پرحرفی بس است.»

«دوفوکبلیز» بدشواری بسیار صندلی را ترک گفت و آن دو تلوتلوخوران، در طول راهرو، بطرف اطاقی که کیف استاد در آن بود برگشتند. «دوفوکبلیز» اول وارد شد. «لافکادیو» او را سر جایش نشاند و هنوز بقصد رفتن باو پشت نکرده بود که دستی قوی روی شانه اش پانین آمد. رویش را برگرداند. «دوفوکبلیز» با یک خیز از جای خود برخاسته بود. ولی این شخص واقعاً همان «دوفوکبلیز» بود که با صدائی در عین حال طنزآمیز و آمرانه و با نشاط می گفت:

«آقای «لافکادیو» لون سه پلوسکی» دوستان را نباید باین زودی ترک کرد! . . . خوب پس در واقع راست است که می خواستید فرار کنید؟

از ظاهر آن استاد بندباز مست و خراب، چیزی در این مرد جوان درشت هیكل و قوی و نخاله باقی نمانده بود.

«لافکادیو» دیگر تردیدی در شناختن «پروتوس» نداشت.

۱. L'onnésaitpluski - این کلمه ساختگی درهم فشرده کلمه های

فرانسوی L'on ne sait plus qui است بمعنی «کسی نمی داند کی» - که «پروتوس» بهم چسبانده و از آن یک اسم خاص اسلاوی درست کرده است که اکثراً به «اسکی» ختم می شوند. م.

«پروتوسی» رشد کرده، پهن تر شده، شکوهمندتر شده که خطرناک بنظر می آمد.

«لافکادیو» بسادگی گفت:

«وای این شمائید «پروتوس». خوب، من این را ترجیح می دهم. چیزی نمانده بود که شما را بشناسم.»

چون «لافکادیو» واقعیت را، ولو خطرناک، برکابوس عجیبی ترجیح می داد که از یکساعت پیش در آن دست و پا می زد.

«خوب تغییر شکل داده بودم ها، مگر نه؟ . . . محض خاطر شما بکلی آدم دیگری شدم. اما در واقع، این شما هستید که باید عینک بزنید. بچه جان، اگر «ظریفان» را بهتر از این نشناسید، کارتان بجاهای باریک خواهد کشید.»

این کلمه «ظریفان» چه خاطرات بخواب رفته ای را در ذهن «لافکادیو» بیدار کرد. بزبان زرگری مورد استفاده «پروتوس» و «لافکادیو» در مدرسه شبانه روزی، «ظریف» یعنی کسی که بهرعلت در همه جا از خود چهره یکسانی به دیگران نشان نمی دهد. طبق طبقه بندی آنها، صدها نوع ظریف وجود داشت که بیش و کم خوشایند و ستودنی بودند و در نقطه مقابل آنها فقط خانواده بزرگ «سخت پوستان» قرارداشت که نمایندگانش درطبقات اجتماعی از بالا گرفته تا پانین قیافه ای مهم بخود می گرفتند.

این دو دوست اصول زیر را پذیرفته بودند:

۱- ظریفان یکدیگر را بجا می آورند.

۲- سخت پوستان ظریفان را بجا نمی آورند.

«لافکادیو» همه اینها را بیاد می آورد و چون طبع کسانی را

داشت که به هر نوع بازی تن در می دهند ، لبخندی زد .

— اما خوب شد که من آن روز آنجا بودم ، مگر نه ؟ . . . شاید هم کاملاً تصادفی نبود . من دوست دارم تازه کارها را زیر نظر داشته باشم . خیلی جالب توجه است . . . اما این نوجه ها خیال می کنند که باسانی می شود از دستورات و راهنمایی ها صرف نظر کرد . کاری که شما صورت دادید احتیاج فراوان به تصحیح داشت ، بچه جان ! . . . آیا می توان تصور کرد که انسان وقتی دست به چنین کارها می زند ، چنان کلاهی بسر داشته باشد؟ با بودن نشانی کلاه فروش روی مدرک جرم ، هشت روز هم طول نمی کشید که شمارا توهولدونی می انداختند . اما من به دوستان قدیمی علاقه مندم و این علاقه را نشان می دهم . «کادیو» می دانید که من شما را خیلی دوست می داشتم؟ همیشه فکر می کردم که از شما می توان چیزی ساخت . با آن چهره دلربایی که داشتید ، همه زن ها را می شد به دام انداخت و مردان زیادی را هم وادار به پرداخت حق السکوت کرد . چقدر خوشحال شدم وقتی که شنیدم به ایتالیا می آئید ! باور کنید خیلی میل داشتم بدانم از وقتی که یکدیگر را در خانه محبوبه قدیمی مان می دیدیم ، چه بسر شما آمده است . می دانید ، هنوز هم بد چیزی نیستید . باید اذعان کرد که «کارولا» بی گدار به آب نمی زده !

خشم «لافکادیو» بیش از پیش ظاهر می شد و کوششی که برای پنهان کردن آن می کرد بسیار اسباب تفریح «پروتوس» شده بود که خود را به کوچه علی چپ می زد .

«پروتوس» از جیب جلیقه اش قطعه چرم کوچکی بیرون آورده بود و بان نگاه می کرد .

— خوب بریده ام ها ؟ مگر نه .

«لافکادیو» می خواست خفه اش کند . مشت هایش را می فشرد و ناخن هایش در گوشت دستش فرو می رفت . «پروتوس» با لحن ریشخندآمیزی دنباله حرفش را گرفت :

— خدمت ناقابلی است . نه ؟ ولی به شش هزار فرانکی که دلم می خواهد بدانم چرا برنداشتید ، می ارزد !

«لافکادیو» از جا جست :

— مرا دزد خیال می کنید ؟

«پروتوس» با آرامی به حرفش ادامه داد :

— گوش بدهید کوچولو ، من خیلی غیرحرفه ای ها را دوست ندارم . بهتر است این را از همین حالا راست و پوست کنده بگویم . علاوه بر این برای من نمی شود قمعز درکرد یا خود را بنفهمی زد. شما استعدادهایی دارید . در این حرفی نیست . استعدادهایی درخشان ، ولی . . . «لافکادیو» که دیگر قادر نبود خشمش را فرو دهد ، حرف او را قطع کرد :

— ریشخند بس است — منظورتان چیست ؟ بسیار خوب . من آن روز کار ناشیانه ای کردم ولی تصور می کنید که احتیاج دارم آن را بمن بیاموزند . البته شما مدرکی علیه من در دست دارید . نمی خواهم باین مطلب اشاره کنم که استفاده از آن برای شما خطری در بر دارد یا نه . قصد شما اینست که من این قطعه چرم را از شما بخرم . خوب ، حرف بزنید ، خندیدن و ورا انداز کردن مرا تمام کنید . شما پول می خواهید . خوب ، چقدر ؟

لحن «لافکادیو» بقدری مصممانه بود که «پروتوس» قدمی به

عقب برداشت ولی دوباره بر خود مسلط شد و گفت :

— خیلی عالی ، خیلی عالی . من چه حرف بدی بشما زدم ؟ مثل دو دوست بآرامی مشغول صحبت هستیم . «کادیو» شما واقعاً جوان تر شده اید .

اما همینکه آهسته دست به شانه «لافکادیو» برد ، او با یک جهش خود را عقب کشید .

«پروتوس» بحرفش ادامه داد :

— به نشینیم ، نشسته بهتر می شود صحبت کرد .

و خود در گوشه ای ، کنار در ورودی نشست و پاهایش را روی نیمکت روبرو گذاشت .

«لافکادیو» فکر کرد که می خواهد راه خروج را بر او به بندد . «پروتوس» بی شک مسلح بود ولی «لافکادیو» فعلاً سلاحی با خود نداشت . فکر کرد در یک منازعه تن به تن برتری با او خواهد بود . اگرچه برای لحظه ای با خود فکر کرد که فرار کند اما حس کنجکاویش اینک بر آن فکر غالب شده بود . کنجکاویش بی حد و حصری که چیزی در برابرش ، حتی حفظ جان هم هرگز نتوانسته بود مقاومت کند . «لافکادیو» نشست .

«پروتوس» گفت :

— پول ؟ هرگز ! سپس سیگار برگی از جعبه ای بیرون آورد و به «لافکادیو» هم تعارف کرد . ولی او آن را نپذیرفت .

— شاید دود ناراحتان می کند ؟ . . .

خوب ، حالا گوش بدهید . قلاچی چند به سیگار برگ زد و بآرامی گفت :

— نه ، نه ، دوست من ، من از شما انتظار پول ندارم . اطاعت انتظار دارم . بچه جان بنظر می رسد که شما (البته رک گوئی مرا می بخشید) موقعیتتان را خوب درک نمی کنید . شما باید در برابر آن شجاعانه ایستادگی کنید . اجازه بدهید بشما کمک کنم .

« مثل آنست که نوجوانی با این کار خواسته است خویشتن را از قید زنجیرهای اجتماعی که ما را تحت فشار قرار می دهند نجات دهد . نوجوانی دوست داشتنی ، درست آنطور که من آنها را دوست دارم ، یعنی ساده و ظریف و جسور . چون تصور می کنم که نوجوان ما در این واقعه بفکر سود و زیان نبوده است . . . «کادیو» یادم می آید شما آتوقتها چه استعدادی در زمینه اعداد داشتید ، ولی با وجود این هرگز حساب خرج های شخصی تان را نگاه نمی داشتید . . . بطور خلاصه از نظام سخت پوستان بیزارید . تعجب از موضوع را بعهده دیگران می گذارم . . . اما آنچه مرا به شگفتی وامی دارد اینست که آدم باهوشی چون شما تصور کرده است که بسادگی می توان از طبقه ای خارج شد و در همان حال جزء طبقه دیگر شد و یا اینکه انصراف یک جامعه از قید قانون امری امکان پذیر است .

«بی قاتون» یادتان هست . این جمله را جانی خوانده بودیم : «ما حتی از دو باز در آسمان و دو عاهی شناور در دریا ، آزادتر و بی-قانون تریم .» ادبیات چقدر زیباست ! «لافکادیو» دوست من ،

1. Lawless به انگلیسی در متن ۲. Two hawks in the air , two fishes swimming in the sea not more lawless than we ..

به انگلیسی در متن .

قانون ظریفان را بیاموزید .

— ممکن است منظورتان را زودتر بگویند .

— عجله برای چه؟ ما که وقت داریم . من در رُم پیاده می شوم .
«لافکادیو» دوست من ، گاهی اتفاق می افتد که جرمی از چشم داروغه ها پنهان بماند . الان می گویم چرا ، برای اینکه ما از آنها زیرک تریم .
علت اینست که ما بر سر جان خود بازی می کنیم . در مواردی که پلیس شکست می خورد ، ما گاه موفق می شویم . چه می شود کرد ،
«لافکادیو» شما اینطور خواسته اید . کار انجام گرفته است و شما نمی توانید دیگر نجات پیدا کنید . من ترجیح می دهم شما اطاعت کنید ، چون برایم بسیار تأسف آور است که یک دوست قدیمی چون شما را ، بدست پلیس بسپارم . اما چه می شود کرد؟ از این پس شما یا بدست پلیس خواهید افتاد یا — در دست ما خواهید بود .

— لودادن من ، لودادن خودتان هم هست . . .

— من امیدوار بودم که جدی صحبت کنیم . پس «لافکادیو» این را بدانید : پلیس افراد نافرمان را زندانی می کند اما در ایتالیا ، پلیس بدخواه با ظریفان همکاری می کند . آری خیال می کنم «همکاری» در این مورد لغت درستی باشد . بچه جان ، من خودم تا حدی جزو افراد پلیس هستم . مواظبم . به نظم و انضباط کمک می کنم . خودم دست بعمل نمی زنم : به عمل وامیدارم .

خوب ، «کادیو» شلتاق بس است . قانون من چیز بدی نیست . شما مبالغه می کنید . شما که چنین ساده و چنین بی شیله پیله هستید ، آیا فکر نمی کنید همین کار که شما دگمه خانم «ونی تکا» را سر میز شام از توی بشقاب برداشتید ، خود دلیل بر اطاعت است

و برای اینست که من چنین خواسته بودم؟ وای که چه کار دور از احتیاطی : چه حرکت عاشقانه ای! «لافکادیو» بینوا! حتماً از این حرکت کوچک خود پشیمان هستید . اینطور نیست؟ ولی خودتان را اذیت نکنید . پیشخدمت و خانم بیوه و کودکش از همکاران ما هستند . آدمهای بسیار خوبی هستند . به خودتان بستگی دارد که آنها را دوست خویش کنید . «لافکادیو» دوست من ، عاقل باشید . آیا تسلیم می شوید؟»

شاید «لافکادیو» بر اثر پریشانی شدید ، مصمم بود چیزی نگوید . همچنان با بالانته شق و ورق و لبهای فشرده و نگاه ثابت نشسته بود . «پروتوس» شانه هایش را بالا انداخت و ادامه داد :

— چه بدن عجیبی ، و چقدر نرم و نازک! شاید اگر من از اوّل می گفتم چه انتظاری از شما داریم ، موضوع را قبول می کردید . «لافکادیو» دوست من ، این تردید را از ذهن من بیرون کنید: شمائی که من او را در فقر شدید ترک کردم ، چطور از تصاحب شش هزار فرانکی صرف نظر کردید که در دسترستان قرار گرفته بود . آیا این را یک کار عادی می دانید؟ . . . آقای «بارالیول» پدر ، بطوریکه خانم «ونی تکا» می گفت ، فردای روزی که «کنت ژولیوس» پسر لایقش بیدار شما آمده بود ، فوت کرده است و شب همان روز ، شما خانم «ونی تکا» را دست بسر کردید . از آن به بعد ، روابط شما با کنت «ژولیوس» خیلی نزدیک و خودمانی شده است . ممکن است توضیح بدهید چرا؟ . . . «لافکادیو» دوست من ، در آن زمان شما عموهای متعددی داشتید ولی شجره نامه تان ، از آن به بعد ، خیلی «بارالیولی» شده است! . . . نه ، ناراحت نشوید ، شوخی می کنم .

اما می خواهید انسان چه تصوّر کند؟ . . . جز اینکه شما ثروت فعلی خود را مستقیماً مرهون آقای «ژولیوس» باشید. چیزی که (با اجازه شما می گویم) با توجه به زیبایی و فریبندگی شما، بیشتر می تواند رسوائی برانگیز باشد.

به هر صورت و هرطور که می خواهید موضوع را تصوّر کنند، مطلب روشن است و وظیفه شما معلوم: باید از «ژولیوس» حق السکوت بگیرید. ناراحت نشوید، مگر چه شده، اخاذی و حق السکوت، برای حفظ آداب و رسوم، وسیله ای سالم و ضروری است. چطور، دارید می روید؟ . . . «لافکادیو» از جای خود برخاسته بود.

— بلی، بگذارید ردشوم و پایش را از روی پاهای «پروتوس» که در عرض اطاق از این نیمکت بآن نیمکت گذاشته شده بود، برداشت. «پروتوس» حرکتی برای جلوگیری از او نکرد. «لافکادیو» از اینکه هیچ ممانعتی بعمل نیامد تعجب کرد و در راهرو را گشود و در حال خروج گفت:

— ترسید، فرار نمی کنم. می توانید مرا تحت نظر داشته باشید. به هر کاری حاضرم جز اینکه بیش از این به حرفهای شما گوش بدهم. به بخشید که پلیس را بشما ترجیح می دهم. می توانید به پلیس خبر بدهید: من منتظرم.

۶

همان روز، «آنتیم» و زنش با قطارشب، از میلان به رم آمدند و چون در واگن درجه سه سفر می کردند، کنتس «بارابول» و دختر

بزرگش را ندیدند که با همان قطار، در واگن مجهز به اطاق خواب، به رم می آمدند.

کنتس چند ساعت قبل از دریافت تلگرام مراسم تشییع، نامه ای از شوهرش دریافت کرده بود. کنت در این نامه با الفاظی فصیح از لذت دیدار نامنتظر خود با «لافکادیو» سخن گفته بود و البته هیچگونه اشاره ای به پیوند نیمه برادری خود با او نکرده بود که چهره این نوجوان را در چشم «ژولیوس» با جدّآبیتی کفرآمیز زینت می داد. («ژولیوس» با اطاعت از دستور پدرش هرگز بطور صریح در این باره با زن خود و نوجوان صحبت نکرده بود.) با اینهمه برخی اشارات و برخی خودداریها، کنتس را بقدر کفایت از موضوع آگاه ساخته بود. حتی من مطمئن نیستم که «ژولیوس» با نداشتن تفریحی در زندگانی یکنواخت بورژوائی خود، با ورفتن با این رسوائی از آن برای خود یک بازی و سرگرمی درست نکرده باشد و نیز مطمئن نیستم که حضور «لافکادیو» در رم و امید دیدار مجدد او، در تصمیم «ژنه وی یو» برای همراه رفتن بامادرش تأثیری شدید نداشته باشد. «ژولیوس» برای استقبال از زن و دخترش به ایستگاه آمده بود و بلافاصله پس از ترک «آنتیم» و زنش که قرار بود فردا آنها را در میان مشایعین به بیند، آنها را با خود به «گراندهتل» برد. «آنتیم» و زنش در «وی یا دی بوکا دی لئونه» در همان مهمانخانه ای فرود آمدند که بار اول ورود خود به رم، در آن اقامت کرده بودند.

«مارگریت» برای شوهر رمان نویس خود، خبرهای خوشی

داشت: انتخاب او به عضویت فرهنگستان دیگر روبراه شده بود: این خبر را دو روز پیش «کاردینال آندره» باو داده بود: حتی دیگر لازم نبود که کاردینال ملاقات با شخصیت هارا از سر بگیرد. فرهنگستان خود رأساً، با آغوش باز، بسوی «ژولیوس» می آمد: خلاصه، منتظرش بودند.

«مارگریت» گفت:

— دیدی! در پاریس چه می گفتم. در این دنیا چیزی نیست که درست نشود، فقط باید صبر کرد.

«ژولیوس» در حالیکه دست زنش را بدون توجه به نگاه دخترش که با تحقیر باو خیره شده بود، بسوی لبان خود می برد، با لحنی ندامت آمیز به سخنان زنش افزود:

— و نباید عوض شد. با وفاداری به شما، به اندیشه هایم، به معتقداتم. پشتکار بهترین فضیلت هاست.

از همان لحظه، دیگر خاطره طغیان اخیر و هرگونه اندیشه غیر متعارف و نقشه غیرعادی از ذهنش بیرون رفت. حالا که خبرهای خوشی شنیده بود، بطور طبیعی بحال اوّل خود باز می گشت. او این منطق ظریف را که باعث شده بود ذهنش لحظه ای به بیراهه کشیده شود، می ستود. او نبود که عوض شده بود. پاپ بود.

با خود می گفت:

— برعکس، چه ثباتی در افکار من وجود دارد. چه منطقی من دارم! دشواری کار فقط دانستن اینست که به چه باید اکتفا کرد. این «فلوریسوار» بیچاره بعلت آشنا شدن به باطن امور، کشته شد. بهترین کارها، وقتی که خود انسان ساده باشد، آنست که به همان

چیزی که می داند، اکتفا کند. این راز نفرت انگیز باعث مرگ او شد. شناخت بیشتر فقط قوی ها را نیرومندتر می کند. . . بهر صورت خوشحالم که «کارولا» موضوع را به پلیس خبر داده است، این کار بمن اجازه می دهد که آزادانه تر فکر کنم. . . با این حال برای «آنتیم دوبوا» چه تسکین دهنده خواهد بود اگر بداند که علت بینوائی او «پدر مقدس» حقیقی نیست، و ایمانش چقدر محکم تر خواهد شد.

بهرتر است فردا بعد از مراسم تشییع، موضوع را باو بگویم.

برای تشییع جنازه «فلوریسوار» عده زیادی نیامده بودند. سه کالسکه، بدنبال کالسکه جنازه حرکت می کرد. باران می بارید. در کالسکه اوّل «بلافا» «آرتیکا» را دوستانه همراهی می کرد. (بی تردید بمحض پایان یافتن عزاداری با او ازدواج می کرد.) آن دو، دو روز پیش از «پو» براه افتاده بودند (رها کردن یک زن بیوه عزادار، آن هم در سفری چنین طولانی، اصلاً بفکر «بلافا» خطور نکرده بود و با اینکه جزو خانواده محسوب نمی شد از آنها کمتر عزادار نبود، چون با آن دوستی عمیق، هیچ نوع خویشاوندی برابری نمی کرد.) آنها چند ساعت پیش به رم رسیده بودند و علتش این بود که یک قطار را از دست داده بودند. در کالسکه آخرخانم «آرمان» — دوبوا» با کنتس و دخترش، و در کالسکه دوم، کنت با «آرمان» — دوبوا» جا داشتند.

سر قبر «فلوریسوار» هیچ اشاره ای به حادثه بدی که برایش رخ داده بود، نشد. اما هنگام بازگشت از گورستان «ژولیوس دو بارالیول» که دوباره با «آنتیم» تنها مانده بود، شروع به صحبت کرد: — من بشما وعده داده بودم که نزد «پدر مقدس» بروم و راجع

به شما صحبت کنم .

— خدا گواه است که من چنین چیزی از شما درخواست نکرده

بودم .

— درست است : من از تنگدستی و فقری که کلیسا شما را به

آن دچار کرده است ناراحت بودم و به ندای قلبم گوش دادم .

— خدا گواه است که من از این بابت گله ای نداشتم .

— می دانم . . . می دانم ! . . . شما با این تسلیم و توکل خود ،

بقدر کافی مرا عذاب داده اید ! حالا که وادارم می کنید راجع به

مسئله صحبت کنم باید اعتراف کنم که در این حالت توکل شما بیش

از تقدس ، غرور احساس می کردم و بار آخر که شما را در میلان

ملاقات کردم ، توکل مفرط شما بنظرم چیزی شبیه طغیان آمد تا

تقوای واقعی و همین باعث تزلزل در ایمان خود من شد . چون در

واقع خدا از شما اینقدر انتظار نداشت . رک و راست بگویم رفتار

شما بنظرم زنده آمد .

— خوب ، من هم اعتراف می کنم که رفتار شما اندوهگینم کرد .

باجناق عزیزم ، مگر این شما نبودید که مرا تحریک به طغیان

می کردید و . . .

«ژولیوس» که برافروخته شده بود ، حرف او را قطع کرد :

— من خود این موضوع را حس کرده و در طول کار و زندگیم

به دیگران هم فهمانده بودم که می توان مسیحی کاملی بود ، بی آنکه

از امتیازات مشروع مقام و موقعیتی صرفنظر کرد که خداوند ، از روی

تدبیر بما ارزانی داشته است . ایرادی که به رفتار شما داشتم این بود

که درست به علت تصنعی بودنش برتر از رفتار من بنظر می رسید .

— خدا شاهد است که من . . .

«ژولیوس» مجدداً حرف او را قطع کرد :

— وای ، دیگر بس است ، اینقدر اعتراض نکنید ، مدام خدا

را شاهد نیاورید ، من باگفتن اینکه رفتار شما بسیار شبیه به طغیان

بود ، همه چیز را کاملاً برایتان تشریح کردم . . . منظورم شبیه بودن

به طغیان خود من است و این درست چیزی است که از بابت آن شما

ایراد دارم : معنی این کار اینست که انسان با تن در دادن به ظلم ،

طغیان را بعهد دیگران بگذارد ، زیرا من نمی پذیرفتم که در این

قضیه کلیسا مقصّر باشد ، در حالیکه رفتار شما ، بی آنکه چنین

ظاهری داشته باشد ، کلیسا را مقصّر نشان می داد . بنابراین من مصمم

شدم بجای شما شکایت کنم . حالا خواهید فهمید که من چقدر حق

داشتم از این بابت خشمگین باشم .

«ژولیوس» که دانه های عرق بر پیشانی اش نشسته بود کلاه

استوانه ای را روی زاتوهایش گذاشت . «آنیتم» گفت :

— می خواهید کمی هوا داخل شود ؟ و با خوشرونی شیشه سمت

خود را پائین کشید .

«ژولیوس» دنباله حرفش را گرفت :

— بنابراین بمحض اینکه به رم رسیدم تقاضای شرفیابی به

حضور پاپ کردم . پاپ مرا بحضور پذیرفت و اقدام منجر به موفقیت

عجیبی شد . . .

«آنیتم» با بی اعتنائی گفت :

— عجب !

— بلی ، دوست عزیزم ، چون هیچ چیز از آنچه درخواست کرده

بودم نصیبم نشد ولی از این ملاقات برآیم اطمینان حاصل شد که . . .
 «پدر مقدس» مان از همه فرضیاتی که به ذهن خود راه می دادیم و
 ناسزاهانی که بر زبان می رانیدیم میراست .
 — خدا گواه است که من هرگز فکر ناسزاگونی به پدر مقدس
 را به ذهن خود راه نداده ام .

— بلی ، من بجای شما این ناسزاها را بر زبان می آوردم . وقتی
 می دیدم به شما ظلم می کنند خشمگین می شدم .

— «ژولیوس» اصل موضوع را بگویند : پاپ را دیدید یا نه ؟
 «ژولیوس» مثل آنکه منفجر شود گفت :

— نه ، ندیدم ! پاپ را ندیدم ! ولی از رازی آگاه شدم . رازی
 که ابتدا درباره اش تردید داشتم ولی بزودی با مرگ «آمه ده»
 عزیزمان ، ناگهان درستی اش آشکار شد . رازی هولناک و تشویش-
 آور که با وجود این ، «آنتیم» عزیز ، باعث راحتی وجدان و تقویت
 ایمان شما خواهد شد . زیرا بدانید که در این بیعدالتی که بشما
 شده است پاپ بی تقصیر است . . .
 — من در این باره شکمی نداشتم .

— «آنتیم» درست گوش کنید . من پاپ را ندیدم برای اینکه
 هیچکس نمی تواند او را به بیند . کسی که حالا بر مسند مقدس پاپ
 تکیه زده ، و کلیسا از او اطاعت می کند و دستورات مذهبی را
 توشیح می کند ، کسی که با من حرف زد ، پاپی که در واتیکان است ،
 پاپی که من دیدم ، پاپ حقیقی نیست . «آنتیم» با شنیدن این سخنان
 دچار خنده شدیدی شد که تمام بدنش را تکان داد .

«ژولیوس» با ناراحتی گفت :

— به خندید ، به خندید ، من هم اول می خندیدم . اما اگر کمی
 کمتر خندیده بودم ، «فلوریسوار» کشته نمی شد . ای دوست معصوم !
 ای قربانی نیک نفس ! . . . صدای «ژولیوس» در میان حق هق گریه
 خاموش شد .

«آرمان دوبوا» که تأثر و هیجان «ژولیوس» مضطربش کرده
 بود گفت :

— بگویند به بینم ، این چیزی که گفتید جدی است ؟ . . .
 پس در اینصورت ! . . . در اینصورت . . . باید حتماً تحقیق کرد . . .
 — برای همین تحقیق بود که «فلوریسوار» جانش را از دست داد .
 «آنتیم» که به نوبه خود دچار هیجان شده بود ادامه داد :

— برای اینکه اگر من اموال و موقعیت و علمم را ارزان
 فروخته ام ، اگر راضی به فریب خوردن شده ام . . .

— «پاپ حقیقی» اصلاً در این موضوع ها مسئولیتی ندارد . کسی
 که شما را فریب داده ، یک عضو «کیرینال» است .

— آیا باید آنچه را می گویند باور کنیم ؟

— اگر حرف مرا باور ندارید ، حرف آن شهید بیچاره را باور
 داشته باشید .

هر دو لحظه ای چند خاموش ماندند .

باران بند آمده بود ، شعاعی از نور آفتاب ابرها را از هم
 می گشود ، کالسه که با تکانهای آرام بسوی رُم باز می گشت .

«آنتیم» با لحنی مصممانه دنباله حرفش را گرفت :

— در اینصورت می دانم چکار کنم : همه چیز را فاش خواهم کرد .

«ژولیوس» از جا پرید .

— دوست عزیز شما مرا به وحشت انداختید. با این کار قطعاً شما را مرتد و کافر اعلام خواهند کرد .
— کی اعلام می کند؟ اگر پاپ، پاپ حقیقی نیست، دیگر باکی نیست .

«ژولیوس» با حالتی پشیمان، گفت:

— مرا به بین که خیال می کردم با افشای این راز، شما در خود تقواتی حس خواهید کرد که موجب تسکین تان خواهد شد .
— شوخی می کنید؟ . . . خوب، چه کسی می تواند بگوید که «فلوریسوار» پس از ورود به بهشت، کشف نکند خدائی که او می پرستیده، خدای حقیقی نبوده است؟

— «آنتیم» عزیز، این چه حرفی است. مگر می شود دوتا خدا وجود داشته باشد! مگر می شود خدای دیگری هم باشد!

— عجب، واقعاً شما هرچور دلتان می خواهد حرف می زنید. شمانی که در راه خدا چیزی را از دست نداده اید، شمانی که از همه چیز، خواه حقیقی باشد و خواه جعلی استفاده می کنید... خوب، بس است دیگر. من احتیاج به هوا دارم. از پنجره به بیرون خم شد و با نوک عصایش به شانه راننده زد که نگاه دارد. «ژولیوس» آماده می شد که با او پیاده شود.

— نه، لازم نیست، زحمت نکشید. بقدر کافی فهمیدم که چه باید بکنم، بقیه را برای یک داستان نگاه دارید. اما من همین امشب نامه ای به رئیس کل فراماسونها خواهم نوشت و از فردا گزارشهای علمی خود را برای مجله «چاپار» خواهم فرستاد. مردم خیلی خواهند خندید.

— عجیب است، شما دوباره می لنگید.

— بلی، از چندروز پیش دردپایم شروع شده.

«ژولیوس» که بدون نگاه به دورشدن «آنتیم» در گوشه صندلی کالسکه فرو می رفت، گفت:

— وای، حالا با این حرفها سر مرا خواهید برد!



آیا «پروتوس» که «لافکادیو» را تهدید کرده بود، واقعاً قصد داشت او را به پلیس تسلیم کند؟ نمی دانم: بعلاوه حادثه بعدی معلوم ساخت که او در بین افراد پلیس جز دوست کسی ندارد. این دوستان که شب قبل توسط «کارولا» مطلع شده بودند، دام خود را در کوچه «دنی وکی یرلی» پهن کرده بودند. از مدتها پیش خانه واقع در این کوچه را می شناختند و می دانستند که از طبقه فوقانی—اش با خانه مجاور راههای ارتباطی آسانی دارد. خروجی این راه ها را هم تحت نظر گرفته بودند.

«پروتوس» کوچکترین ترسی از پلیس نداشت و از اتهام و دستگاه دادگستری نیز کمترین واکنش را نداشت. زیرا می دانست که نمی توانند با آسانی بازداشتش کنند، چون در واقع جرمی مرتکب نشده است و فقط خلاف های کوچکی از او سرزده که مستلزم بازداشت نیست. بنابراین هنگامی که متوجه شد محاصره شده است، چندان نترسید و با شامه قوی که برای شناختن افراد پلیس در هر لباسی داشت، بسیار زود باین موضوع پی برد.

با کمی اضطراب در اطاق «کارولا» مخفی و منتظر بازگشت او شد، از روز گذشته شدن «فلوریسوار»، «کارولا» را ندیده بود، می خواست با او مشورت کند و برای زمانی که ممکن است زندانی شود، اطلاعاتی نزد او بگذارد.

در خلال این احوال «کارولا» برای رعایت خواسته «ژولیوس» در گورستان ظاهر نشد. هیچکس نفهمید که او با مخفی شدن در پناه مقبره ای، از دور و زیر یک چتر، در مراسم اندوهبار تدفین شرکت کرده است. شکبیا و فروتن صبر کرد تا اطراف گور تازه خلوت شود و هنگامی که صف مشایعین براه افتاد و «ژولیوس» با «آنتیم» سوار شد و کالسکه ها زیر باران دور شدند، به گور نزدیک شد و از زیر روسری خود دسته گل نسبتاً بزرگی بیرون آورد و دورتر از حلقه گل-های خانوادگی، در کنار گور نهاد. مدت درازی زیر باران، بی آنکه به چیزی نگاه کندیابه چیزی فکر کند، چون دعاخواندن نمی دانست، گریست.

وقتی که به کوچه «دنی وکی یرلی» بازگشت، در آستانه در، دو چهره ناجور تشخیص داد ولی متوجه نگردید که خانه محاصره شده است. عجله داشت که «پروتوس» را به بیند و چون مطمئن بود که قاتل «فلوریسوار» اوست، از او احساس تنفر می کرد.

چند لحظه بعد، پلیس به صدای فریادهای «کارولا» به کمک شتافت ولی متأسفانه دیر شده بود. «پروتوس» خشمناک از اینکه «کارولا» او را لو داده است، خفه اش کرده بود.

این وقایع نزدیک ظهر اتفاق افتاد. روزنامه های عصر خیرش را چاپ کردند و چون قطعه جرم کلاه، در جیب «پروتوس» پیدا شده

بود، کسی در اینکه او مرتکب دو جنایت شده است تردیدی بخود راه نداد.

در این مدت، «لافکادیو» تا فرارسیدن شب، در حالت انتظار و هراسی پرابهام بسر برده بود. نه از آن جهت که «پروتوس» به لودانش تهدید کرده بود، بلکه از ترس شخص «پروتوس» و نیز چیز نامعلوم دیگری که در مقابل آن درصدد دفاع از خود نبود. رختی بی دلیل وجودش را فرا گرفته بود که شاید علتش فقط خستگی بود؛ در حالت انصراف بسر می برد.

شب قبل «ژولیوس» را فقط چند لحظه، وقتی که جنازه را از قطار ناپل تحویل می گرفت، دیده بود. سپس مدتی بی مقصد در کوچه های شهر پرسه زده بود تا احساس در بند بودن را از بین ببرد که از گفتگوی او در قطار حاصل شده بود.

با اینهمه خبر بازداشت «پروتوس» تسکینی را که «لافکادیو» می توانست انتظار داشته باشد بیار نیاورد. مثل اینکه او را فریب داده باشند. چه آدم عجیبی! بهمین دلیل که در ارتکاب جنایت هیچ استفاده مادی در نظر نگرفته بود، نمی خواست از خطرات احتمالی آن نیز شانه خالی کند. این را نمی پذیرفت که قضیه باین زودی خاتمه یافته باشد. مثل گذشته در بازی شطرنج، حاضر بود عمداً رخ را به حریف بدهد و چنانکه گونی حادثه ناگهان، دارد بسیار آسان به نفع او تمام می شود و بازی از جداییت می افتد، میل داشت جنگ و گریز را بیشتر از این ادامه دهد.

در رستورانی در آن نزدیکی شام خورد تا از زحمت عوض کردن لباس برای شام در مهمانخانه درامان باشد و هنگامی که بی درنگ

به مهمانخانه بازگشت ، کنت «ژولیوس» را همراه زن و دخترش از پشت یک در شیشه ای دید که بر سر میزی نشسته اند. از زیبایی «ژنه ویو» در شگفت ماند . از دیدار نخست شان تاکنون ، او را ندیده بود . تا تمام شدن شام آنها ، در اطاق مخصوص تدخین منتظر ماند تا خبر دادند که آقای کنت در اطاق خود منتظر اوست . «لافکادیو» به درون آمد . «ژولیوس دو بارلیول» تنها بود . لباس شب را درآورده و لباس معمولی پوشیده بود . بدون درنگ ، در حالی که دستش را بسوی «لافکادیو» دراز می کرد گفت :

— شنیدید ، قاتل را گرفته اند .

«لافکادیو» از دست دادن خودداری کرد و همچنان در آستانه

ایستاد و پرسید :

— کدام قاتل را ؟

— خوب معلوم است ، قاتل باجناقم را .

— قاتل باجناق شما منم .

«لافکادیو» این جمله را بی لرز و بی تغییر لحن و بی آنکه صدایش را آهسته تر کند و یا حرکتی بخود دهد ، با صدای طبیعی ادا کرد ، طوریکه کنت اول آن را نفهمید و «لافکادیو» مجبور شد تکرار کند :
— گفتم قاتل باجناق شما را نگرفته اند ، باین دلیل آشکار که قاتل باجناق شما منم .

شاید اگر «لافکادیو» قیافه ای ترسناک می داشت ، «ژولیوس» دچار هراس می شد ، ولی حالت او کاملاً کودکانه بود . حتی کمی جوان تر از بار نخست که «ژولیوس» او را دیده بود ، بنظر می آمد .

«ژولیوس» در یک صندلی راحتی نزدیک میز فرو افتاد . ابتدا گفت :

— طفلکم ، آهسته تر صحبت کنید : . . . چه بسر شما آمد ، چطور این کار را کردید ؟

«لافکادیو» سرش را پائین انداخت و بی درنگ از حرف خود پشیمان شد .

— چه می دانم ، خیلی بسرعت این کار را کردم ، وقتی که میل این کار گریبانم را گرفت .

— مگر «فلوریسوار» به شما چه کرده بود ، مردی بآن خوبی و به آن پرهیزگاری .

— نمی دانم . . . قیافه اش خوشبخت نبود . . . چطور می خواهید چیزی را که نمی توانم برای خود توضیح دهم ، برای شما شرح دهم ؟

سکوت زجرآوری بین آن دو برقرار شد که با بانگ چکش وار حرفهایشان قطع و دوباره عمیق ترمی شد. در این بین نوای یک آهنگ

مبتذل «ناپلی» از سرسرای بزرگ مهمانخانه بلند شد . «ژولیوس» با سرانگشت کوچکش که عادت داشت بگذارد ناخن آن بلندشود ،

لگه کوچک شمعی را از روی ماهوت میز پاک کرد و ناگهان متوجه شد که این ناخن زیبا شکسته است . شکافی در پهنا که رنگ گوشتی

بالای ناخن را سیاه کرده بود . آیا این ناخن کی شکسته بود و چطور تاکنون او متوجه آن نشده بود ؟ بهر صورت کار از کار گذشته بود و

«ژولیوس» راهی جز گرفتن آن نداشت . از این بابت بسیار ناراحت شد و از آنجا که بسیار مواظب دستها و ناخن هایش بود ، بویژه ناخنی

که به تدریج به آن شکل داده بود و باعث می شد که لطافت انگشتی

که بر روی آن قرار داشت بیشتر به چشم بخورد. قیچی در کتو میز آرایش بود و «ژولیوس» برای برداشتن آن خواست از جا برخیزد، ولی برای این کار از جلو «لافکادیو» باید می‌گذشت. با وسواسی که برای رعایت ادب داشت، این کار ظریف را برای بعد گذاشت و گفت:

— خوب، . . . الان می‌خواهید چکار کنید؟

— نمی‌دانم، شاید خود را به پلیس تسلیم کنم. امشب را برای فکر کردن گذاشته‌ام. بازوی «ژولیوس» به پشت صندلی راحتی افتاد. لحظه‌ای چند به «لافکادیو» نگاه کرد. سپس با لحنی بسیار مایوس و ناله وار گفت:

— مرا به بین که تازه شروع کرده بودم شما را دوست بدارم!

«ژولیوس» این جمله را خالی از هر موزیگری گفت.

«لافکادیو» نمی‌توانست در آن شکی داشته باشد. ولی با اینکه بطور ناخودآگاه اظهار شده بود باز خالی از خشونت نبود و قلب «لافکادیو» را بدرد آورد. سرش را بلند کرد و در برابر این دلخوری که داشت بر وجودش مسلط می‌شد ایستادگی بخرج داد. به «ژولیوس» نگاه کرد و با خود گفت:

— آیا این همان مرد است که دیروز تقریباً خود را برادر او حس می‌کردم. به اطراف اطاق نگاه کرد که دو شب پیش با وجود جنایتش توانسته بود در آن آنقدر بانشاط و خوشحالی صحبت کند. شیشه عطر هنوز روی میز قرار داشت ولی دیگر تقریباً خالی بود.

«ژولیوس» ادامه داد:

— گوش کنید «لافکادیو»: وضع شما بنظر من کاملاً هم ناامید

کننده نیست. قاتل فرضی این جنایت . . .

«لافکادیو» به تندی حرف او را قطع کرد:

— بلی، می‌دانم که او را دستگیر کرده‌اند: لابد می‌خواهید توصیه کنید که بگذارم بیگناهی بجای من مجازات شود؟
— آن کسی که شما بی‌گناه می‌دانید، زنی را کشته است، زنی که شما هم او را خوب می‌شناختید . . .

— بنظر شما این موضوع مرا تسلی باید بدهد؟

— نه منظورم دقیقاً این نیست، ولی خوب . . .

— این را هم اضافه کنیم که تنها همین مرد است که می‌تواند مرا لو دهد.

— خوب، می‌بینید که همه امیدها از بین نرفته.

«ژولیوس» برخاست و بطرف پنجره رفت و چین‌های پرده را درست کرد و سرجایش برگشت و دستهایش را پشت همان صندلی که قبلاً روی آن نشسته بود گذاشت و سرش را جلو آورد:

— «لافکادیو» نمی‌خواهم بی‌آنکه نصیحتی بشما کرده باشم مرا ترک کنید: تردیدی نیست که فقط بخودتان بستگی دارد که آدم شرافتمندی بشوید و مقام خود را در جامعه بدست آورید، مقامی که لااقل نسب‌تان اجازه می‌دهد . . . کلیسا می‌تواند به شما کمک کند. بجنیبد پسر، کمی شجاعت داشته باشید: بروید اعتراف کنید.
«لافکادیو» نتوانست از لبخند خودداری کند:

— راجع به نصایح محبت‌آمیز شما فکرخواهم کرد — خدا نگهدار آقا.

«لافکادیو» با حالتی جدی سر فرود آورد و از اطاق خارج شد.

در طبقه بالا به اطاق خود رفت. نیمی از لباسهایش را درآورد

و روی تختخواب افتاد. پایان روز بسیار گرم بود، شب هم با خود خنکی نیاورده بود. پنجره اطاق کاملاً باز بود ولی هیچ نسیمی هوا را تکان نمی داد. نور چراغهای برق میدان «ترم» از آن سوی باغ اطاق را با نوری آبی رنگ و مبهم پر کرده بود که گویی از ماه می آید. «لافکادیو» می خواست فکر کند ولی نوعی رخوت عجیب و علاج ناپذیر باعث می شد که افکارش در ابهام غرق شود. نه به جنایتش فکر می کرد و نه به وسایل نجات از آن. فقط می کوشید این کلمات دلخراش «ژولیوس» را نشنود که «شروع کرده بودم به دوست داشتن شما»... اما اگر او «ژولیوس» را دوست ندارد، دیگر این کلمات شایسته گریستن نیست؟ آیا واقعاً برای همین بود که او گریه می کرد؟... شب چنان ملایم بود که بنظرش رسید کاری بهتر از آن نیست که خود را بدست مرگ بسپارد. تنگ آب کنار تخت را برداشت و دستمالی را خیس کرد و روی قلبش که درد می کرد، گذاشت. با خود می گفت:

— هیچ نوشدارونی در این دنیا، دیگر این قلب خشکیده را تر و تازه نخواهد کرد، می گذاشت که اشکهایش تا نزدیک لبهایش پائین آیند تا طعم تلخ آنها را بچشد. اشعاری در گوشش صدا می کردند که نمی دانست در کجا خوانده است و بیادش هم نمی آمد. قلبم درد می کند، دردی گرخت کننده و خواب آور حواس من^۲

1. Thermes . 2. My heart aches , a drowsy numbness

به انگلیسی در متن My senses

در ناهشیاری فرو رفت .

آیا خواب می بیند؟ صدای در نیست؟ در اطاق که او هرگز شبها نمی بست، آهسته باز می شود، هیكل سفید و دلربائی بدرون می آید، صدای آهسته ای می گوید:

— «لافکادیو» . . . اینجائید؟ «لافکادیو»؟

با وجود نیمه خواب بودن صدا را باز می شناسد. آیا باز هم در واقعیت این تجلی دل انگیز شک دارد؟ آیا می ترسد، کلمه ای یا حرکتی آن را گریز دهد؟ . . . خاموش می ماند.

«ژه نه وی یو دو بارالیول» که اطاقش مجاور اطاق پدرش بود، علی رغم خود، تمام گفتگوی پدرش و «لافکادیو» را شنیده بود و سپس اضطرابی توصیف ناپذیر او را تا اطاق «لافکادیو» کشانده بود و اینک که جوابی نمی شنید، مطمئن می شد که «لافکادیو» خود را کشته است. بطرف تختخواب دوید و در حال گریستن به زانو درآمد.

چون «ژه نه وی یو» همچنان زانو زده برجای مانده بود، «لافکادیو» برخاست و با تمام بدن بسوی او خم شد. اما جرأت نکرد لبانش را روی آن پیشانی زیبا که در سایه قرار داشت بگذارد. «ژه نه وی یو» احساس کرد که تمام اراده اش را از دست می دهد و پیشانی خود را عقب کشید که نفس «لافکادیو» آن را نوازش می کرد و در حالیکه از اعتراض باو عاجز بود، بخود اعتراض کرد و گفت:

— دوست من، بمن رحم کنید.

«لافکادیو» بی درنگ بر خود مسلط شد و در حالی که خود را

پس می کشید، او را عقب زد:

— خانم «بارالیول» برخیزید! و از اینجا بروید! من . . . من نمی توانم دوست شما باشم .

«ژه نه وی یو» برخاست ولی از کنار تخت دور نشد آنکسی که او مرده پنداشته بود ، با زانوهای خم شده روی تخت دراز کشیده بود . در حالیکه برای اطمینان از زنده بودن «لافکادیو» دست بر پیشانی سوزانش می گذاشت ، گفت :

— دوست من ، همه حرفهائی را که امشب بیدرم گفتید ، شنیدم . نمی فهمید که برای همین است که به اینجا آمده ام ؟

«لافکادیو» نیم خیز شد و به او نگاه کرد . موهای از هم گشوده «ژه نه وی یو» باطراف گردنش ریخته بود . همه چهره اش در سایه قراردادش بطوریکه «لافکادیو» چشمهای او را نمی دید ولی نگاهش را بسوی خود حس می کرد و چون ناتوان از تحمل مهر و عطوفت این نگاه بود ، چهره اش را با دستانش پوشاند و گفت :

— افسوس ، چرا شما را اینقدر دیر دیدم ؟ من چه کرده ام که شما دوستم داشته باشید ؟ حالا که دیگر آزاد نیستم و لیاقت دوستی شما را ندارم چرا با من چنین صحبت می کنید ؟

«ژه نه وی یو» با اندوه و اعتراض گفت :

— «لافکادیو» من بسوی شما آمده ام ، نه بسوی کس دیگر . بسوی شما جنایتکار . «لافکادیو» چقدر اسم شما را ، از آن روز که بصورت قهرمان ، اندکی هم بی باک و جسور در نظرم ظاهر شدید ، با آه کشیدن بر زبان آورده ام . . . حالا شما این را باید بدانید : از همان لحظه که دیدم چطور خود را چنان باشهامت فدا می کنید ، در نهان خود را وقف شما کردم . مگر از آن زمان تاکنون چه پیش آمده

است ؟ آیا ممکن است شما کسی را کشته باشید؟ چرا اینطور شدید؟ و چون «لافکادیو» بی آنکه جواب دهد سرش را تکان می داد «ژه نه وی یو» به سخنانش ادامه داد :

— مگر نشنیدید که پدرم گفت یکنفر را گرفته اند ، تبهکاری که آدم کشته است . . . «لافکادیو» تا وقت باقی است خود را نجات دهید ، همین امشب حرکت کنید ! از اینجا بروید !

«لافکادیو» زمزمه کنان گفت :

— نمی توانم . آنگاه موهای گشوده «ژه نه وی یو» را که بدستانش سوده می شد ، گرفت و با عشقی شدید روی چشمها و لبهایش فشرد . فرار ! شما بمن توصیه می کنید که فرار کنم ؟ کجا می خواهید بروم ؟ اگر از دست پلیس هم بگریزم ، از دست خود نمی توانم بگریزم . . . بعلاوه این کار شما را از من منتظر می کند .

«ژه نه وی یو» فریاد زد :

— من از شما منتظر شوم ! دوست من . . .

— من درحالی بی خبری بسر می بردم ، مثل اینست که در خواب کسی را کشته ام ، در کابوسی که از آن لحظه به بعد ، در آن دست و پا می زنم . . .

«ژه نه وی یو» فریاد زد :

— من می خواهم شما را از این کابوس بیدار کنم .

— اگر بتاست در قالب یک جنایتکار بیدار شوم ، پس چرا می خواهید بیدارم کنید ؟ سپس بازوی «ژه نه وی یو» را گرفت و گفت :

— نمی فهمید که من از فرار کردن از مجازات بیزارم ؟ و حالا جز

اینکه در سحرگاه خود را تسلیم کنم چه کاری می توانم بکنم؟
 - شما خود را باید تسلیم خدا بکنید، نه آدمها. اگر پدرم
 این موضوع را بشما نگفته بود، حالا من آن را بشما می گفتم:

«لافکادیو» کلیسا برای تعیین مجازات شما و برای کمک به شما و
 همچنین برای اینکه پس از توبه و پشیمانی به صلح و آرامش دست
 یابید آماده است.

حق با «ژه نه وی یو» است. مسلماً «لافکادیو» کاری بهتر
 از این نمی تواند بکند که آسانترین راه اطاعت و تسلیم را برگزیند.
 دیر یا زود این مسئله را و نیز این را خواهد فهمید که تمام راهها بسته
 است... چه بد شد که اول «ژولیوس» احمق این را به او توصیه
 کرد!

«لافکادیو» با اعتراض گفت:

- چه درسی دارید بمن می دهید؟ این شماست که اینطور صحبت

می کنید؟

بازوی «ژه نه وی یو» را که در دست داشت رها کرد و آن را
 عقب زد و در حالی که «ژه نه وی یو» عقب می رفت حس کرد که نیاز
 به دور کردن او از پدرش و پست تر کردن و نزدیک تر ساختن او به
 خودش، همراه با کینه ای نسبت به «ژولیوس» در وجودش فزونی
 می گیرد. سپس نگاهش را پائین انداخت و پاهای لخت «ژه نه وی
 یو» را در دم پائی های ایریشمین کوچک دید.

- آیا حس نمی کنید که من از پشیمانی رنج نمی برم، بلکه...

«لافکادیو» از تخت به زیر آمد و رویش را از «ژه نه ویو»

برگرداند و بطرف پنجره که باز بود رفت. احساس خفقان می کرد.

پیشانی اش را به شیشه و کف دست سوزانش را به آهن سرد نرده ایوان
 چسبانید. می خواست فراموش کند که «ژه نه وی یو» آنجاست و
 خود نزد اوست...

- خانم بارالیول، شما هرکاری که از دست یک دختر اصل و
 نسب دار برمی آید برای یک تبهکار انجام دادید، حتی کمی هم بیشتر.
 از صمیم قلب از شما متشکرم. الان نزد پدرتان و بسوی راه و رسم
 خودتان و وظایفشان برگردید... خدا نگهدار. معلوم نیست من
 شما را دوباره به بینم، ولی بدانید که برای کاستن مقدار اندکی از
 ناشایستگی خود در برابر محبت های شماست که فردا خود را تسلیم
 پلیس خواهم کرد... نه بمن نزدیک نشوید. فکرنمی کنید که همان
 دست دادن خالی کافی باشد؟

ممکن بود که «ژه نه وی یو» خشم پدر خود را به چیزی نگیرد
 و به عقیده دیگران و تحقیرشان اهمیتی ندهد ولی قدرت تحمل این
 لحن سرد «لافکادیو» را نداشت. پس آیا او نفهمیده است که شبانه
 به اینجا آمدن، با او حرف زدن و چنین به عشق خود اعتراف کردن،
 بدون تصمیم و عاری از شهامت نبوده است و شاید عشق او، عشق
 او بیش از یک تشکر عادی ارزش داشته باشد؟

اما چگونه می توان به «لافکادیو» گفت که او خود نیز تا امروز
 گونی در خواب بوده است - خوابی که فقط گهگاه، در بیمارستان و
 در میان کودکان فقیر و در حال اندیشیدن به زخم های واقعی آنان،
 از آن بیدار می شده و بنظرش می آمده که او نیز سرانجام با واقعیت
 روبرو شده است - خوابی بی ارزش که پدر و مادرش، با تمام رسوم
 و آداب عجیب و غریب دنیای خویش در میان آن، با او زندگی

می کرده اند و او نمی توانسته است حرکات و حتی عقاید و آرمان ها و اصول اخلاقی و نیز شخص خود آنها را نیز جدی تلقی کند؟ پس جای تعجب نیست اگر «لافکادیو» وجود «فلوریسوار» را جدی تلقی نکرده باشد مگر ممکن است آنها اینک بدینسان از هم جدا شوند؟

عشق «ژه نه وی یو» را پیش می راند ، بسوی «لافکادیو» می افکنش . «لافکادیو» او را دربرمی گیرد و پیشانی رنگ پریده اش را می بوسد .

در اینجا کتاب تازه ای آغاز می شود .

ای حقیقت ملموس میل و خواهش ، تو اشباح آفریده ذهن را بسوی تیرگی می رانی . ما این دو عاشق را بهنگام بانگ خروس سحری ترک خواهیم گفت . آن لحظه ای که سرانجام رنگ و گرمای زندگی برشب چیره می گردد. «لافکادیو» از روی «ژه نه وی یو» خفته برمی خیزد . با وصف این ، آنچه او می نگرد ، چهره زیبای معشوق ، پیشانی مرطوب ، پلک های صدفی رنگ ، لبهای گرم و دلنواز ، سینه درحد تکامل و اندامهای خسته او نیست - نه هیچ یک از اینها نیست که او می نگرد - سپیده دم است که درختی از درختان باغ در آن می لرزد و از پنجره تمام گشوده پیدااست .

بزودی وقت آن خواهد رسید که «ژه نه وی یو» او را ترک کند. ولی باز هم صبر می کند و در حالی که برفراز چهره معشوق خود خم شده ، از خلال نفس های او ، به غوغای درهم شهرگوش می دهد که از هم اکنون او را از رخوت دور می کند. در آن دوردستها، درسرباز-خانه ها ، شیپورها بصدا درآمده اند . آیا او از زندگی چشم خواهد-

بوشید؟ آن هم برای ارج نهادن به «ژه نه وی یو» که از وقتی بیشتر دوستش دارد ارج کمتری برایش قایل است . آیا هنوز هم در اندیشه تسلیم خویش است .

پایان